

# رواننگار کائنات سفرنامه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



به قلم: حدیث نامداری  
طراح: زهرا.اس  
[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [wWw.Romankade.com](http://wWw.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

من عشق را با تو تجربه کردم... محبت را در قلب تو یافتم.. و امید به زندگی را از تو آموختم... عشق من تقدیم به تو  
که یادت در فکرم و عشقت در قلبم و عطر تو در میان لحظه لحظه های زندگی ام ماندگار است

..دوستت دارم همسر مهربانم....

طلوع آرامش

اههههههه یعنی لعنت و صد لعنت نثارت باد و دقیقا توی روح مبارکت هرکی که این ساعت زنگ دار کوفتی رو اختراع کردی...

با کرختی از تخت گرم و نرمم دل کندم و نگاهی به ساعت انداختم ۵ صبح و نشون میداد..هنوز چند ساعتی وقت داشتم...اول تصمیم گرفتم یه حموم درست حسابی برم بعد صبحونه بخورم بعدش آماده شم و به سمت فرودگاه حرکت کنم...خب ظاهرا برنامه ریزی خوبی کرده بودم...همچنان داشتم به مخترع ساعت فحش میدادم و به سمت حموم میرفتم آب داغ و باز کردم وان و پر کردم و شامپو بدن خنک و یخی مو توش خالی کردم حسابی کف کرده بود و برای منی که عاشق کف بازی بودم صحنه هیجان انگیزی ایجاد کرده بود..آروم توی وان دراز کشیدم آرامش آب داغ و کف منو به خلسه شیرینی فرو برد به معنای واقعی داشتم خودمو ریلکس از هرگونه استرس و نگرانی میکردم...برای خودم مشغول رویا پردازی بودم که چندتقه به در حموم خورد ..

\_بله؟

\_رادمان چرا بیرون نمیای دیرت میشه ساعت ۷ صبح شده \_یا خدا اومدم مامان الان میام \_صبحونه پایین حاضره عجله کن

با عجله از وان دل کندم و یه دوش ۰۱ دقیقه ای گرفتم ...

مشغول خشک کردن موهام بودم که بازم مامان اسممو صدا زد منم مثل خودش داد زد صدای بهش برسه گفتم الان میام

طلوع آرامش

بیخیال موهام شدم سریع گرمکن تیم ملی کاراته رو پوشیدم و نگاهی به اتاق انداختم که چیزی جا ندارم خدا رحم کرد دیشب وسایلمو جمع کرده بودم وگرنه حتما وقت کم میاوردم گوشیمو توی جیب گرمکن گذاشتم کوله پشتی و چمدونمم دست گرفتم و به سمت طبقه پایین به راه افتادم..

\_سلام صبح بخیر پدر و مادرم هردو با خوشرویی جواب دادن\_ بیا صبحونه بخور

\_میل ندارم مامان ممنون خیلی هم دیرم شده\_ ای بابا نمیشه که همینجوری بری حداقل این لیوان آب پرتغال و بخور از دستش گرفتم و لاجرعه سرکشیدم\_ دستت درد نکنه\_ نوش جون

\_بابا میگم شما و مامان زحمت نکشید خودم میرم این همه راه و میاید بیخودی خسته میشید دیگه\_ با آژانس میری؟

\_نه ماشین خودمو میبرم پارکینگ فرودگاه میزارم\_ باشه هرطور که خودت راحتی

همونجا توی خونه از مامان و بابام خداحافظی کردم هردوشون برام آرزوی موفقیت کردن ...

موقع خروجم تا توی حیاط همراهیم کردن مامان از زیر قرآن ردم کرد ..

طلوع آرامش

وسایلمو توی ماشینم که یه مگان مشکی بود گذاشتم و با تک بوقی که براشون زدم به راه افتادم توی آیینه تصویر مامان و دیدم که پشت سرم یه کاسه آب ریخت ....

وقتی به فرودگاه رسیدم دقیقا نیم ساعت تا پروازمون فرصت باقی بود با عجله ماشین و توی پارکینگ گذاشتم و وسایلمو دست گرفتم بسمت سالن انتظار قدم برداشتم ...

بچه های تیم مشخص بودن همه گرمکن تیم ملی تنشون بود از دور دیدم که بچه ها و مربی با چشم دارن دنبالم میگردن و مضطربن پویا منو دید دستمو براش تکون دادم که به بقیه گفت جمعشون حالت عادی تری به خودش گرفت .. نزدیک رفتم و با همه سلام و احوالپرسی کردم ... پرواز و اعلام کردن که هرچه سریعتر سوار هواپیما بشیم ...

ته دلم با اینکه اولین تجربه مسابقه جهانی نبود اما استرس و دلشوره افتاده بود... سعی میکردم خودمو به کوچه علی چپ بزنم اما حسم قوی تر از کوچه علی چپ من بود ...

همه سوار شده بودیم و کمربندارو بسته بودیم هواپیما که تیکاف زد چشمامو بستم و به خودم فکر کردم میخواستم با این کارم ذهنمو از تشویش دربیارم ... با خودم توی ذهنم تمرین میکردم جملات انگیزشی بگم خودمم نمیدونستم دارم چیکار میکنم اما شنیده بودم قدرت ذهن خیلی قویه روی هرچیزی تمرکز کنی همون اتفاق میفته ... خب رادمان سنایی ۴۲ ساله کمیته کار (بخش مبارزه کاراته) وزن منفی ۵۷ کیلو حتما حتما توی مسابقات جهانی جاکارتا اندونزی مدال طلا میگیرم شک ندارم .. همین جوری واسه خودم توی ذهنم چرت و پرت بلغور میکردم که ۲ ساعت گذشته بود و ما توی فرودگاه قطر فرود اومده بودیم ..

اینجا توقف داشتیم یک ساعت بعد باید دوباره سوار هواپیما دیگه ای میشدیم به سمت جاکارتا ...

اون یک ساعت هم خیلی سریع سپری شد دوباره توی هواپیما نشستیم بودیم اینبار ۸ ساعت طول میکشید که به اندونزی برسیم از همون اولش امپی تری پلیر مو دراوردم روی آهنگ مورد علاقم که از سامی بیگی بود پلی کردم

طلوع آرامش

هدفون ها رو توی گوشم گذاشتم و با تمام وجود به آهنگ گوش دادم نمیدونم چقد از زمان و آهنگ گوش داده بودم که خوابم برده بود با تکون دست مربی بیدار شدم

\_رادمان رسیدیم باید پیاده شیم با دستام چشمامو مالش دادم و نگاهی به جمعیت انداختم که همه در حال پیاده شدن بودن ...

توی لابی هتل نشسته بودیم و قهوه میخوردیم مربی کارت اتاق ها رو تحویل گرفته بود گفت هر سه نفر باید باهم توی یک اتاق باشید ..

سهیل و پویا بمن گفتن که با اونا باشم سرمو به نشونه موافقت تکون دادم کارت و از مربی گرفتیم وسایلمون و دست گرفتیم و سه نفری به سمت اتاق ۲۰۲ حرکت کردیم ...اتاق سه تخته معمولی بود هتل درجه یک که نیومده بودیم اما همینم که فدراسیون رزرو کرده بود خودش کلی بود...

\_مربی گفت فردا وزن کشی داریم باید با اتوبوسی که میفرستن دنبالمون سالن مسابقه بریم فقط ۸صبح

برای صبحونه پایین باشیم

منو پویا به حرفای سهیل گوش دادیم و گفتیم باشه حالا تا فردا ...

یه تماس با خونه گرفتیم و گفتم که رسیدم و توی هتل در حال استراحتم ...

سر ساعت سه نفری برای صبحونه رستوران هتل رفتیم من که فقط یه لیوان شیر گرم با کیک خوردم یک



ساعت بعد اتوبوسی دنبالمون اومد همه سوار شدیم و به سالن اصلی مسابقه رفتیم ...

استرس داشتم نوبت من بود که روی وزنه برم خداروشکر وزنم دقیق ۳۷ کیلو بود و راحت میتونستم وزن

منفی ۵۷ مسابقه بدم نفس راحتی کشیدم دستمو توی ظرف شیشه ای کردم و قرعه مو دراوردم اولین

حریفم از هندوستان بود

قرعه راحتی برای دور اول بود لبخندی زدم و به طرف بچه ها رفتم ...

اون روز گوشه ای از سالن با بچه ها مبارزه ای سخت و فشرده تا غروب تمرین کرده بودیم ... دوباره

اتوبوس دنبالمون اومده بود و به هتل برگشتیم فردا روز اول مسابقات بود سهیل و پویا رو نمیدونم اما من

از شدت خستگی فقط یه دوش گرفتم و بدون خوردن شام خوابیدم ...

توی راه به سمت سالن مسابقه بودیم نمیدونم چرا بازم دلشوره داشتم واقعا به خودم امیدوار و مطمئن

داشتم بدنمو گرم میکردم احساس تشنگی شدیدی بهم دست داد...

بچه ها همه مشغول گرم کردن خودشون بودن...نگاهی به اطراف انداختم گوشه ای از سالن یه راهرو باریک قرار داشت که چندین آبسردکن بزرگ اونجا کنار هم چیده شده بود سهیل که بغل دستم مشغول پروانه زدن بود گفتم سهیل من میرم آب بخورم خیلی تشنه ام الان برمیگردم..

**\_باشه فقط رادمان زود برگرد تا تاملی) برگشتم ی جلد\_ ته دخو مسابقه نوبت شه خالی (رزه باتشک B**

دوان دوان خودمو به آبسردکن رسوندم یه لیوان یک بار مصرف برداشتم و چندلیوان آب خوردم تشنگیم که برطرف شد میخواستم با عجله به کنار تا تاملی برگردم اما اونجا حسابی لیز بود پام لیز خورد و با ضرب زمین خوردم...درد بدی ناحیه میچ پام احساس کردم..دستم زمین گرفتم تا بلند شم اما تلاشم بی فایده شده بود از شدت درد نمیتونستم پامو تکون بدم....از بلندگو سالن اسم رادمان سنایی خونده شد که روی تا تاملی بره...اما نمیتونستم نگاهم که به میچ پای راستم کشیده شد حسابی از قرمزی و ورم پام جا خوردم...سهیل با عجله به سمتم دوید..وقتی رسید نگاهش به پام خیره موند و دو دستی توی سر خودش کوبید..

**\_یا امام حسین چی شده رادمان؟**

**\_نمیتونم پامو تکون بدم آب خوردم اومدم برگردم پام لیز خورد با تمام وزنم روی میچ پام افتادم \_حالا چیکار کنیم  
اسمت و اعلام کردن**

هنوز جمله سهیل تموم نشده بود که شمارش معکوس شروع شد از ده تا ۱ می‌شمردن آگه خودمو نمی‌رسوندم حریف هندی برنده اعلام میشد... اشک تو چشمام جمع شده بود... سرمو بالا گرفتم سهیل نبود شمارش تموم شد من از دور مسابقاتی که از جون و دل واسه انتخاب شدنش مایه گذاشته بودم حذف شدم به همین راحتی ....

چند ثانیه بعد سهیل و مربی و پزشک تیم با عجله به سمتم اومدن ....

با شرمندگی سرمو پایین انداختم توان نگاه کردن توی چشمای مربیمو نداشتم... پزشک پامو معاینه کرد \_ میچ پاش در رفته باید منتقل شه به بیمارستان اونجا جاش بندازن و گچ بگیرن

اون لحظه بی معنی ترین جمله دنیا جمله ی مرد که گریه نمیکنه بود ... از ته دلم اشک میریختم پس دلشورهام الکی نبود .... کادر پزشکی سالن مسابقه اومدن با احتیاط روی برانکارد قرارم دادن و به آمبولانسی که بیرون سالن بود انتقالم دادن ... همه بچه ها مسابقه داشتن مربی هم باید کنارشون میبود

... کمک مربی تیم تا بیمارستان همراهیم کرد

از شدت درد به خودم میپیچیدم ... دکتر بیمارستان هم نظرش این بود که پام دررفته چندبار آروم تکونش داد و محکم با مهارت خاصی جاش انداخت از درد فریاد بلندی کشیدم ... قطرات عرق روی پیشونیم نشسته بود. از شدت استرس و فشاری که بهم وارد شده بود از حال رفتم... وقتی به هوش اومدم توی بخش بیمارستان بودم و تا زانو پام رو گچ گرفته بودند ... با یاد آوری اتفاقی که واسم پیش اومده بود و ناکامی که از مسابقه نصیبم شده بود اشکام روی صورتم جاری شدند... خدایا خودت شاهد بودی من واسه این مسابقه یک سال خودمو از تمام خوشی ها و لذت ها

## طلوع آرامش

دور کرده بودم و فقط با تمرین های سخت سر کرده بودم... خدایا حالا با چه رویی تو چشمای مربی و تیم نگاه کنم... خدایا من خیلی آماده بودم آخه این چه اتفاقی بود که واسم پیش اومد.. آقای احمدی کمک مربی تیم وارد اتاقم شد

\_جمع کن خودتو مرد گنده اتفاقه دیگه پیش اومده. یه ناکامی چیزی از ارزش تو کم نمیکنه تو هنوز سنی نداری خیلی فرصت های دیگه میتونی داشته باشی که به نحو احسن ازش استفاده کنی.

\_آقا احمدی همه زحمتام به باد رفت

\_تو که مقصر نیستی رادمان اشکاتو پاک کن تو افتخار آفرینی های زیادی کسب کردی اولین مسابقه و تنها فرصت زندگیت که نبوده

\_شما جای من نیستی درک کنی تا چه حد ناراحتم \_رادمان تمومش کن فقط به یه کلمه فکر کن حکمت خداوند

با حرفی که آقای احمدی زد ته دلم آرامش عجیبی حس کردم دیگه اتفاقی بود که پیش اومده بود کاری از دستم برنمی اومد اشکام و پاک کردم و به آقای احمدی لبخندی زدم

\_آفرین گل پسر راستی اومدم بهت بگم مرخصی از بس آبنغوره گرفتی پاک فراموش کردم \_یعنی میتونیم بریم ؟

\_آره صبر کن کمکت کنم باید بریم هتل روز اول مسابقه بچه ها تموم شده همه برگشتن هتل..

آقای احمدی زیر بغلمو گرفته بود و کمک میکرد بهتر قدم بردارم وقتی به لابی هتل رسیدیم همه بچه ها و مربیمون آقای اکرامی منتظرم بودن ..حالمو پرسیدن و از اتفاقی که پیش اومده بود اظهار تاسف کردند..

طلوع آرامش

چهارروز دیگه مسابقات ادامه داشت اما من بخاطر پای علیم ترجیح دادم توی هتل بمونم روز آخر هم بچه ها به گردش و خرید پرداختن اما باز من تنهایی رو ترجیح دادم نمیخواستم بخاطر وضعیتم وبال گردن بچه ها باشم...

توی فرودگاه قطر بودیم و منتظر نشسته بودیم که شماره پروازمون به سمت ایران رو اعلام کنن ...

\_پویا؟\_ بگو؟

\_میگم میشه یه کاری واسم انجام بدی\_ چی مثلا؟

\_ماشینم توی پارکینگ فرودگاه ایران برسیم با این وضعیت پام نمیتونم رانندگی کنم میشه...

\_دردومیشه باشه میرسونمت منم تهران کسی و ندارم بیاد استقبالم جاییم ندارم پس میرسونمت به شرطی که

امشب چتر شم سرت فردا میرم بوشهر

\_دمت گرم داداش تو منو برسون ده شب قدمت رو چشم شماره پرواز اعلام شد پویا کمکم کرد تا بتونم روی صندلیم

جاگیر شم ...

مسیر دوساعته تا تهران رو چشمامو بستم و خوابیدم...

طلوع آرامش

وقتی به سالن فرودگاه ایران رسیدیم جمعیت زیادی برای استقبال اومده بودن پویا زیر بغلمو گرفته بود و کمکم میکرد بتونم راه برم بین جمعیت مامان و بابا رو دیدم وقتی بهشون رسیدیم سرمو زیر انداختم و آروم سلام گفتم...بابا دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد..

\_سلام پسر من نبینم شرمنده باشی بابا اتفاقیه که افتاده توکه به کسی نباختی عزیزم مصدوم شدی

خودمو تو بغل بابا انداختم بعداز بابا مامان به طرفم اومد و صورتمو غرق دربوسه هایی از جنس مهر مادری کرد..هردوشون با پویا مشغول احوالپرسی شدن و مدال برنزشو بهش تبریک گفتن...

\_مامان جان پویا فردا میره بوشهر من ازش خواهش کردم امشب مهمون ما باشه \_کارخوبی کردی پسر من قدمش روی چشم پویا هم از مامان بابا تشکر کرد ..

بابا هم سمت چپم قرارگرفت و من دستمو رو شونه ش گذاشتم حالا که دوتا تکیه گاه داشتم راحتتر و سریعتر قدم برمیداشتم به طرف پارکینگ فرودگاه راه افتادیم...سوییچ و به پویا دادم و خودم صندلی کنارش نشستم ..

\_همین پشت سر ماشین بابا حرکت کن \_بله چشم سرورم

بازم ترافیک لعنتی تهران کلافه کننده بود بیش از دو ساعت طول کشید تا به خونه برسیم.. یه خونه ویلایی ۰۰۳ متری توی محله پاسداران.. خونه ای که شاهد خاطرات تلخ و شیرین زیادی از خانواده سنایی بود یه حیاط با صفا پراز باغچه و گلهای رنگارنگ که به خونه حس و حال زندگی بخشیده بود از سه تا پله که بالا میرفتی یه در شیشه ای بود که وارد سالن خونه میشد طبقه پایین سالن و آشپزخونه قرار داشت .. از گوشه سالن پله های چوبی مارپیچی بود که به طبقه بالا منتهی میشد که شامل یه سالن کوچیک بود که با یه سری راحتی هفت نفره طوسی و آبی و یه ال سی دی بزرگ دکور شده بود قسمت راست سالن هم اتاق مامان بابا بود و قسمت چپ سالن سه اتاق دیگه قرار

طلوع آرامش

داشت که اولین در اتاق من بود..بابا در بزرگ حیاط و باز نگه داشته بود تا پویا ماشینو داخل بیره بعد از پارک کردن ماشین بازم کمکم کرد و منو تا اتاقم

همراهی کرد ...

\_پویا دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی \_ خواهش میکنم دست خودت درد نکنه که امشب به من بدبخت بی نوا پناه دادی \_ زهرمار \_ میگم من نمیرم اتاق مهمون و این لوس بازیها \_ چرا؟

\_ حوصلم سر میره همین جا تو اتاق تو میمونم \_ باشه لباس راحتی داری؟

\_ آره چمدون هر دو مون و آوردم بالا گذاشتم توی سالن الان میارمشون

پویا خیلی زود برگشت و چمدون خودشو باز کرد شلوار راحتی مشکی رنگ و پیرهن آبی جدا کرد و مردک بی حیا همونجا لباساشو عوض کرد ...

مشغول صحبت راجب مسابقه بودیم که چند ضربه به در اتاق خورد \_ بله؟

\_ رادمان شامتون و آوردم عزیزم گفتم پات درد میگیره بیای پایین \_ ممنون مامان جان

پویا در اتاق و باز کرد و سینی غذا رو از دست مامان گرفت و تشکر خیلی گرمی از مامان کرد ...

\_بیار ببینم شام چی داریم که خیلی گشمنه سینی رو روی تخت گذاشت و دوتایی مشغول خوردن فسنجون خوشمزه و درجه یک مامان شدیم ...

بعداز شام پویا ظرفا رو پایین برد و دوباره برگشت بالا ...

\_رادمان خوش به حالت مامان بابای مهربون و صمیمی داری \_مثلا تو نداری؟

\_نه \_یعنی چی؟

\_سه سالم که بود ازهم جداشدن مامانم شوهر کرد بابامم زن گرفت ...نه ناپدریم و نه نامادریم حاضر به قول و حضانت من نشدن منم بابابزرگ و مامان بزرگم بزرگ کردن  
\_خیلی متاسفم پویا نمیدونستم \_هیچکس نمیدونه

\_پس باید با بابابزرگ و مامان بزرگت خیلی صمیمی باشی \_آره خیلی دوششون دارم \_خدا حفظشون کنه

\_ممنون ..رادمان من خیلی خوابم میاد کجا بخوابم \_تخت که دونفره س این همه جا بیا بخواب

خودمو کنار کشیدم و پویا هم دراز کشید فکر میکنم بیهوش شد تا چشماشو بست نفسای عمیقش نشون دهنده خواب عمیقی بود که اون و دربرگرفت ..



نگاه دقیقی به صورت پویا انداختم پسر شاد و سرزنده تیم چقد بی محبتی و سختی کشیده بود ...

ناخودآگاه فکرم به مامان و بابا کشیده شد ..مامان رویای قشنگ و مهربونم ۷۴ ساله بود و خیلی بامحبت و عشق بامنو بابا رفتار میکرد حتی با وجود وضع مالی خوبی که داشتیم هیچ وقت حاضر نشد بابا برایش خدمتکار بگیره همیشه میگفت تاروزی که توانایی دارم دلم میخواد خودم واستون آشپزی کنم و خونه رو تمیز کنم ...بابا ایرج هم مرد باجذبه و مهربونی که همیشه مثل کوه پشتم بود ۱۵ ساله بود و توی کار فرش و تابلو فرش دستباف بود ...خدارو شکر که همیشه مهر و عشق و احترام توخونمون بود خدایا ازت ممنونم که سایه بابا و مامان روی سرم هست انقد به مامان و بابا فکر کردم که خوابم برد... روز بعد پویا ازما خداحافظی کرد و به شهر خودش یعنی بوشهر برگشت ...با برگشت پویا منم تنها شدم بابا که تا شب محل کارش بود مامان هم سرش با کلاسای آشپزی و شیرینی پزی و هرچیزی که فکر کنی تهش پزی داره گرم بود...

تقریباً بیست روز از برگشتنم به خونه گذشته بود توی این مدت کار خاصی انجام نداده بودم بیشتر سرم به کتاب خوندن یا فیلم دیدن گرم بود ...عینک مطالعه مربعی قاب مشکیمو به چشمم زده بودم و سخت مشغول مطالعه رمان پریچهر بودم داستانش خیلی برام جذاب بود ضربه ای به در اتاق نواخته شد

\_بله؟

\_رادمان علی هستم پیام داخل؟ \_البته

علی دوست عزیزم با دسته گل کوچکی از رز وارد شد صورتمو بوسید و گل و روی پاتختی گذاشت \_چرا زحمت کشیدی علی جان

طلوع آرامش

\_ قابلتو نداره شرمنده باید زودتر میومدم بهت سرمیزدم اما خیلی گرفتاری داشتتم دیروز رفته بودم باشگاه از بچه ها شنیدم چه اتفاقی برات افتاده خبرنداشتم ..

\_ دیروز رفته بودی باشگاه؟ مگه هرروز نمیری؟ \_ نه ۸۱ روزه که اخراج شدم و بیکارم \_ آخه چرا؟

\_ به نفر بوفه باشگاه و اجاره کرده نیازی به فروشنده نداره چون خودش میخواد کارکنه \_ خیلی متاسفم چقد بد شد \_ بیخیال داداش خدایزرگه

\_ راستی نظرت راجب فروشندگی بوتیک چیه؟ \_ خوبه چطور؟

\_ راستش درسم که تموم شد بابا یه مغازه توی پاساژ..... واسم خرید چون از اولشم میدونست علاقه ای به درس ندارم و کار مورد علاقم بوتیک و رستوران و اینجور کاراس فقط بخاطر یه مدرک دستم داشته باشم درس خوندم علاقه ای به مهندس بودن ندارم

\_ خب الان میخوای چیکار کنی؟

\_ راستش این دوسال مغازه خالی بوده خودمم این چندروز که خونه بودم خیلی فکر کردم به فکر راه اندازیش افتادم اگه پایه باشی باهم راش بندازیم و شروع کنیم بالاخره فروشنده میخوام نظرت چیه؟

\_ نمیدونم چی بگم عالیه \_ فردا باید برم گچ پامو باز کنم اگه میتونی بیا اینجا باهم بریم بیمارستان که بعدش بریم مغازه رو ببینیم \_ حتما چه ساعتی بیام؟

\_ صبح بیا دیگه هر موقع تونستی

با علی گرم گفت و گو بودم که مامان وارد اتاق شد و با کلی میوه و کیک خونگی و آبمیوه از مون پذیرایی کرد

...

تا غروب علی پیشم موند .. پسر خوبی بود بهش اعتماد داشتم از وقتی ۵۱ سالش بود توی بوفه باشگاه فروشنده میگرد وضع روبه راهی نداشت با مادر و خواهرش زندگی میکرد وقتی بچه بوده پدرش فوت میشه .. در همین حد ازش میدونستم اما معرفتی که علی داشت بارها و بارها بمن ثابت شده بود و ۸ سال رشته محکمی از رفاقت بین ما بسته شده بود... بعد از رفتن علی تصمیم برای مغازه رو با مامان و بابا درمیان گذاشتم که هر دو شون استقبال کردن ...

امروز دیگه از شر این گچ سنگین راحت میشدم فقط بیست روز دوری از تمرین نگرانم میکرد چون باعث افت بدنم شده بود اما خب وقتی فکرم معطوف خلاصی از گچ و راه اندازی مغازه میشد هیجان ناشی از این دو نگرانی بابت افت بدنمو کم رنگ میکرد ...

با صدای بلند آهنگ وایسا دنیای رضا صادقی و میخوندم و همزمان یه نایلون بزرگ و روی پام بستم که بتونم با خیال راحت دوش بگیرم ... بعد از اینکه از حموم دراومدم با حوله مشکی سفید آدیداسم بدنمو خشک کردم و پیرهن قرمز اسپرت شیکی رو پوشیدم موهامو حالت دادم و شلوار راحتی مشکی مو پوشیدم شلوار جین مشکیمو به همراه کتونی های قرمز توی کیسه قرار دادم سویچ مو برداشتم و لنگان لنگان به طبقه پایین رفتم به محض اینکه پامو توی حیاط گذاشتم علی از راه رسید دو تا تقه به در شیشه ای خونه زدم که مامان گفت جانم؟

\_من رفتم خدا حافظ\_ سلامت عزیزم

با علی احوالپرسی کردم .. کمکم کرد روی صندلی ماشین بشینم سویچ و به طرفش گرفتم و ادرس بیمارستان و بهش دادم که حرکت کرد ...

بعد از اینکه گچ پامو باز کردن احساس سبکی و آرامش بهم دست داد دکتر ازم خواست فعلا یکی دوهفته با احتیاط راه برم .. از دکتر تشکر کردم و توی سرویس بیمارستان شلوارمو با شلوار جینم عوض کردم و دمپایی هامو با کتونی هام جابه جا کردم حالا تیپم خوب شد ... اینبار خودم رانندگی کردم نیم ساعت بعد به مغازه رسیدیم خودم که قبلا یه بار اومده بودم اما چیز زیادی توی ذهنم نبود ... یه مغازه ۰۵ متری که از سرامیک سفید پوشیده شده بود و دیوارهاش با کاغذ دیواری قهوه ای و طلایی خیلی شیک آذین شده بود انتهای مغازه چهارتا اتاق پرو طلایی رنگ قرار داشت و مابین هراتاق پرو یک آئینه طلایی سلطنتی بزرگ گذاشته شده بود وسط مغازه هم رگال های طلایی شیکی گذاشته شده بود کنار در ورودی هم یه میز قهوه ای بود با دوتا صندلی ... یکی از دیوارها که دیوار بزرگی هم محسوب میشد کلا با قفسه های طلایی جای کیف و کفش دکور شده بود اینجا واقعا فوق العاده بود چرا منه احمق زودتر مشغول به کار نشده بودم ..

\_رادمان اینجا عالییه پسر\_ آره واقعا خوبه

\_خب نظرت چیه از کجا میخوای شروع کنی؟

\_اینجا همه چی تکمیل فقط باید جنس جور کنیم و یه تابلو شیک برای سردر مغازه نیاز داریم\_ کارت .. کارت تبلیغ واسه مغازه هم باید باشه \_ آره اصلا یادم نبود\_ از کی شروع کنیم؟

طلوع آرامش

\_از خداکه پنهون نیست از توجه پنهون خیلی هیجان دارم بنظرم از امروز شروع کنیم اینجا رو نظافت کنیم بعد بریم دنبال کار تابلو و کارت

\_واسه جنس چیکار کنیم؟

\_صبرکن یه تماس با بابام بگیرم میگفت که آشنا داره \_باشه بین چی میگه شماره بابا رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد.. \_جانم رادمان؟

\_سلام بابا خوبی؟ راستش میخواستم بپرسم کسی سراغ داری که بتونه جنس شیک واسم بیاره؟

\_آره پسریکی از دوستانم هست کارش همینه الان شمارشو برات میفرستم اسمش حمید یاری یادت نره.. \_چشم منتظرم شماره رو برام بفرستید فعلا خداحافظ \_سلامت

چنددقیقه بعد بابا شماره ای رو برام پیامک زده بود بدون معطلی با حمید تماس گرفتم خودمو که معرفی کردم شناخت ...گفت آلبوم کار داره باید از روی اون انتخاب کنم هرمدل و هر تعدادی که میخوام اما من انتخاب و به عهده خودش گذاشتم تجربه کاریش بیشتر بود باراول و بهش اعتماد کردم گفت تا اول هفته جنسهارو میفرسته ..فاکتور خریدمو با جنسا همون موقعه میفرسته بیاد مغازه ازش تشکر کردم و تاکید مجدد کردم که جنسای خاص و تکی رو برام بفرسته ...

\_چی شد رادمان؟

\_هیچی دیگه گفت تا اول هفته به دستمون میرسه \_خوبه ۶ روز مونده تا اول هفته جدیدچی سفارش دادی؟

\_لباسای مهمونی و مجلسی و توخونگی با کیف و کفش ستشون و گفتم بفرسته \_خیلی کارخوبی کردی اینجوری دیگه همه مدل جنس داری

\_خب تمیزی اینجا فقط دستمال کشیدن لازم داره بذاریم روز قبل از جنسا برسه الان بریم دنبال کارت و تابلو

\_تو برو دنبال اون دو تا کار منم برم یه گوشی تلفن با یه دستگاه پز بگیرم که هردوش واسه مغازه لازمه \_اصلا این دو تا رو خاطر من نبود پس صبر کن بهت پول بدم

دست توی جیبم کردم ۴ تا تراول پنجاه تومنی به علی دادم که زودتر از من دنبال کارا رفت ...منم بعد از قفل کردن مغازه به سمت تابلو سازی رفتم یه تابلو گرد و خیلی شیک متناسب با رنگ مغازه سفارش دادم

\_فقط آقای سنایی اسم مغازه چی باشه؟ بی اختیار گفتم بوتیک طلوع

همونجا کار چاپ کارت هم انجام میدادن همون طرح تابلو رو برای کارت هم سفارش دادم اولش که گفتن سرمون شلوغه و یک ماه دیگه آماده میشه اما وقتی گفتم عجله دارم تا اول هفته آینده میخوام دستم برسه پول بیشتر میدم راضی شدن ...خب دیگه بنظرم کار دیگه ای نمونده بود..بازم خداروشکر مغازه دکور شده بود وگرنه کلی دوندگی و خستگی برام در پی داشت ...کلید و توی در چرخوندم و رفتم داخل خونه ...عجیبه مامان خونه نبود رفتم تو آشپزخونه چیزی بخورم که یه یادداشت به در یخچال چسبونده بود...

طلوع آرامش

سلام پسر من رفتم خونه خاله روناک باباهم شب میاد ناهار تو روی گاز گذاشتم گرم کن بخور استراحت کردی بیا خونه خالت... قربانت مامان

یه نگاهی به قابلمه روی گاز انداختم عدس پلو داشتیم که اصلا اون لحظه میلیم نکشید... خیلی خسته بودم فقط تونستم خودمو به تختم برسونم و چشمامو ببندم.. دیگه چیزی یادم نمیاد ...

با صدای ویبره گوشیم از خواب بیدار شدم شماره عزیز جون بود \_ سلام عزیز جون \_ سلام مرتیکه بی وفا

\_ خوبی قربونت برم خودت که میدونی پام و تازه باز کردم \_ خب خبه خودتو لوس نکن قبل از چلاغ شدنتم خیلی وقت بود نه سر زدی نه زنگ زدی

یک لحظه از ذهنم گذشت تا ۶ روز بیکار بودم چه اشکال داشت برم به عزیز جون سر بزوم \_ عزیز قربونت برم فردا میام نوشهر خوبه؟

\_ الکی نگو \_ بخدا میام چیزی لازم نداری؟ کاری تهران نداری؟

\_ نه مادر سلامتیتو میخوام \_ قربونت برم پس میبینمت مراقب خودت باش

از عزیز که خدا حافظی کردم نگاهم به ساعت کشیده شد ۴ ساعت بود خوابیده بودم مگه میشه مگه داریم

...بیحال رفتم آشپزخونه چند قاشق عدس پلو سرد خوردم دوباره برگشتم به اتاقم یه شلوار جین آبی تیره پوشیدم با تی شرت لیمویی کتونی های لیمویی رنگمو از جا کفشی اتاقم برداشتم و خیلی زود به مقصد خونه خاله روناک خونه رو ترک کردم...

\_کیه؟\_ مایا رادمانم \_خب باش

\_درو باز کن نفله دربا صدای تیکی باز شد و داخل رفتم ...

خونه خاله روناک طبقه پنجم یه مجتمع شیک بود .. کلا یه پسر داشت مهیار ۵۲ساله که ازدواج کرده بود و مستقل بود و یه دختر دیوونه به اسم مایا داشت که مهرا سال دوم راهنمایی باید درس میخوند ... با صدای موزیک آسانسور پامو با ضرب تکون میدادم که خیلی حیف شد زود به طبقه پنجم رسیدم خاله دم در واحدش منتظرم بود ...

\_سلام خاله خانم\_ سلام پسر خوش اومدی

خاله رو بغل کردم به داخل دعوتم کرد ... مهیار و همسرش سارا هم بودن باهاشون دست دادم و حالشونو پرسیدم که این دختره احمق مایا از پشت محکم خودشو بمن کوبید

\_چته وحشی\_ سلام داداشی \_مرض و داداشی

\_وا رادمان چه بی اعصابی\_ کمرمو له کردی دختر

\_مایاااا بسه دیگه بچه خواهرمو اذیت نکن

با تذکر خاله روناک مایا هم مثل بچه مظلوما نشست... مشغول صحبت با مهیار بودم.. از هردری سخنی



...که بازم زنگ خونشون به صدا دراومد اینبار بابا و شوهرخاله آقا رحیم بودن...دیگه با کامل شدن جمع خاله همه رو برای صرف شام به سر میز دعوت کرد ...

\_راستی عزیز امروز بامن تماس گرفت \_خوب بود؟

\_آره سلام رسوند ..فردا من میرم نوشهر چندروزی وقت دارم تا راه اندازی مغازه

\_باشه پسرم خوش بگذره با موافقت بابا دیگه کسی چیزی نپرسید و همه با غذاشون مشغول شدن...

شب خوبی رو دور هم گذرونده بودیم ...بعداز برگشت به خونه چمدونمو برداشتم هرچه که فکر میکردم نیازم میشه رو برداشتم..به زور زیپ چمدون و بستم خیالم که از بابت وسایلم راحت شد مسواک زدم و ساعت مزخرف زنگ دار و برای ۷ صبح تنظیم کردم ..

صبح وقتی بیدار شدم مامان و بابا مشغول صبحونه خوردن بودن سلامی دادم و وسایلمو توی ماشینم گذاشتم دوباره به آشپزخونه برگشتم ..

\_چایی بریزم؟

\_نه حوصله چایی ندارم طول میکشه سرد شه

\_وااا..پس چی میخوری؟

\_لقمه نون پنیر گردو گزینه خوبیه

مامان بدون حرف ظرف پنیر و گردو رو پیش روم قرار داد...چندلقمه که خوردم تشکر کردم و میخواستم به اتاقم برگردم آماده شم که بابا گفت: با سرعت رانندگی نکنی ها خیلی هم مراقب خودت باش

\_چشم جناب سنایی همیشه نگران\_ برو پدرسوخته

با سرخوشی وارد اتاقم شدم تی شرت سفید پوشیدم با شلوار جین طوسی کمرنگ کتونی سفیدم دست گرفتم توی حیاط بپوشمش..دوباره که پایین رفتم از مامان و بابا خداحافظی کردم و به سمت مازندران به راه افتادم..جاده خلوت بود و برای خودم حسابی به ماشین گاز دادم و صدای ضبط و بالازدم..توی مسیر کلی بهم خوش گذشته بود..وقتی رسیدم نگاهی به محوطه ویلا انداختم آقا رضا مشغول آبیاری درختا بود دیوارهای دور ویلا کوتاه بود و به راحتی داخل و میشد دید زد..چند ضربه به در زدم..

\_کیه؟

\_آقا رضا رادمانم باعجله اومد درو به روم باز کرد باهش صمیمانه دست دادم

\_سلام اقا رادمان خوش اومدی پسر\_سلام قربونت خودت خوبی؟

\_ آقا درو باز میکنم ماشینو بیار داخل \_ دستت درد نکنه

ماشین و که داخل پارک کردم عزیزجون و ملیحه خانم همسر آقا رضا هم خودشون و به حیاط رسوندن با ملیحه خانمم خوش و بشی کردم و عزیز و سخت در آغوش گرفتم..

\_ دلم خیلی برات تنگ شده بود نور دو دیده م \_ دورت بگردم عزیزجون منم همین طور رومو سمت ملیحه خانم کردم

\_ ملیحه خانم پس دختر شیطون و نازت کجاس؟ \_ بالاس آقا

با عزیزجون به داخل ساختمون رفتیم خونه قشنگ و باصفایی بود از بچگی عاشق اینجا بودم .. بعد از مرگ بابابزرگم عزیز حاضر نشد بیاد تهران زندگی کنه مامان و خاله روناک خیلی بهش اصرار کردن اما مرغش یه پا داشت یه دایی دیگه هم داشتم دایی رامین که سالها پیش برای تحصیل به لندن رفته بود و همونجا ازدواج کرد ثمره زندگیش پسر ۳۲ ساله ای به اسم میلاد بود کلا دیگه لندن موندگار شده بودند دایی پزشک اسم و رسم داری بود که هراز چندگاهی میومدن یه سری میزدن اما الان ۵ سالی میشد که نتونسته بودیم ببینیمشون... خودمو روی اولین مبلی که در تیرراس نگاهم قرار گرفت ولو کردم ..

\_ عزیز ناهار چی داری که دارم تلف میشم \_ صبر کن مادر میلادم بیاد الان میگم ملیحه ناهارو بکشه \_ عزیز حالت خوبه؟ میلاد کجا بیاد

هنوز جمله من تموم نشده بود که در یکی از اتاقها باز شد و میلاد که دختر چهارساله اقا رضا و ملیحه خانم بغلش بود بیرون اومد.. چندبار پلک زدم نه واقعی بود ..

به طرف هم رفتیم و سخت همدیگه رو در آغوش گرفتیم \_ خوش اومدی چه بیخبر اومدی

\_ ممنون رادمان دو روز پیش رسیدم اما میخواستم عزیز غافل گیر کنم بی خبر اول اینجا اومدم

\_ خیلی خوشحالم میبینمت دایی و زندایی چی کجان؟ \_ تنها اومدم \_ خیلی خوب شد اینجا بی خیلی دلم هواتو کرده بود

\_ بچه ها بیاین ناهار بخوریم \_ الان میایم عزیز

میلااد به طرف آشپزخونه رفت و منم سمت مائده دختر شیرین زبون ملیحه خانم رفتم بغلش کردم و دوتا ماچ آبدار از لپای سفید و تپلش برداشتم

\_ عمو باید برم \_ کجا بری فسقلی؟ \_ خونمون دیگه \_ بیا با ما ناهار بخور

\_ نه باید با بابا مامانم ناهار بخورم عزیز گفت خیلی بهشون گفتم بیان گفتن ما راحت باشیم قبول نکردن

مائده رو زمین گذاشتم که دوان دوان سمت خونه خودشون رفت

خودمم به طرف میز ناهارخوری رفتم به به ملیحه خانم چیکار کرده بود ماهی سفید با سبزی پلو... مشغول غذا خوردن شدم... عزیز با محبت به من و میلااد نگاه میکرد. طفلک عزیز هم خیلی تنها بود. تنها همدماش اقا رضا و ملیحه خانم بودن که سرایدار ویلا بودن عزیزجون براشون گوشه حیاط یه سویت یک خوابه نقلی آماده کرده بود

که همونجا زندگی میکردند.. بعداز نهار منو میلاد به اتاقی که تصمیم گرفتیم مشترک استفاده کنیم رفتیم منکه خیلی خسته بودم خواب و به صحبت ترجیح دادم و خوابیدم... با تکون دست میلاد بیدار شدم چیه چی شده؟

\_مردک بی فکر عمه رویا صدبار به گوشیت زنگ زد اخر سر جواب دادم گفتم مثل خرس خوابیده گفت بهش بگو یه موقع فکر نکنه باید بما خبر بده که رسیده

\_خب دیگه اینا رو گفتمی چرا منو بیدار کردی؟ \_پاشو رادمان ساعت ۶ غروب شده حوصلم سررفت

\_باشه تو رو خدا فقط ۵ دقیقه دیگه بذار بخوابم خواهش میکنم ...

\_اصلا نخواستیم بابا بخواب واسه خودت

میلاد از اتاق بیرون رفت و درو محکم بست که به خیالش من بیدار شم اما من بازم خوابیدم واقعا خسته بودم چرا درک نمیکرد ..

سه روز از اومدنم به خونه عزیز جون میگذشت... بعد از اون اتفاق لعنتی که باعث حذفم از مسابقه شد تا حدودی در کنار میلاد و عزیز جون روحیم بهتر شده بود.. هر روز با عزیز جون و میلاد به دریا میرفتیم کلی قدم میزدیم عزیز از خاطرات جوونیش واسمون تعریف میکرد.. از خاطرات خوشش با آقا جون میگفت... منو میلادم از آرزو هامون براش میگفتیم.. عزیزمهر بونم با عشق و محبت به حرفامون گوش میداد مدام میگفت انشالله دو مادیتون و ببینم.. امشب میلاد ازم خواست مائده رو به شهر بازی ببریم.. خیلی به عزیز اصرار کردیم که همراهمون بیاد اما هزار جور بهونه آورد که نیاد.. ماهم تسلیم شدیم.. از ملیحه خانم اجازه مائده رو گرفته بودیم دختر ناز و تپیل بامزه ای بود من عاشق دختر بچه ها بودم ساعت ۶ بود که میلاد مائده رو حاضر و آماده بغل کرده بود.. از بقیه خداحافظی کردیم و بسمت شهر بازی حرکت کردیم... اون شب یکی از بهترین خاطرات زندگیم رقم خورد با مائده ماشین برقی سوار شدم و کلی

طلوع آرامش

ماشین میلاد و کوبیدیم .. خنده های از ته دل مائده از هر چیزی با ارزش تر بود .. بعد از خوردن بستنی میلاد مائده رو به استخر توپ برد ... توی فکر بودم که دستی رو شونم قرار گرفت

\_توفکری رادمان؟

\_آره مائده چی شد؟

\_تو استخره توپه با بچه ها بازی میکنه .. نگفتی به چی انقد عمیق فکر میکنی؟ \_هیچی بابا دلم یه دختر خواست کاش خدا بمن یه دختر میداد

\_ببینم تب نداری ... نه تبم نداری خوبی؟ تو اول ازدواج کن بعد از خدا بخوا بچت دختر باشه \_ضد حال \_میگم جدا از شوخی من از اینکه تک فرزندم اصلا راضی نیستم

\_منم دقیقا ... کاش حداقل دوتا بودیم \_آره منم خیلی احساس تنهایی میکنم

\_من که از عزیز جون شنیدم وقتی چهارسالم بوده مامان تصادف وحشتناکی میکنه بعد از اون تصادف دیگه قادر به بارداری نبوده نمیدونم چه مشکلی واسش پیش اومده ...

\_نمیدونستم .. متاسفم \_حالا مامان من خودشم که میخواستن نمیتونسته بچه دیگه ای داشته باشه .. تو چرا یه دونه ای؟

\_نمیدونم تا حالا ازشون نپرسیدم \_ برگشتی حتما بپرس بمنم خبرشو بده ذهنم درگیر شده

\_وا ذهن تو چرا درگیر شده اصلا به توجه برادرم \_ خب باید منم در جریان بذاری دیگه

\_میگم رادمان اصلا زیاد نیستیم منظورم اینه پرجمعیت نیستیم الان منو تو فقط همو داریم بچه های عمه روناک هم که مهیار سرش فقط به زنش گرمه مایا هم که هم دختره هم سنش خیلی کمه نمیتونه دوست ما باشه

\_آره واقعا فقط همو داریم اما متاسفانه از هم خیلی دوریم \_ من دلم میخواد پیام ایران زندگی کنم \_ راستی چرا نمیاید؟

\_اینم نمیدونم \_ پس اینم برگشتی بپرس اطلاع رسانی کن \_ امر دیگه؟

\_فعلا این دوتا سوال و بپرس بمنم بگو تا بعد \_ چشم قربان

تایم بازی مائده تموم شده بود دوان دوان بسمت ما حرکت کرد و محکم خودشو تو بغل من انداخت .. \_عمویی ها دستتون دردنکنه خیلی خوش گذشت \_ خواهش پرنسس

بعداز بغل من خودشو جدا کرد و لپ میلاد و محکم بوسید ... دختره بامحبتی بود \_رادمان بریم شام بخوریم؟

\_آره منم گشمنه \_ مائده جون چی دوست داری شام بخوریم \_ پیتزا

به طرف فست فود شهر بازی رفتیم و سه تا پیتزا مخصوص سفارش دادیم.. شامو با خنده و دلبری های مائده صرف کردیم دیگه دیر وقت شده بود ممکن بود ملیحه خانم نگران مائده بشه بعداز پرداخت صورت حساب به سمت ویلا برگشتیم ...

هراسون از خواب پریدم .. نفس نفس میزدم .. عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود با تکونی که خورده بودم میلادم بیدار شد

\_چی شده رادمان؟\_ خواب دیدم \_خیر باشه

\_نمیدونم حال عجیبی دارم \_چه خوابی دیدی؟

\_خواب دیدم یه پسر بچه ۳ یا ۴ ساله که خیلی شبیه خودم بود بهم بابا میگفت بعدم از یه پرتگاه به پایین پرت شدم

\_بیا این لیوان آب و بگیر بخور بعدش بخواب امشب زیاد با مائده بازی کردی کلا توهم بچه داری

آب و سرکشیدم و دوباره دراز کشیدم اما اینبار تا صبح خواب به چشمم نیومد فقط به سقف نگاه میکردم

..اما نزدیکای صبح خواب عمیقی منو در برگرفت تا وقت ناهار بیدار نشدم ...



سر میز ناهار روبه عزیزو میلاد گفتم \_ بنظرم وسایلتون و جمع کنید فردا بریم تهران \_ چرا پسر م؟

\_ خب هم میلاد عمه هاشو ببینه هم عزیزجون شما حال وهوات عوض میشه چندروز دورهم باشیم \_ آخه تو خودت تازه اومدی

\_ من مغازه رو راه انداختم البته جمعه قرار شد جنس هایی که سفارش دادم دستم برسه از شنبه شروع به کار کنم  
دیگه فردا پنج شنبس بخاطر کارمم شده باید برگردم

\_ مبارک باشه مادر جون انشالله برات پراز برکت باشه \_ مبارکه رادمان بالاخره کاری که دوست داشتی و راه انداختی  
ها موفق باشی \_ ممنون خب فردا میاید؟

هر دو موافقتشون و اعلام کردند...

..شب آخری بود که خونه عزیزجون بودم ...این شب آخری از خانواده آقارضاهم دعوت کردم و همگی باهم به ساحل رفتیم یه رستوران همون نزدیکی ساحل بودکه بمناسبت افتتاح بوتیک طلوع همه رو شام مهمون کردم ..فردا که به تهران برمیگشتم دلم خیلی برای مائده و شیرین زبونی هاش تنگ میشد ..موقع شام ملیحه خانم وقتی ظرف غذای من که میگو سفارش داده بودم رو دید حالش بد شد و با عجله خودشو به سرویس بهداشتی رستوران رسوند..آقا رضا هم همراهیش کرد از عزیز پرسیدیم چی شد که شونه ای به معنای ندونستن بالا انداخت ..

بعدازچند دقیقه برگشتن اینبار حالش بهتربود عزیز رو به ملیحه خانم گفت خبریه؟ \_ والا چی بگم خانم جان ...بله  
\_ چند وقته؟

۵ هفته س \_ عزیز چی شده؟ \_ شما فضولی نکنید \_ خب ماهم آدمیم

آقارضا گفت خبر خیره اقا رادمان من دارم دوباره بابا میشم

\_ اههه مبارکه بسلامتی \_ ممنون

میلااد هم بهشون تبریک گفت و دوباره همه مشغول صرف شام شدیم ...

عزیز جون از خبر بارداری ملیحه خانم خیلی خوشحال بود میگفت دورم شلوغتر میشه مدام بهشون لبخند میزد که این کار عزیز باعث سرخ شدن ملیحه خانم میشد..

وقتی برگشتیم خیلی خسته بودم گفتم میلااد توروخدا من بخوابم وسایل منم جمع کن \_ روتو برم واقعا رادمان به خرس گفتمی بکش کنار من هستم \_ جبران میکنم

متکایی که دم دستش بود محکم توی صورتم پرت کرد و گفت جبرانتو نخواستیم بمیر بابا ...

به حدی خسته بودم اصلا وسایلم برام مهم نبود.. خوابو به هر چیزی ترجیح میدادم ..

طلوع آرامش

صبح که بیدار شدم خیلی خوشحال شدم چون پسردایی جان وسایلمو جمع کرده بود صبحونه مفصلی خوردم و وسایلو توی ماشین گذاشتم عزیز و میلاد هم آماده بودن از خانواده آقا رضا خداحافظی کردیم و نزدیکای ساعت ۹ صبح بود که به سمت تهران حرکت کردیم... گوشیمو به طرف میلاد گرفتم

\_بیا بگیر یه پیام به مامانم بده بگو با عزیز چون دارم برمیگردم ناهار بیشتر درست کنه \_پس من چی من آدم نیستم فقط خودتو عزیز ناهار میخورین \_ نه عشقم تو فرشته ای \_ زهرمار

چند دقیقه گذشت که میلاد گفت از طرف مامانت پیام داری \_ خب باز کن ببین چی نوشته

\_نوشته باشه شکمو ناهار زیاد درست کردم خاله روناک و بچه هاش و خانواده عمت هم امروز ناهار اینجا مهمونن

\_ای بابا \_چیه؟

\_حوصله دختر عمم رو ندارم \_کدومه؟

\_ناز زئی خانم \_چرا؟

\_خیلی افاده ایه \_پسرا غیبت نکنین

طلوع آرامش

\_چشم عزیز اینا غیبت نیست صحبتته \_ خودتو رنگ کن پدرسوخته

منو میلاد نگاهی بهم انداختیم و یه هو زدیم زیر خنده....

\_رادمان حواست به رانندگیت باشه زیاد زر زر کنی از نازی واست خواستگاری میکنم.. وای نه عزیز غلط کردم دو دستمو به نشونه ساکت شدم رو دهنم کوبیدم \_خوبه همین جوری ساکت باش تا من یکم بخوابم \_مگه دیشب نخوابیدی عزیزجون

\_میلادجان مادر دست خودم نیست تو ماشین بشینم خوابم میگیره \_پس راحت باشید

تا تهران درسکوت رانندگی کردم هم عزیزجون و هم میلاد خواب بودن..

وقتی به درخونمون رسیدیم گفتم عزیزجون پیاده شو بریم تو میلاد تو فعلا نیا تو ماشین بشین \_واسه نهار که آدم حسابم نکردی حالا هم کلا منو راه نمیدی \_بشین بابا میخوام سوپرایز شن

بعدم دست عزیز و گرفتم و کلید و توی درچرخوندم آروم داخل رفتیم پشت در سالن داشتم کفشهامو درمیاوردم که صدای مایا به گوشمون رسید

\_خاله تورو خدا نهارو بکش داریم تلف میشیم

\_عزیزم برو یه تماس با رادمان بگیر ببین کی میرسن اگه نزدیکن یه کم صبر کن دیگه همه باهم نهار بخوریم

درو باز کردم و بلند سلام گفتم \_ سلااااام شاخ شمشادت برگشته رویا خانم بیا ببین چی چی آورده؟ یک عدد عزیزجونم آورده با صدای من همه سرها به طرفم چرخید

عزیز جون هم که پشتم قایم کرده بودم بیرون اومد .. مشغول سلام و احوالپرسی با خانواده و مهمونا شدیم همه از دیدن عزیز حسابی خوشحال شده بودند ... مامان مدام میگفت الهی مادر فداتشه وقتی خونه نیستی خونه از زندونم بدتره ..

\_ خدانکنه مامان قشنگم عمه ایران روبمن گفت کم پیدا شدی اقا رادمان کسی و تحویل نمیگیری؟

\_ زیر سایه تونم عمه جون سرم خیلی شلوغه \_ اشکال نداره عزیزم هر جا که هستی خوش باشی \_ ممنون .. خب توجه توجه یه سوپرایز ویژه براتون دارم

حالا همه حواسا بمن داده شده بود حتی بابا و اقارحیم (شوهرخاله) و احمد آقا (شوهرعمه ) هم بحثشون قطع کرده بودن و بمن نگاه میکردن .. لبخندی به روشون زدم و گفتم خواهش میکنم یک دقیقه فرصت بدید برم سوپرایزمو بیارم همه گفتن خب برو دیگه .. با عجله سمت ماشینم که توی کوچه دم در خونه پارک بود رفتم چند تقه به شیشه زدم اشاره زدم میلاد پیاده شه بعداز قفل کردن درماشین باهم به داخل رفتیم وقتی داخل شدیم میلاد آروم سلام گفت همه هاج و واج نگاهش میکردن خاله روناک زودتر به خودش اومد و گفت میلاد خودتی؟

\_ بله عمه جون خودمم یک هفته میشه اومدم ایران اما مستقیم خونه عزیزجون رفتم .

همه از دیدنش خوشحال شدن خصوصا مامان و خاله روناک که از خوشحالی سراز پا نمیشناختند.. بعد از اینکه پسردایی جان بین اعضا پاس کاری شد و همه تو بغلشون چلوندنش و کلی تف مالیش کردن مامان بساط نهار و آماده کرد... مهمونی خوبی بود چون نازی خانم افاده ای با دوستاش قرار داشت و توی مهمونی حضور نداشت چون اصلا حوصله ادا و اطفارهاشو نداشتم.. یکی دو ساعت بعد از نهار خونواده عمه که شامل خودش و همسرش و پسرش نیما میشد از جمع خداحافظی کردند و به خونه خودشون برگشتند

..نگاهی به سالن انداختم مامان و خاله گرم صحبت با عزیزجون بودند باباهم کاری واسش پیش اومد با آقا رحیم بیرون رفتند.. مایاهم داشت کتاب میخوند.. مهیار و ساراهم که قبل از نهار خونه پدر سارا رفته بودن من و میلادم دقیقا نقش برگ چغندر و ایفا میکردیم ..

\_من میرم اتاقم استراحت کنم\_ چقد میخوابی رادمان

\_مرگ و میخوابی تو تا تهران خرناس میکشیدی من بدبخت رانندگی کردم خسته شدم\_ من میخوام فیلم ببینم

\_خب ببین من رفتم

آخ جوون اتاق آرامش بخش خودم عاشق اتاقم بودم یه اتاق نسبتا بزرگ که از سرامیک سفید پوشیده شده بود دیوارها کاغذ دیواری سفید با گلهای مشکی داشت یه تخت دونفره مشکی با مارک سفید آدیداس که با پاتختی و میز مطالعه و میز توالت ست بود کلا هرچه که توی اتاقم بود از فرش تا پرده و ولوستر و چراغ خواب و حتی قفسه کتاب هام همه مشکی و سفید بود قسمت هیجان انگیز اتاق سرویس بهداشتی بود که سمت راست اتاق قرار داشت دیگه نیاز نبود واسه یه دستشویی رفتن یا دوش گرفتن تا طبقه پایین برم و قسمت آرامش بخش اتاقم دری بود که

## طلوع آرامش

سمت چپ قرار داشت که به بالکن بزرگ و با صفایی منتهی میشد که پراز گلدون های رنگارنگ بود یه میز فلزی سفید با دو تا صندلی هم توی بالکن خودنمایی میکرد انقدر آرامش بخش بود که حس میکردی توی قسمتی از گلخونه نشستی خوبیش هم این بود که به حیاط پر دارو درخت خونمون مشرف بود... بعد از آنالیز اتاق و رفع دلتنگی واسه وسایلم زیر پتو خریدم و خیلی زود به خواب رفتم ...

\_رادمان جون مادرت گوشیتو جواب بده مخم درد گرفت \_ اههه خوب صبر کن ببینم کجا افتاده چقد زر میزنی میلاد

کلی گشتم تا گوشیمو توی جیبم پیدا کردم شماره علی بود مدام زنگ میزد \_ سلام علی خوبی؟

\_ سلام قربونت میگم نمیخوای بیای مغازه؟ \_ جمعه س پیام چیکار

\_ حالت خوبه فردا قراره کار و شروع کنیم امروز ظهر جنسات میرسه من اومدم اول اونجارو تمیز کنم کلید ندارم فکر کردم خودت اینجایی

\_ ای بابا اصلا یادم نبود ساعت چنده؟ \_ نه \_ الان راه میفتم شرمنده داداش \_ منتظر تم

یه لگد به میلاد زدم \_ پاشو بریم مغازه کمکمون کن \_ برو بابا خوابم میاد

طلوع آرامش

پس تو خونه تنها بمون از عمه جونت آشپزی یاد بگیر \_ لعنتی الان آماده میشم \_ بجنب علی کلید نداره پشت در مونده

یه شلوار جین فیروزه ای پوشیدم با پیرهن اسپرت مشکی کتونی های مشکیمو که بنداش رنگ شلوارم بود و دست گرفتم و طبقه پایین رفتم عزیز جون و مامان تو آشپزخونه بودن سلام دادم و گفتم دیرم شده چیزی نمیخورم تو ماشین منتظر میلاد نشستم چنددقیقه بعد درحالی که دو تا لقمه دستش بود اومد سوار شد

\_ بیا مامانت داد بخور \_ ممنون \_ خب امروز میخوای چیکار کنی؟

\_ ظهر جنسایی که سفارش دادم میرسه مغازه خالی بوده گرد و خاک داره باید تمیز شه جنسارو بچینیم \_ از فردا دیگه کار تو شروع میکنی؟

\_اره انشالله

\_موفق باشی

نیم ساعتی طول کشید تا به پاساژ برسیم علی و دیدم که جلو در پاساژ ایستاده براش تک بوقی زدم که دستشو تکون داد بعداز اینکه ماشین و پارکینگ پاساژ گذاشتم منو میلاد به طرف علی رفتیم بعداز احوالپرسی و معرفی میلاد به علی و بالعکس ..در مغازه رو باز کردم سه تا دستمال برداشتم یکی رو طرف میلاد انداختم و گفتم تو رگال ها و قفسه هارو تمیز کن یکیم دست علی دادم و گفتم توهم اتاق پرو و میز



طلوع آرامش

تمیز کن \_ خودت چیکار میکنی دقیقا؟

\_پسردایی جان منم دیوار هارو دستمال میکشم و کف و طی میکشم \_ حالا خوبه تقسیم عادلانه ای کردی

هرسه سخت مشغول تمیزی بودیم یک ساعتی کارمون طول کشید تا تموم شد همه جا از تمیزی برق میزد

...

\_رادمان گوشی تلفن ودستگاه پزم آوردم تو اون مشما مشکیه رو میزه \_دمت گرم هردوشون و وصل کردم و روی

میز قرار دادم ...

خیلی طول نکشید که یه پسر جوون وارد مغازه شد \_سلام اینجا مغازه آقای سناییه؟

\_بله خودمم \_جناب جنسهاتون و آقای یاری فرستادن \_ممنون

\_این فاکتور جنسا تقدیم شما

فاکتور و ازدستش گرفتم و نگاهی به مبلغ انداختم سرم سوت کشید اما باید جنسای خاص و تکی رو فرستاده باشه

که مبلغ فاکتور بالا بود..

\_به همین شماره حساب براشون واریز کنم؟ \_بله \_خودمون بیایم جنس و تحویل بگیریم؟

\_نه دوتا کارگر همراهم هستن الان براتون میاریم

یک دقیقه بعداز رفتن اون پسر جوون دوتا کارگر افغانی که کیسه های بزرگی روی دوش داشتن وارد شدن و کیسه هارو کنار مغازه چیدن چندین بار اومدن و رفتن تا کل اجناس و تحویل دادن ازشون تشکر کردم و خواستم بهشون پول بدم قبول نکردن گفتن آقای یاری باهشون حساب کرده کارگر خود مجموعه آقای یاری بودن... فقط موقعه خروجشون یه رسید بمن دادن که امضا بزنم که اثبات کنه جنس و تحویل من دادن.. بعداز رفتنشون با میلاد و علی به سمت کیسه ها حمله ور شدیم... هیجان داشتیم لباس ها رو ببینیم تا غروب سه نفری سخت مشغول کار بودیم حالا مغازه حسابی به چشم می اومد الحق و الانصاف اجناس شیک و جنس خارجی فرستاده بود حالا دیگه همه رگال ها و قفسه ها پر از لباس و کیف و کفش های رنگی بود پنج مدل از شیکترین لباس هارو جدا کردم و تن مانکن هایی که پشت ویتترین بود پوشوندم

..همه چی عالی وبی نقص شده بود..

\_مبارکه بچه ها خیلی عالی شد آدمو وسوسه میکنه حتما خرید کنه \_قربونت فردا صبحم تابلو و کارت هارو بفرستن دیگه تکمیل تکمیل \_رادمان مشما چاپ نکردی؟

\_مشما چیه؟

\_منظورم کیسه خرید با برند بوتیک طلوع نکنه توقع داری کسی خرید میکنه همینجوری دستش بگیره؟

طلوع آرامش

\_ای وای میلاد اینو اصلا یادمون نبود\_ الان بریم سفارش بده یه پولی بده فوری آماده کنن فردا میخوای کار کنی  
لنگ میمونی

\_باشه فقط قبلش بیاین بریم یه چیزی بخوریم دارم میمیرم ناهارم یادمون رفت بخوریم

در مغازه رو قفل کردیم و سه نفری اول به یه فلافل رفتیم سه تا ساندویچ فلافل خوردیم بعدش یه کلید سازی رفتیم و یه کلید دیگه برای علی از رو کلیدا زدم بهش دادم..منو میلاد دنبال سفارش کیسه خرید رفتیم اما علی از ما خداحافظی کرد و گفت باید جایی بره کار داره... با کلی خواهش و هزینه اضافی تونستیم ۰۰۵ تا کیسه خرید شیک قهوه ای رنگ که با رنگ طلایی روش بوتیک طلوع چاپ شده بود تهیه کنیم..شبه خسته و کوفته به خونه برگشتیم البته که سرراه یه جعبه شیرینی هم بمناسبت افتتاح مغازه گرفتم ....

پام دیگه بهتر شده بود باید حتما از امروز برای تمرین باشگاه میرفتم ..از طرفی روز اول افتتاح مغازه هم بود نمیدونستم چیکار کنم... چاره ای نبود باید با علی تماس میگرفتم نگاهی به ساعت انداختم ۷ صبح و نشون میداد الان حتما بیدار بود شمارشو گرفتم ...

\_بله؟

\_سلام علی جان خوبی؟\_ فدایی داری

\_داداش تو میتونی تا ساعت ۲ خودت تنها مغازه باشی؟\_ چطور؟ آره میتونم

طلوع آرامش

\_دیشب فراموش کردم بهت بگم خودم از امروز باید طبق برنامه قبل برم باشگاه تا ۲ حتما بهت میرسم دیگه خودت صبحها دست تنها باید زحمتشو بکشی

\_وظیفس هیچ مشکلی نیست موفق باشی

بعد از اینکه از بابت مغازه خیالم راحت شد سریع یه دوش ده دقیقه ای گرفتم وسایل مورد نیازمو توی کوله پشتی مشکلی مارک پومایی که داشتم گذاشتم..داشتم میرفتم پایین صبحونه بخورم که میلادم بیدار شد گفت کجا میری؟

\_باشگاه میای؟

\_نه برو خواستم بگم امروز خونه مهیار دعوتم \_باشه خوش بگذره

با عجله خودمو به آشپزخونه رسوندم یه لیوان شیر با یه تکه کیک توی دهنم چیوندم و با عجله ماشین و روشن کردم که حرکت کنم...ای بابا نگاهم به کیسه خریدایی بود که دیشب گرفته بودم و توی ماشین بود..باید اینارو به علی می رسوندم اگه تا ظهر کسی خرید میکرد نیازش میشد..اما الان خیلی زود بود قرار بود از ۹ صبح باز کنیم هنوز یه ربع به هشت بود یه پیامک برای علی فرستادم و قضیه رو گفتم ازش خواستم بیاد باشگاه اینارو تحویل بگیره و بعد حرکت کردم..ازدر که وارد شدم همه دورم جمع شدن و برای سلامتیم صلوات فرستادن بعد از تعویض لباس و کسب اجازه از مربی پامو روی تاتامی تمرین گذاشتم بخاطر حدودا یک ماه دوری از تمرینات و بخاطر اینکه فشاری به پام وارد نشه مربی تمرین های سبکی بهم میداد چهل دقیقه ای گذشته بود که علی وارد باشگاه شد با بچه ها احوالپرسی کرد بمن اشاره زد زودتر

کیسه خرید هارو بهش بدم..از مربی ۵ دقیقه اجازه گرفتم و با علی سمت رختکن رفتیم ..\_علی این سویچ ماشین و بگیر همون تو ماشینه روی صندلی \_باشه الان برمیدارم سویچ و میارم \_نه نمیخواه دیرت میشه با ماشین برو من ظهر با تاکسی میام \_اذیت میشی \_نه بابا تعارف که ندارم باتو برو سلامت

بعد از راهی کردن علی دوباره تمرین و از سرگرفتم حسابی خسته شده بودم تا ظهر به هرجون کندن بود بالاخره تموم شد از حموم باشگاه استفاده کردم و دوش گرفتم بعد از تعویض لباسام از بچه ها خداحافظی کردم و به سمت خیابون اصلی حرکت کردم ..

نیما از بچه های تیم بود یه پراید سفید داشت کنار پام ترمز گرفت و گفت \_بیا بالا میرسونمت \_ با تاکسی میرم داداش دمت گرم

\_بیا خودتو لوس نکن اینجا بد مسیره \_ دستت درد نکنه

سوار شدم و مقصدمو بهش گفتم پسر خوبی بود توی مسیر راجب اردو و تمرینا صحبت میکردیم از بس سرم گرم صحبت شد که زمان خیلی زود سپری شد ..

\_اینم پاساژ مورد نظر بفرمایید \_ دستت درد نکنه نیما \_ قربونت

\_امروز اولین روز کارمه اینجا یه بوتیک زدم اما زنونه فروشیه اگه مادری خواهری همسری کاری داشتن در خدمتم

\_مبارک باشه حتما بهشون میگم

بعد از خداحافظی از نیما از فست فود کنار پاساژ دوتا پیتزا گرفتم و بعدش به مغازه رفتم ... علی سخت مشغول کار بود چندتا مشتری داشت

طلوع آرامش

سلام کردم و به غذاها اشاره زدم گفتم زودتر راشون بندازه بیاد نهار بعداز رفتن اون چندتا خانم در مغازه رو بستیم و نهارمون و خوردیم .. \_خسته نباشی تا الان چطور بود؟

\_روز اوله خب خیلی خلوت بود تا الان اما بهتر میشه چون صبحم کسی نمیاد خرید مردم خوابن \_چیزی فروختی؟

\_فقط یه کیف \_همونم برا شروع خوبه

\_بوفه بودی چقد حقوق بهت میداد؟ \_۰۰۸ تومن \_چقد کم عجب آدم نامردی بوده \_چاره ای نبود

\_بیخیال خواستم بگم من اینجا چون فعلا اول کارمونه ۰۰۵/۱ درنظر دارم برای حقوق انشالله راه بیفتیم بیشتر میکنم راضی هستی؟

\_دستت دردکنه خیلیم عالی بخوا

بعداز نهار سرمون شلوغتر شده بود با اینکه روز اول بود اما خداروشکر اجناس لوکس مغازه کار خودشو کرده بود و حسابی تو چشم اومدیم.. فروشمون هم برای روز اول بد نبود راضی بودیم ..تا ۹ شب مغازه بودیم برای آدم تنبلی مثل من که اولین تجربه کاریم بود حسابی خسته شده بودم و داشتم جون میدادم

..فقط تونستم خودمو به خونه برسونم و حتی بدون خوردن شام بخوابم ....

طلوع آرامش

چهارروز از افتتاح مغازه میگذشت خداروشکر همه چی خوب پیش میرفت ..زندگیم روی روال افتاده بود.. صبحها تا ظهر تمرین بودم و ظهر تا ۹ شب مغازه بودم حسابی سرم شلوغ شده بود...امشب میلاد به لندن برمیگشت آخرین دورهمیمون با حضورش بود که خونه خاله روناک برگزار شده بود ...خیلی ناراحت بودم که داره برمیگرده این مدت به حضورش عادت کرده بودم .. یکی دیگه از بدی های تک فرزندی همین بود که خیلی سریع وابسته میشدم ..امشب خیلی ساکت و گرفته گوشه ای نشسته بودم و به صحبت های بقیه گوش میدادم .جو سنگینی بود همه احساس دلتنگی و ناراحتی داشتن از اینکه میلاد تا چندساعت دیگه ازمون خیلی دور میشد

حتی موقع شام هم با اینکه فسنجون غذای موردعلاقم بود اما بیشتر از چندقاشق نتونستم بخورم .تنها کلمه ای که امشب ازدهنم خارج شده بود همین بود که از میلاد پرسیدم ساعت چند پرواز داری؟

\_ساعت ۱۱\_ خودم میرسونمت \_زحمتت میشه \_هیچ زحمتی نیست

\_رادمان الان ۹ شده بهتره کم کم راه بیفتیم یک ساعت قبل از پروازم باید فرودگاه باشم \_باشه داداش تا تو از بقیه خداحافظی کنی منم ماشین و روشن میکنم ...

بغض بدی از سر شب توی گلوم بود یک ربعی توی ماشین منتظر میلاد نشسته بودم تا اینکه اومد سوار شد و حرکت کردیم ..هردومون بغض داشتیم و تا زمانی که به فرودگاه برسیم درسکوت فرو رفته بودیم ..نیم ساعت به پروازش مونده بود که ازم خواست فقط پیاده ش کنم خودم داخل نرم

\_چرا نیام؟

\_اینجوری واسم دل کندن راحتتر میشه \_هر جور تو بخوای داداش

همدیگه رو سخت در آغوش گرفتیم اشک هردومون دراومد. لعنت به دوری میلاد بهترین رفیق و پسر دایی دنیا بود  
دلش دریایی از محبت و صداقت بود ..

\_ خیلی مراقب خودت باش هر زمان رسیدی بهم اطلاع بده \_ توهم مراقب خودت باش رفیق برات ایمیل میزنم

دستی برام تکون داد و به سالن فرودگاه رفت .. آنقدر به رفتنش خیره شدم تا وارد سالن شد ...

دیروقت به خونه رسیدم چراغا خاموش بود مثل اینکه مامان و بابا هم برگشته بودن و خواب بودن منم بی سر و صدا  
به اتاقم رفتم انقدی حاله از رفتن میلاد گرفته بود که خواب به چشمم نیومد هدستمو رو گوشم گذاشتم و آهنگ  
غمگینی رو پلی کردم ...

یک هفته از برگشت میلاد میگذشت این مدت اتفاق خاصی نیفتاده بود انقدر سر خودمو با تمرین و بوتیک شلوغ  
کرده بودم که حتی خبر از جو خونه خودمونم نداشتم بعضی شبا از شدت خستگی حتی نمیتونستم شام بخورم فقط  
به استراحت و خواب نیاز داشتم .. دیروز عزیز جون با مامان و بابا به نوشهر برگشت .. مامان گفته بود چند روزی اونجا  
میمونم منم که برنامه خودمو داشتم و انقد سرگرم کارای خودم بودم تقریبا بود و نبودم عادی شده بود...

امروز صبح که سالن بودم مریمون اعلام کرد که یک هفته اردو تمرینی داریم که به دعوت استان سمنان توی  
شهرستان شاهرود اردو از پس فردا شروع میشه طبق توضیحات مربی فردا صبح باید اعزام میشدیم از طرفی رشته و  
ورزش مورد علاقم بود و من بعنوان فردی که عضو تیم ملیه باید حتما توی اردو حضور پیدا میکردم .. از طرفی هم  
نگران علی بودم حالا که کارمون رونق گرفته بود و حسابی سرمون شلوغ بود چطور یک هفته دست تنها اونجا رو  
بچرخونه واقعا دونفری هم کم میاوردیم و به تازگی به فکر استخدام نفر سوم بودم از طرفی هم زمانی نداشتم که  
حتما تا فردا صبح یکی و استخدام کنم فکرم به جایی قد نداد تصمیم گرفتم از خود علی مشورت بگیرم .. بعد از  
تمرین با علی تماس گرفتم .



\_سلام قربونت اوضاع بد نیست امروز خیلی شلوغ نیست \_تماس گرفتم یه مشورتی باهات داشته باشم \_جونم بگو

\_فردا صبح اعزام میشم شاهرود یک هفته اردو تمرینی داریم دست تنها نمیتونی بمونی نمیدونم چیکار کنم خودت کسی و نداری کمکت کنه؟

\_حتما فردا صبح میری؟ \_آره \_الان میای مغازه؟

\_نه باید برم خونه وسایلمو آماده کنم خیلی هم به استراحت نیاز دارم \_امروز که خلوته کلا تنها میتونم واسه این یک هفته ام تا یکی دوساعت دیگه بهت خبر میدم .. \_پس منتظرم فعلا

بعد از قطع تماس اول به رستوران رفتم و ناهار خوردم بعدش رفتم خونه و تا غروب خوابیدم .از خواب که بیدار شدم ۳ تماس از دست رفته از علی داشتم بی درنگ شمارشو گرفتم

\_جانم علی؟ شرمنده خواب بودم

\_دشمنت .. بین من کسی و پیدا نکردم فقط خواهرم هست یه هفته تا بازگشایی مدارس مونده دختر زرنگیه اگه قبول میکنی این یه هفته رو بیاد

\_عالیه .. اینجوری خودتم خیالت راحت کنار خودته قبول بهش بگو حقوق این یک هفته رو باهش حساب میکنم

\_بحث حقوقش نیست بخدا فقط کارت راه بیفته \_دمت گرم فقط مگه چندسالشه که هنوز مدرسه میره؟ \_امسال سال سوم دبیرستان و باید بخونه \_زنده باشه ..پس خودت دیگه حواست به اوضاع باشه \_خیالت راحت ..مراقب خودت باش

حالا که دیگه خیالمم از بابت کارراحت شده بود آواز بلندی سر دادم و یه حموم درست حسابی رفتم

..بعدش چمدونمو واسه فردا آماده کردم ...مامان و بابا که خونه نبودن خونه خیلی سوت و کور بود حوصله شام نداشتم یه چیپس بزرگ با یه کاسه ماست دستم گرفتم و همزمان با دیدن سریال شبکه ۳ بجای شام خوردم ..وسطای فیلمم باز خوابم گرفت آرام گوشیمو برای ساعت ۶ صبح تنظیم کردم و همونجا روی کاناپه خوابیدم ..

از شدت کمر درد داشتم جون میدادم ..نشستن روی صندلی های خشک اتوبوس کلافم کرده بود کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهی به ساعت انداختم که چشمم از فرط تعجب گرد شد یعنی واقعا ۷ ساعت من یه جا نشسته بودم ..بدتر از صندلی های خشک و درب و داغون صدا و لرزش اتوبوس روی اعصابم بود

..هیچ وقت حوصله نداشتم که مسافت های بیشتر از ۳ ساعت و با اتوبوس یا کلا از راه زمینی سفر کنم..چشممو از حرص محکم بستم تا حداقل کسی بامن صحبت نکنه که اصلا حوصله این یه مورد و نداشتم ..احساس کردم اتوبوس توقف کرده چشممو باز کردم که دیدم حدسم درست بود و جلوی یک رستوران بین راهی متوقف شدیم و راننده گفت :آقایون کاراته کار یک ساعت برای نهار و نماز توقف داریم

..

از شدت خوشحالی اولین نفر از اتوبوس پایین پریدم و منتظر پویا ایستادم \_خوشحالی رادمان \_آره دق کردم تو این اتوبوس کوفتی یک ساعت خلاصی هم منو به وجد آورد \_دیوونه

باهم وارد تنها رستوران نه چندان تمیز شدیم... از بس که گشنه بودم اصلا محیطش و بهداشتش توان لحظه برام معنایی نداشت.. من و پویا هردومون جوجه کباب سفارش دادیم.. وقتی گارسون غذا رو آورد مثل قحطی زده ها بهش حمله کردیم.. خداروشکر توی اون یک ساعت توقفی که داشتیم کمی خستگی برطرف شده بود و درد کمرم تسکین پیدا کرده بود... غروب به شهرستان زیبای شاهرود رسیدیم.. واقعا که نگین کویر ایران لقب برازنده ای برایش بود.. اتوبوس چون از طرف فدراسیون بود ما رو تا محل اسکانمون که یه مجموعه خیلی بزرگ بود رسوند.. مجموعه ای که شبیه باغ بود که از در نگرهبانی که وارد میشدی سمت چپ باغ سالن تمرین و مسابقه قرار داشت و سمت راست باغ سالن غذا خوری بود و کلی سالن های مختلف دیگه دور و اطراف باغ بود... مربی ما رو به یکی از سالن ها هدایت کرد که وقتی وارد شدیم سالن بزرگی با ۴۱ تخت که ردیفی کنار هم قرار داشت مواجه شدیم دیگه از این بدتر نمیشد تمام ورزشکارهای منتخب هر استان که قرار بود با با بچه های تیم ملی تمرین کنن همه باید باهم یه جا مستقر میشدیم تنها چیزی که دراون موقعیت مثل پتک بر سرم فرود اومد این بود که آرامش بی آرامش اونم تا ۷ روز .....

چاره ای نبود ناچار تخت شماره ۰۲ رو برای خودم انتخاب کردم و ساکمو روی تخت گذاشتم پویا هم بغل دستم تخت ۱۲ و انتخاب کرد..

\_رادمان اینجا خیلی بده این چه طور شرایطیه آخه \_پویا جان بد نیست افتضاحه فقط امیدوارم این ۷ روز زود تموم شه

طبق گفته های مربی امروز استراحت بودیم و از فردا تمرین های فشرده آغاز میشد گوشیمو از جیب گرمکنم بیرون کشیدم و با مامان تماس گرفتم بهش اطلاع دادم که اردو ناگهانی پیش اومده و شاهرودم یکم با مامان صحبت کردم و بعد به نوبت با عزیزجون و بابا هم صحبت کردم توی صحبت هاشون متوجه شدم که تا پس فردا به تهران برمیگردند... از شرایط پیش اومده عصبی بودم.. عصبانیتم زمانی اوج گرفت که یکی یکی تیم ها از راه میرسیدن و تمام تخت ها پر شد همهمه وحشتناکی ایجاد شده بود از شدت سر درد به پویا گفتم شام نمیخورم بگو کسی صدام نزنه بعدم متکا رو روی سرم محکم گرفتم و خوابیدم ...

۷ روز تمرین سخت و طاقت فرسا به معنای واقعی پدرمو درآورده بود از طرفی شلوغی خوابگاه اصلا فرصتی برای خواب کافی فراهم نمیکرد...افتضاح ترین شرایطی بود که تحمل کرده بودم..ازبس برام سخت گذشته بود چند کیلویی لاغر تر شده بودم...روزی ۲۱ ساعت تمرین دیگه نایی برام باقی نگذاشته بود..بالاخره با هر جون کندن که بود آخرین روز از این اردو مزخرف هم تموم شده بود و قرار بود فردا صبحش به تهران برگردیم اما من واقعا دیگه توان مسیر برگشت با اتوبوس و نداشتم به همین دلیل با مربی صحبت کرده بودم که اجازه بده از تیم جدا شم و خودم برگردم با کلی خواهش و تمنا از طرف من پذیرفته بود..اما من تصمیم نداشتم به تهران برگردم عجیب دلم هوای امام رضا رو کرده بود خیلی حیف میشد حالا که تا شاهرود اومده بودم مشهد نرم همون روز وسایلمو جمع کردم و بعداز خداحافظی از تیم

ازشون جدا شدم از نگهبان مجموعه تقاضای یه ماشین آژانس کردم که لطف کرد و منو با پسرش که راننده آژانس بود راهی مشهد کرد...

هرچه به شهر مشهد نزدیک تر میشدم حس آرامش بخش عجیبی وجودمو فرا میگرفت..خیلی زودتر از چیزی که تصور میکردم به مشهد رسیدیم از دور گنبد طلایی حرم و دیدم چشمامو بستم و زیر لب به امام رضا سلام دادم..توی خلسه شیرینی فرو رفته بودم که با صدای راننده به خودم اومدم..

\_ آقا رسیدیم کجا میری؟

\_ بی زحمت منو به یه هتل خوب نزدیک حرم برسون \_یه جا سراغ دارم هتل شیک و تمیزیه خیلی هم به حرم نزدیکه پیاده میتونی تردد کنی \_ممنون میشم همونجا منو برسونی

طلوع آرامش

ده دقیقه بعد جلوی هتل شیک و پنج ستاره ای توقف کرد از راننده تشکر کردم و بعد از اینکه کرایشو حساب کردم وارد هتل شدم و مستقیم به طرف پذیرش رفتم

\_سلام بفرمایید؟

\_سلام خانم یه اتاق تک تخته میخواستم \_برای چه مدت؟

\_تا فردا شب \_کارت شناسایی لطفا \_بفرمایید

\_این کارت اتاقتون جناب سنایی طبقه سوم اتاق ۱۲۳ \_ممنون

وارد اتاق شدم نگاه اجمالی به اتاق انداختم بهتر از چیزی بود که فکر میکردم خودمو روی تخت گرم و نرمش انداختم و خیلی زود خواب منو ربود ..

با صدای اذان از خواب بیدار شدم نگاهم روی ساعت قفل شد یعنی اذان صبح بود ...من انقد خوابیده بودم عجیبه حتی گشنگی هم منو بیدار نکرده بود لباسای مورد نظرمو جدا کردم و اول یه دوش آب گرم گرفتم که حسایی حالم جا اومد تا ساعت ۷ روی تختم دراز کشیدم و با گوشیم بازی کردم بعد از صرف صبحونه که توی هتل سرو شد راهی حرم شدم ..حس آرامش بخش حرم حال دلمو خیلی خوب کرده بود اصلا متوجه سپری شدن زمان نشده بودم تا ظهر مشغول راز و نیاز بودم..احساس سبکی میکردم حسایی با امام رضا درد و دل کرده بودم برای ناهار به فست فودی نزدیک حرم رفتم و ساندویچ سوسیس سفارش دادم مشغول خوردن ساندویچم بودم که متوجه شدم روبروی همون فست فود آژانس هواپیمایی هست بعد از پرداخت هزینه ناهارم به سمت آژانس حرکت کردم و خوشبختانه برای ساعت ۱۱ شب یک پرواز مشهد به تهران داشت که یک صندلی خالی داشت . بلیط وکه اوکی کردم چرخی توی بازار زدیم که سوغاتی بگیرم برای مامان و بابا دوتا انگشتر فیروزه ست زنونه مردونه گرفتم و برای علی هم یه انگشتر

یاقوت خریدم ..هنوز خیلی وقت مونده بود به پروازم بازم به حرم برگشتم و تا ساعت ۸ شب حرم بودم دل کندن از امام رضا و آرامش حرمش واسم سخت بود بعداز صرف شام که توی هتل رستوران سرو شد وسایلمو جمع کردم و از هتل درخواست یک تاکسی آژانس کردم به مقصد فرودگاه...

دیر وقت بود به خونه رسیدم برقای خاموش و سکوت خونه نشون دهنده خواب مامان بابا بود ..آروم کلید و توی در چرخوندم و پاورچین پاورچین به سمت اتاقم حرکت کردم ..خداروشکر بخیر گذشت و کسی بیدار نشد چراغ قوه گوشیمو روشن کردم تا بتونم کلید برق و پیدا کنم..دستم که روی کلید برق فشار دادم اتاقم روشن شد و نفس عمیقی از سر آرامش کشیدم که به اتاق خودم برگشتم .. دلم حسابی برای خونه خودمون تنگ شده بود با دقت به اتاق نگاه میکردم و آرامش میگرفتم ..نگاهم روی تقویم رو میزی که روی پاتختی بود قفل شد یعنی فردا یک مهر بود چقد زمان زود میگذشت یادم به مغازه افتاد که خواهر علی باید از فردا بره سرکلاس درسش پس با این حساب نمی تونست مغازه بیاد باید فردا دیگه حتما خودم میرفتم آلارم گوشیمو روی ۸ صبح تنظیم کردم و به طرف تختم شیرجه زدم...

لعنتی لعنتی ایهههه با عصبانیت آلارم گوشیمو قطع کردم و روی تخت نشستم و عصبی چنگی به موهام زدم چند دقیقه توی همون حالت نشستم و بعد دست و صورتمو شستم به طبقه پایین رفتم ..

مامان که توی آشپزخونه بود از دیدنم شوکه شد و جیغی کشید \_مامان رادمانم آروم باش \_کی اومدی؟

\_دیشب خیلی دیر رسیدم خواب بودین متوجه نشدین \_بیا بغلم عزیز مامان دلم خیلی برات تنگ شده بود \_منم همین طور \_بسه خانم پسرمو تموم کردی

به طرف بابا برگشتم که تازه وارد آشپزخونه شده بود \_سلام بابا خوبی \_سلام چشم و چراغم

باباهم بغلم کرد و پیشونیمو بوسید\_رادمان جان چرا چشمتا قرمز شده ؟\_از سر درده مامان خیلی سرم دردمیکنه

\_بشین واست چایی بریزم بعد صبحونه یه مسکن بخور\_چشم

حین خوردن صبحونه قضیه این اردو لعنتی و مشهد رفتنمو واسشون تعریف کردم..هر دو ابراز ناراحتی از لاغر شدنم و سختی که بمن گذشته بود کردن..

از سر میز بلند شدم\_کجا رادمان؟

\_باید آماده شم برم بوتیک خواهر علی دیگه امروز باید مدرسه بره\_آخه حالت خوب نیست هنوز چشمتا قرمزه  
\_چیزی نیست بهترم

به اتاقم رفتم شلوار جین سفیدمو با پیرهن قرمز پوشیدم و کفشای قرمزمو از کمد توی اتاق برداشتم انگشتری که سوغات برای علی خریده بودم و توی جیب شلوارم گذاشتم و سوغاتی مامان و بابا رو دست گرفتم و دوباره به آشپزخونه برگشتم سوغاتیشون که دادم خیلی خوششون اومد و ازم تشکر کردن با یه خداحافظی سرسری از خونه بیرون زدم و به سمت مغازه حرکت کردم ..

با عجله وارد پاساژ شدم اصلا متوجه نشدم نفهمیدم چی شد که با یه نفر برخورد شدیدی کردم وای خاک بر سرم به دختر خورده بودم که از بس این دختر ظریف بود زمین خورده بود خم شدم گفتم خانم حالتون خوبه؟معذرت میخوام اصلا متوجه شما نشدم

سرشو که بلند کرد برای چند لحظه چشمام میخ چشمایی خمار و کشیده عسلی رنگ که با مژه های بلندی آذین شده بود شد در طول ۴۲ سال عمری که از خدا گرفته بودم چشمایی به این زیبایی ندیده بودم

..زمانی به خودم اومدم که با جای خالی اون دختر مواجه شدم من انقد بهش خیره شده بودم و به هیروت رفته بودم اصلا نمیدونم چه زمانی اونجا رو ترک کرده بود ناچار به حالت ایستاده ایستادم و به طرف مغازه خودم رفتم ..علی رو دیدم که سخت با دفتر حساب کتاب مغازه مشغول بود ..

\_سلام علی آقا\_ سلام رادمان همدیگه رو بغل کردیم \_چخبر خوش گذشت؟

\_نه داداش من چه خوشی همش دردسر و عذاب بود\_ ای بابا آخه چرا

\_حالا واست تعریف میکنم این انگشترم ناقابله یه سر به مشهدم رفتم البته یک روزه سوغات واست گرفتم

\_دستت دردکنه رفیق چرا زحمت کشیدی\_ بادگاریه ناقابلیه\_ فدایی داری ..کی اومدی؟

\_دیشب اخرشب رسیدم\_ خب میموندی استراحت میکردی

\_گفتم تو دست تنهایی یادم اومد امروز یک مهر خواهرت باید مدرسه بره

\_آره دیگه اتفاقا صبح اومد اما به قول خودش دلش هوای دوستاشو و فضای مدرسه رو کرده بود همین پیش پای تو رفت

\_اشکال نداره پس حضورم به موقع بود ...



اون روز حتی علی هم متوجه غیر عادی بودن حالش شده بود و چندبار به شوخی گفت عاشقی ..

همش توی فکر اون چشما بودم اصلا روی کارم تمرکزی نداشتم چندبار موقع حساب اشتباه کرده بودم که خودمشتري بمن تذکر داده بود که اضافی باقی پولشو پس دادم .. تا ۹ شب نفهمیدم اصلا چیکار کردم حتی وقتی به خونه برگشتم سر میز شام فقط با غذام بازی میکردم که مامان کلی غر به سرم زد که لاغر شدم و چرا غذامو نمیخورم .. خودمم باورم نمیشد تا این حد اون چشما واسم جذاب و گیرا باشه که حتی نتونم تا صبح بخوابم

سه روز از اون روزی که اون دختر مرموز چشم عسلی و دیده بودم گذشته بود توی بوتیک مشغول مرتب کردن رگال لباس ها بودم که خانمی وارد مغازه شد و پرسید سلام ببخشید علی آقا نیستن؟

خواستم جوابشو بدم اما همین که به طرفش چرخیدم از تعجب دیدن همون دختر چشم عسلی فقط مات بهش خیره شدم...

\_آقا؟؟ حواستون کجاست؟\_ بله چیزی فرمودین؟\_ پرسیدم علی کجاس؟

\_رفته تا عابر بانک سر چهارراه الان میاد شما؟\_ خواهرشم

از شدت تعجب چشمام گرد شده بود با تته پته گفتم خواهش میکنم بفرمایید بشینید تا علی هم بیاد

تشکر آرومی کرد و روی صندلی علی نشست

ظاهرا در حال مرتب کردن لباس ها بودم اما زیر چشمی همه حواسم به خواهر علی بود اصلا باورم نمیشد که دختری به این زیبایی خواهر علی باشه .. عمیقا فکرم درگیر بود که با صدای علی به خودم اومدم ..

\_سلام ... ترمه تو اینجا چیکار میکنی؟\_ سلام

\_سلام داداش راستش یه کاری پیش اومد مجبور شدم پیام \_بگو عزیزم\_ میشه بیای بیرون؟

\_علی جان با خواهرت راحت باشید من باید برم یه تماس با خونه بگیرم و بدون اینکه منتظر جوابی باشم از مغازه خارج شدم..

نیم ساعتی میشد که جلوی پاساژ با سعید یکی از بچه های پاساژ گرم صحبت بودم که ترمه با عجله و چشمای اشکی از کنارم رد شد حتی خداحافظی نکرد .. چشمای اشکیش دیوونم کرد صحبتمو با سعید قطع کردم و با عجله به سمت مغازه خودم رفتم که علی و درحالی که موهاشو تو چنگش گرفته بود دیدم

\_علی چیزی شده؟\_ نه

\_من رفیقتم خواهرت اونجوری رفت توهم اینجوری خب بگو چی شده شاید بتونم کمکت کنم\_ نمیدونم عصبیم رادمان \_خب بگو چی شده

\_خواهرم اومده میگه از مدرسه رفته خونه مامانم بهش گفته عموم تماس گرفته واسه آخر هفته قرار خواستگاری گذاشته که برا پسر الدنگش از ترمه خواستگاری کنن

با وجودی که از عصبانیت دستامو مشت کرده بودم سعی کردم چیزی بروز ندم علی متوجه نشه از خواهرش خوشم میاد خونسرد گفتم خب اشکالش چیه؟

\_نمیدونم بخدا وضعشون از ما بهتره حداقل یه خونه دوطبقه دارن از خودشون ناصرهم کارش آزاده نمیدونم چیکار میکنه ترمه راضی نیست میگه مامان جرات نداره رو حرف عمو حرف بزنه اومده بمن میگه با مامان صحبت کنم

\_خب؟

\_نمیدونم بخدا خودمم از ناصر خوشم نمیاد اما خب منطقی اینه که فامیلن و از خیلی لحاظا بهم میخوریم حداقل توقعی ندارن از ما با این وضع داغون ما بهتر از ناصر که نمیاد خواستگاری ترمه

\_چی داری میگی دیونه تو داری کار میکنی خدابزرگه کم کم وضعتون روبه راه میشه خواهرت خیلی فرصت های دیگه داره تو باید کمکش کنی درسشو بخونه

\_بخدا خودمم نمیدونم چی درسته چی غلط \_حالا تو فکرش نرو جواب رد بدین تموم شه بره پی کارش \_باید با مامان صحبت کنم

\_راستی علی ۰۰۵ تومن از دخل بردار حساب یه هفته کار خواهرت من زودتر فراموش کردم باهات حساب کنم

\_بیخیال پسر برا پول که کار نکرد فقط منو کمک کرد \_حرفشم نزن داداش بردار حقشه

وقتی به خونه برگشتم آرام و قرار نداشتم همش نگران بودم که ترمه رو به پسر عموش شوهر بدن ...

از شدت سر درد داشتم دیوونه میشدم با یه دستمال محکم سرمو بستم و سعی کردم بخوابم

چندروز گذشته بود اما برای من با دلهره و ترس ازدست دادن ترمه گذشته بود نمیدونستم چه حسی به این دختر چشم عسلی داشتم عاشقش نشده بودم نمیدونم شایدم واقعا توی همون نگاه اول دلمو به اون دوتا تیله خمار عسلی باخته بودم اما فقط اینو میدونستم که دلم نمیخواست با کسی ازدواج کنه امروز پنج شنبه بود و دقیقا روز خواستگاری ترمه بود از صبح که اومدم مغازه کلافه و عصبی بودم نمیتونستم تمرکز کنم علی هم ساعت ۲ ازم خداحافظی کرد و به خونه رفته بود دل تو دلم نبود که قراره چی بشه سر درد عصبی بازم سراغم اومده بود..مشتی نداشتم و همین خلوتی بیشتر فرصت فکر و خیال و بمن میداد

...نگاهی به دورتادورم انداختم که خودم و با کاری سرگرم کنم چشمم روی لبتابم قفل شد بسمتش رفتم

و تصمیم گرفتم ایمیل هامو چک کنم خیلی وقت بود این کارو نکرده بودم ...

اولین پیغام از میلاد بود..

\_سلام بر رادمان عزیزم امیدوارم حالت خوب خوب باشه خیلی دلم برات تنگ شده کم پیدایی؟ از اینکه میلاد همیشه به یادمه لبخندی زدم و براش نوشتم سلام به مهربونترین پسر اروپایی دنیا..خوب نیستم میلاد خودمم نمیدونم چرا؟

طلوع آرامش  
اما فکر میکنم واقعا عاشق شدم

و براش سند کردم ..

جالب بود با وجود اختلاف ساعتی که داشتیم اما میلاد بیدار بود و همون موقع پیام منو خونده بود چون خیلی زود  
بازم ایمیل زد ..

\_عشق چیزی قشنگیه رادمان سعی کن دریابیش از دستش ندی حالا این خانم خوشبخت کیه؟ \_ترمه خواهر علی

\_شوخی میکنی؟؟ کی اون و دیدی؟ تو که گفתי مدرسه میره خواهرش زود باش تعریف کن همه چی و بگو

از عجول بودنش خندم گرفت و یک ساعتی با میلاد چت کردم و تمام اتفاقها رو براش تعریف کردم همش دلداریم  
میداد امشب اتفاقی نمیفته دلش روشنه ...

بعد از خداحافظی از میلاد لبتابو بستم که صدای پاشنه کفش زنونه ای توی فضای مغازه پیچید فکر میکردم مشتری  
اومده اما از دیدن نازی دختر عمم که بشدت ازش فراری بودم جا خوردم ...

با ناز جلو اومد و دستش و سمتم دراز کرد \_سلام رادمان جون

با اکره دستمو تو دستش گذاشتم و خیلی زود پس کشیدم \_سلام دختر عمه خوش اومدی .ازاین طرفا؟

\_اولا که رادمان جان دلیل نمیخواد که بخوام دیدنت پیام ..اما خب واقعا برای خرید اومدم \_که اینطور خوش اومدی

طلوع آرامش

اصلا حوصله نازی و نداشتم نگاهی به صورتش انداختم که دماغشو بازم عمل کرده بود چون چسب رو دماغش بود لباش پروتز کرده بود با اینکه ۲۲ سالش بود موهاشو بلوند رنگ زده بود پوستشو برنزه کرده بود اصلا کاری نمونده بود که این با خودش نکرده باشه سری از تاسف تکون دادم و مشغول حسابرسی مغازه شدم...

\_رادمان همیشه از این کار سبزه بیاری \_ الان میام

یه لباس دکلمه کوتاه صورتی انتخاب کرده بود لباس قشنگی بود اما بنظر من اصلا به نازی نمیومد \_ سبزه چنده؟

\_چهل لباس و دستش دادم که رفت پرو کنه بازم صدام زد

\_رادمان همیشه بیای زبشو ببندی؟

\_نه همیشه دختر عمه سرم شلوغه بعدم درست نیست من بیام \_ اییییش

با عصبانیت از اتاق پرو خارج شد و اومد جلوم ایستاد من که نفهمیدم چطوره تو تنم نظر که ندادی \_ نظری ندارم  
\_خب حساب کن برم

فکر میکرد الان میگم نازی جون حساب چیه مال خودت هدیه .. از تو چشمات همین و میخوندم \_ قابل شما رو  
نداره دختر عمه میشه ۰۵۴ تومن

نفسی از روی حرص کشید و کارتشو سمتم گرفت \_رمز؟

\_۵۴۲۲\_ بفرمایید این کارت اینم لباس مبارکه \_ممنون

بعد از رفتن نازی از اینکه عصبیش کرده بودم راضی و سرخوش مغازه رو تعطیل کردم و به سمت باشگاه بیلیارد رفتم  
کمی بازی کنم بعدش برم خونه ...

ترمه:

یه گوشه کز کرده بودم و مظلوم به علی نگاه میکردم ... خودمم نمیدونستم قراره چه بلایی سر سرنوشتم بیاد..حالم  
دیگه از این رسم و رسومات مسخره بهم میخورد که فقط بزرگترا اجازه دارن نظر بدن و برای بقیه تصمیم بگیرن ..

اشک تو چشمام جمع شده بود .

\_ترمه پاشو برو یه لباس مناسب بپوش الان عموت اینا میان \_مامان تو رو خدا یه بارم شده تو روی عمو وایسا \_فعلا  
ساکت باش

خونمون که فقط یه اتاق ۸۱ متری بود با فرشهای کهنه لاکه رنگی که کف اتاق پهن بود بمن دهن کجی میکرد چیز  
خاصی نداشتیم چند تا پستی رنگ و رو رفته و یه تلویزیون قدیمی و کمی خرت و پرت ...

## طلوع آرامش

فکرم به رادمان دوست علی کشیده شد اونا خیلی پولدار بودن من از رادمان خوشم میومد اما اون هیچ وقت امثال منو برای زندگی متاهلی در نظر نمیگیره .. من اون و از طریق ورزشش که تقریباً معروف بود میشناختم و همیشه تو قلبم بهش حس خوبی داشتم اما اون منو فقط دوبار دیده بود و فکر نمیکنم اصلاً اون پسر قد بلند چهارشونه با چشمای کشیده قهوه ای سوخته و دماغ و دهن مناسب صورتش منو یادش مونده باشه خیلی قیافه بانمک و جذابی داشت .. کاش وضعیت ما انقد داغون نبود علی تازه حقوق گرفته بود و بنده خدا فقط تونسته بود اجاره های عقب افتاده خونه رو تصفیه کنه و کمی خوراکی واسمون بخره

..گاهی دلم میخواست دیگه مدرسه نرم و منم کار کنم اما من کاری بلد نبودم دیگه خودمم نمیدونستم باید چیکار کنم از شر این وضعیت خلاص شم شاید ناصر برای من مناسب میبود اما من دوستش نداشتم ازش خوشم نمی اومد کلافه سمت صندوقچه لباس ها رفتم که گوشه اتاق بود یه سارافون سبز با پیرهن سفیدمو جدا کردم و به سمت آشپزخونه مشترکی که برای هر ۵ خانواده ای که گوشه به گوشه توی حیاط اتاقی داشتند بود حرکت کردم تا اونجا که کسی نبود لباسمو عوض کنم...یه بغض بزرگ تو گلوم بود که احساس خفگی میکردم..توی آشپزخونه نشسته بودم و به حال و روز خودم زار میزدم که شبنم همکلاسی و همسایمون وارد آشپزخونه شد .

\_ترمه چرا داری گریه میکنی \_ من نمیخوام با ناصر ازدواج کنم \_ میدونم قربونت برم

\_شبنم تو بهترین دوست منی بهت که از علاقم به رادمان گفته بودم میدونم اون اصلاً بمن فکرم نمیکنه \_ اگه خدا بخواد همه چی درست میشه راستی یه خبر \_ چی؟

\_نامزدم سامان واسم گوشی لمسی کادو خرید \_ ببینم ...مبارکه عزیزم \_ قربونت برم تلگرامشم نصب کردم \_ چقد خوب



طلوع آرامش

\_وای ترمه اصلا یادم رفت بهت بگم عموت اینا اومدن مامانت گفت کتری و از قبل گذاشته چایی آماده کن هر موقع  
گفت ببر

\_باشه

با اعصابی خراب چایی ریختم دلم میخواست مرگ موش توش میریختم تا ناصر بخوره ..صدای مامان که اومده بود  
توی حیاط و منو صدا میزد مثل مته رو مخم بود با چشمایی به خون نشسته سینی چایی رو دست گرفتم و به طرف  
اتاقمون حرکت کردم

\_سلام \_سلام دخترم عزیز زنعمو \_سلام عمو جان

عمو هیچ وقت با ما مهربون نبود از لفظ عمو جان که به کار برد خندم گرفت اول چایی و سمت عمو و زنعمو تعارف  
کردم بعد مامان و علی و در آخر به نجمه و ناصر ...

میخواستم اتاق و ترک کنم که مامان چشم غره وحشتناکی بمن رفت که آروم برگشتم کنار علی نشستم..

\_خب زنداداش اینجا اومدیم که ترمه رو برای ناصر خواستگاری کنم خودت مارو میشناسی نیازی به تحقیق نیست  
ناصرم خوب میشناسی اگه اجازه بدی یه انگشتر نشون دست ترمه کنیم تا بعد راجب عقد و عروسیشون صحبت  
کنیم طبقه بالا خونه خودمم مستاجرش تا سه ماه دیگه میره میتونن اونجا زندگی کنن

خودمم حواسم بهشون هست خیالت راحت حالا نظرت چیه؟

طلوع آرامش

داشتم دیوونه میشدم مگه نظر مامان مهمه الان که اصلا منو آدم حساب نکرد با چشمایی که از اشک لبریز شده بود به علی مهربونم که عصبی به ناصر نگاه میکرد چشم دوختم ..

قبل از اینکه مامان بخواد جوابی بده علی با صدای بلند گفت: فکر نمیکنین دیگه شورشو در آوردین اصلا نظر خواهرمو پرسیدین؟ من به هیچ عنوان اجازه نمیدم خواهرم با این سن کم ازدواج کنه اون باید درس بخونه .. جواب ترمه منفیه

\_پسره احمق صداتو بیار پایین من عموی بزرگتم صلاح شمارو بهتر میدونم کسی نظر خواهرت و نخواست این خام و جوونه نمیفهمه درست انتخاب کنه

\_عمو احترام خودتون و نگه دارید لطفا \_ پاشین بریم انگار دخترشون تحفس بی احتراممون کردن پاشید ببینم

با این حرف عمو خونوادش از جاشون بلند شدن و همه شون خونه رو ترک کردن مامانم دنبالشون راه افتاد که همش داشت میگفت شما ببخشید اینا جوونن

عصبی بودم اما با عشق به برادرم خیره شدم دلم از حمایت برادرانش قنچ رفت علی اومد بغلم کرد و گفت ترمه هیچ وقت نمیدارم هیچی تو این دنیا اذیتت کنه تو باید درس بخونی بجای منم تو باید درس بخونی و واسه خودت کسی بشی باشه عشق داداش؟

گونه علی رو بوسیدم و گفتم چشم داداش خیلی دوست دارم

مامان وقتی وارد اتاق شد مدام به منو علی بدویبراه میگفت که آبروشو بردیم اما من توجه ای نکردم و رفتم توی حیاط روی یه تخت چوبی که اونجا قرار داشت نشستیم ده دقیقه بعد شبنم اومد کنارم نشست قضیه امشب و واسش تعریف کردم که گفت خداروشکر داداش هواتو داره حالا غصه نخور بیا یه چیز باحال نشونت بدم

\_تلگرام خیلی برنامه باحالیه ترمه ببین اینجوریه شماره هرکی و که ذخیره میکنی اگه عکس گذاشته باشه عکسش بالا میاد میگن برنامه جدیدیه تازه اومده

\_چقد جالب شبنم میگم میشه عکس رادمانم دید؟ \_مگه شماره ای ازش داری؟

\_کارت مغازش توی خونمون هست شماره مغازه و یه شماره موبایل روی کارت هست \_برا خودشه شماره مطمئنی؟

\_نمیدونم \_خب برو شماره رو بیار بزنم توی گوشیم اگه تلگرام داشته باشه بالا میاد

\_الان که نمیشه علی و مامان تو اتاقن \_ای بابا کجاس کارتها؟

\_صبرکن الان یادم اومد کارتشون خیلی شیک و جالبه از علی خواستم یکیشو بهم بده نگه دارم میدونه خوشم میاد از این جور چیزا یکی بهم داد

\_خب کجا گذاشتیش برو بیارش دیگه \_الان میرم توی کتابمه

آروم وارد اتاق شدم علی خوابیده بود و مامانم عمیق توی فکر بود کتاب ریاضی مو برداشتم و دوباره پیش شبنم برگشتم

شماره رو خوندم که شبنم ذخیره کرد همش خدا خدا میکردم تلگرام داشته باشه که بتونم عکساشو ببینم دل تو دلم نبود که شبنم گفت: وای این رادمانه؟

گوشی و از دستش قاپیدم و به عکسش نگاه کردم با اون قیافه بانمک و جذابش لباس و کفش لیمویی پوشیده بود با شلوار جین مشکی لب دریا عکس گرفته بود و یه پسر هم هیکل خودش با چشمای سبز و موهای خرمایی که اونم چهره جذابی داشت کنارش بود عکس دومش خودش با لباس کاراته روی سکو قهرمانی مسابقه بود عکس سومش فکر میکنم توی اتاق خودش بود یه حلقه ای مشکی با طرح سفید آدیداس تنش بود که از توی آئینه عکس گرفته بود فضای پشتش یه تخت و وسایل سفید مشکی خیلی شیک مشخص بود خیلی خوشحال شدم که عکسشو دیدم .

\_تموم شد ترمه یکمم از پسر مردم بذار بمونه \_زهرمار

سرمست از دیدن عکسای رادمان از شبنم خداحافظی کردم و به اتاقمون برگشتم شانس آوردم فردا جمعه بود و درس نداشتم چون تا نزدیکای صبح همش اون سه تا عکس و باخودم مرور کردم

رادمان:

نمیدونم تا شنبه چطور طاقت آوردم که به علی زنگ زنم و چیزی نپرسم دو روزم به تلخی زهر گذشت این دختر بچه دبیرستانی با قلبم چیکار کرده بود که خودمم حتی نمیدونستم حسم بهش چه حسیه شنبه هم تا ساعت ۲ باشگاه بودم اما خیلی حواسم پرت ترمه بود مربی چندبار بمن تذکر داد وقتی تایم تموم شد به سرعت برق لباسامو عوض کردم و به سمت بوتیک رفتم ...

علی چندتا مشتری داشت انتظار سخت ترین کار دنیا بود وقتی سرمون خلوت شد پرسیدم بهتری؟ چیکار کردی با عموت؟

\_هیچی اومدن منم باهاشون بحثم شد گفتم خواهرم باید درس بخونه اونام قهر کردن رفتن \_کار خوبی کردی خواهرت هنوز خیلی سنش کمه \_آره دلهم میخواد واقعا واسه خودش کسی بشه \_انشالله

خیالم تا حدودی از بابت ترمه راحت شده بود ای کاش فرصتی پیش می‌اومد بهش میگفتم دوش دارم ساعت ۵ بعدازظهر بود که مامانم با من تماس گرفت \_جانم مامان \_سلام عزیزم خوبی؟ خسته نباشی

\_ممنون عزیزم جونم؟

\_امشب مهمونی دعوتیم پسر \_من خیلی کار دارم نمیتونم بیام

\_نمیشه عزیزکم واست لباس آماده گذاشتم روی تخت خیلی مهمونی مهمیه حتما باید بیای آدرس و واست میفرستم تا ۷ خودت و برسون

\_آخه اصلا چه مهمونی هست واسه کیه؟ \_واسه دوست پدرت

\_دیگه وقتی شما میگی باید بیام چشم خودمو میرسونم بعداز صحبت با مامان به علی گفتم باید برم حواسش به کار باشه اگه نتونست دست تنها تعطیل کنه

توی مسیر خونه بودم که پیامکی از مامان دریافت کردم آدرس و فرستاده بود ...

فورا دوش گرفتم و موهامو حالت خامه ای درست کردم این مدل مو خیلی بهم میومد نگاهم روی تخت خوابم چرخید که یه کاور لباس بود بازش کردم مامان واسم کت و شلوار مشکی گذاشته بود با پیرهن قرمز و کراوات مشکی ست قشنگی بود همون لباس هارو پوشیدم و به سمت آدرس که یه تالار خارج از تهران بود حرکت کردم.. ترافیک سنگین و خستگی که از صبح تو تنم بود کلافم کرده بود نزدیکای ساعت ۸ بود که به تالار رسیدم وقتی وارد سالن اصلی شدم یه هو کلی گلبرگ قرمز رو سرم ریخته شد کلی مهمون بودن که به احترامم بلند شدند و همه یک صدا دست زدند کل فضای سالن بادکنک مشکی و قرمز تزیین شده بود خودم شوکه شده بودم که دیجی آهنگ تولدت مبارک و پلی کرد تازه فهمیدم که تولدمه انقد این مدت خودمو سرگرم باشگاه و بوتیک کرده بودم حتی تولدمو به کل فراموش کرده بودم واقعا تالار شیکی بود مامان و بابا هر دو به سمتم اومدن و بغلم کردن و به سمت جایگاهم هدایتیم کردن خیلی شوکه بودم خاص ترین تولد عمرم بود بیشتر مهمونا از دوستای مامان و بابا و خانواده هاشون بودن و خونواده خاله روناک و مهیار و عمه ایران و عمو تورج و مامان بزرگ و بابابزرگ پدریم خیلی از دیدنشون خوشحال شدم تا موقع شام کلی رقصیدم موقع سرو شام چشمام گشاد شد میز سلف رو خدمه ها آوردن فقط غذاهای مورد علاقه من بود فسنجون ..دلمه ..باقالی پلو با گوشت ..ته چین و کلی ژله و دسر های رنگارنگ واقعا سنگ تمام گذاشته بودند نمیدونستم چطوری از مامان و بابا تشکر کنم بعداز شام هم کلی رقص و پایکوبی بود که بعدش دیجی اعلام کرد نوبت کیک تولده ... کیک بسیار بزرگی که عکس خودم با لباس کاراته تنم بود روی کیک چاپ شده بود و روی کیک نوشته شده بود به ماندگاری ستاره های آسمان دوستت داریم پسر مهربون مهرماهی از طرف مامان و بابا ...

آهنگ شادی پلی شد و مایا با چاقویی تزیین شده رقص چاقو رو انجام داد که منم دستمو توی جیبم کردم و هرچه پول همراهم بود روی سرش ریختم ... شمع ۵۲ سالگی روی کیک در حال آب شدن بود که همه اعتراض کردن زودتر فوت کنم چشمامو بستم و از ته دلم ترمه رو آرزو کردم و فوت کردم صدای دست و جیغ و سوت کر کننده ای بلند شد بعدم با چاقو یه برش به کیک زدم و تمام این مدت فیلمبرداری صحنه های خاطره انگیز و خوبمو فیلم میگرفت دیگه دیر وقت شده بود که قرار شد کادوها رو باز کنم و بعد مجلس تموم شه اولین کادو از طرف بابا بود که وقتی باز کردم یه کلید بود سوالی نگاهش کردم که گفت قابل پسرمو نداره کلید یه ویلای نقلی توی مازندرانه دست بابا رو بوسیدم و ازش خیلی تشکر کردم کادوی بعدی از طرف مامان بود که یه گوشی جدید آیفون بود مامان رو هم بغل کردم و کلی ازش تشکر کردم الباقی کادو ها همه پول و سکه بودن از بقیه هم صمیمانه تشکر کردم و بعداز رفتن

## طلوع آرامش

مهمونا با مامان و بابا به طرف ماشینامون رفتیم من که تنها سوار شدم مامان و باباهم سوار ماشین بابا شدن و پشت سرهم به سمت خونه حرکت کردیم .. واقعا تولد شیک و خوبی بود خیلی بمن خوش گذشته بود همه چی عالی و بی نقص بود خداروشکر گفتم بخاطر وجود مهربون مامان و بابا ...

خیلی دیر وقت به خونه رسیدیم از شدت خستگی فقط با همون لباسا روی تخت بیهوش شدم

روز بعد که بیدار شدم ساعت ده بود از تمرین جا مونده بودم تصمیم گرفتم یه دوش آب گرم بگیرم ..

بعدش لباسامو پوشیدم و لبتامو باز کردم ایمیلی از طرف میلاد داشتم که تولدمو تبریک گفته بود منم جوابشو دادم و برای صرف صبحونه به طبقه پایین رفتم ..

\_سلام صبح بخیر چرا بیدارم نکردی مامان؟

\_سلام عزیزم خیلی خسته بودی یک روز باشگاه نری چیزی نمیشه \_بله ... مامان دیشب خیلی زحمت کشیدید واقعا شرمنده شدم \_خودتو لوس نکن مگه چندتا بچه داریم

نگاهی به میز صبحونه که از توت فرنگی و خامه شکلاتی و خامه عسلی و پنیر گردو و نون تست پرشده بود انداختم و مشغول خوردن شدم خیلی گشنه بودم از بس تند تند میخوردم که لقمه به گلوم پرت شد و سرفه می کردم مامان بی درنگ لیوانی از آب پرتغال پر کرد و دستم داد که لاجرعه سرکشیدم ..

\_راستی مامان این مدت که بوتیک و راه انداختم خیلی درگیر کار شدم دیشب از روی مادر جون و آقا جون خیلی خجالت کشیدم که بی معرفت شدم خیلی وقته بهشون سر نزدم

\_میدونم عزیزم حتما برو یه سر بهشون بزن دیشب نتونستی خوب ببینیشون\_چشم حتما میرم از سر میز بلند شدم و از مامان خداحافظی کردم به سمت بوتیک راه افتادم ...

امروز روز خلوتی بود از بیکاری عکسای گوشیمو نگاه میکردم که یکی از عکسای تولدم موقع فوت کردن شمع مایا با گوشی خودم ازم گرفته بود خیلی عکس قشنگی بود فوراً اون عکس و روی پروفایلم گذاشتم

...

یک هفته از تولدم گذشته بود واقعا خسته و کسل کننده بود فقط تواین یک هفته یک بار به پدر و مادر بابام سرزدم همین هیچ کار مفید دیگه ای نکرده بودم همش زندگی تکراری ورزش و بوتیک و داشتم البته مدام درحال نقشه کشیدن بودم که به علی بگم از خواهرش خوشم میاد میخوام خواستگاریش بیام اما از واکنشش میترسیدم اون گفته بود هنوز سن خواهرش واسه ازدواج کمه پس بمنم جواب منفی میداد هیچ فرصتی پیدا نشده بود که خواهرش و ببینم حداقل به اون بگم دوسش دارم و تصمیمم جدیه ...

دیگه باید یه کاری میکردم شب که به خونه رفتم بعد از شام رفتم توی سالن کنار بابا و مامان نشستم..\_چه عجب آقا رادمان مارو قابل دونستن کنار ما بشینن\_این چه حرفیه بابا خودتون میدونید چقد سرم شلوغه\_خب از قیافت که پیداس حرف مهمی داری\_واقعا؟



\_بله.. ما تورو بزرگت کردیم میفهمیم \_خب راستش ..بله میخواستم راجب موضوعی باهاتون صحبت کنم \_بگو عزیزم

\_مامان ...بابا تورو خدا تا آخر به حرفم گوش کنید بعد نظرتون و بگید ..

راستش من فکر میکنم که عاشق شدم تصمیمم جدیه دوبار بیشتر دختر موردنظرمو ندیدم اونم اتفاقی اما از همون نگاه اول دلمو بهش باختم ..حس و حال دست خودم نیست مدام کلافه و نگرانم خواستگارم داشت پسرعموش بود که گویا فعلا برادرش جواب رد بهشون داده اسمش ترمه س سال سوم دبیرستانه میدونم سنش کمه اما دست خودم نیست میخوامش خواهر علی دوستمه که برام کار میکنه پدرشون وقتی خیلی بچه بودن فوت میکنه ..وضع مالی خوبی هم ندارن اما ترمه خیلی نجیب و زیباس چیز دیگه ای هم نمیدونم ..

بعد از پایان صحبتام نفس عمیقی کشیدم و به قیافه مامان و بابا نگاه کردم که هر دو عمیقا در فکر بودن

..اول بابا شروع کرد..

\_بین رادمان تو تنها فرزند من هستی اول اینکه عشق خیلی حس قشنگیه خوشحالم که تجربش کردی اما پسرم ازت توقع دارم با چشم باز انتخاب کنی اینکه اون دختر توی شرایطی که باتو خیلی فرق میکنه بزرگ شده و زندگی میکنه برام مهم نیست چون هیچ انسانی به انتخاب خودش فقرو تنگدستی و انتخاب نمیکنه و این مسئله چیزی از اصالت و نجات کسی کم نمیکنه اما این دختر خیلی سنش کمه تو مطمئنی میتونه یه زندگی رو اداره کنه؟

\_هرچقد که بخواد بهش زمان میدم حداقل در حد یه نامزدی پا پیش بذاریم

\_رادمان جان من تورو به دنیا آوردم و بزرگت کردم برام خیلی عزیزی و پاره تنمی من خیلی از انتخابت شوکه شدم  
اما خب حتما اون دختر انقدی خوب هست که دل پسر مغرور منو برده فعلا نمیدونم باید چی بگم عزیزم

\_مامان یعنی شما هم حرفی نداری؟

\_نه دورت بگردم زندگی خودته من که نمیخوام با اون زندگی کنم اما بیشتر بشناسش بعد پا پیش بذار ...

\_چشم ممنون که به خواسته من احترام گذاشتین

اون شب تا دیروقت با خونوادم راجب ازدواج و انتخابم صحبت کردم از برنامه هام براشون گفتم و خیلی ممنونشون  
بودم که همیشه به نظرم احترام میداشتن ...

خمیازه بلندی کشیدم که واقعا خسته بودم صورت مامان و بابا رو بوسیدم و به اتاقم برای خواب رفتم ...

توی خواب عمیقی بودم ..نمیدونم دقیقا ساعت چندبود که گوشیم زنگ خورد و صدای زنگش سوهان روحم شد  
..ازبس که گیج خواب بودم فقط میخواستم هرچه سریعتر جواب بدم که صدای زنگش قطع شه چندبار با چشم بسته  
دستم روی پاتختی کشیدم تا گوشیمو پیدا کردم یکی از چشمامو باز کردم و نگاهی به شماره انداختم که ناشناس  
بود تماس و برقرار کردم و گفتم

\_هاااااااا با صدای دختری که گفت سلام آقا رادمان

مثل فنر از جا پریدم و گفتم سلام شما؟

\_بخشید این موقع مزاحمتون شدم ترمه خواهر علی هستم .. \_خواهش میکنم مراحم هستید اتفاقی افتاده؟

\_راستش خودمم نمیدونم علی پیش شما نیست؟

\_نه امروز بعداز اینکه بوتیک تعطیل کردیم تا مترو رسوندمش و برگشتم خونمون .. یه هو صداش لرزید و با بغض گفت ممنون بخشید مزاحمتون شدم \_ترمه خانم خواهش میکنم قطع نکن درست بگو چی شده؟

\_الان ساعت ۳ صبح شده علی جز شما دوستی نداره سرشب تماس گرفت گفت دارم میام خونه چیزی لازم ندارید بگیرم این یعنی اینکه داشته برمیگشته خونه اما هنوز خبری ازش نشده هرچقد با گوشیش تماس میگیرم خاموشه..

\_نمیدونم چی بگم بنظرم آماده شو آدرس خونتون و بفرست مامانتم آروم کن الان من میام دنبالت بریم به کلانتری اطلاع بدیم

\_ممنون خودم میرم ..

\_یه دختر کم سن و تنها این موقع شب کجا میخوای بری آدرس و بفرست لطفا \_چشم بخشید باعث زحمت شما شدم \_هیچ زحمتی نیست علی مثل داداش خودمه ..

بعد از قطع تماس خودمم دلشوره عجیبی گرفتم لعنت به این دلشوره های من که همیشه اتفاقی پشتش بود

..درنگ و جایز ندونستم با همون شلوار گرمکن مشکی و پولیور سبزی که تنم بود سوییچ و گوشیمو برداشتم و از خونه با عجله بیرون زدم به محض اینکه به خیابون اصلی رسیدم آدرس و فرستاد سرم سوت کشید آدرس برای یکی از محله های خیلی پایین و افتضاح تهران بود با تمام قدرتم پامو روی پدال گاز فشار دادم این وقت شب خیابونا خیلی خلوت بود زودتر از چیزی که فکر میکردم به کوچه مورد نظر رسیدم نگاهی که به کوچه انداختم بعید دونستم ماشین از باریکی و تنگی کوچه عبور کنه ناچار همون سرکوچه توی ماشین منتظر ایستادم پیامکی براش فرستادم که سرکوچه منتظرشم چند دقیقه بعد قامت ریز نقش و ظریفش که دوان دوان به طرفم میومد هویدا شد ...

مردد بود کجا بشینه که خودم در جلو رو براش باز کردم نشست و آروم سلام کرد نگاهی به چهره رنگ پریدش انداختم و گفتم سلام آدرس کلانتری این محل و بلدی ؟ \_بله حرکت کنید

طول مسیر با راهنمایی ترمه رسیدیم هردو شتابان وارد کلانتری شدیم و گزارش دادیم که علی فراز گم شده و برنگشتنش به خونه مشکوکه ... پرونده تشکیل دادن و گفتن بهمون خبر میدن .. هردو کلی خواهش کردیم که جناب سروان دلش سوخت و گفت همین الان به پیگیری فوری انجام میده نیم ساعتی توی کلانتری منتظر نشسته بودیم که جناب سروان برگشت ..

\_متاسفم یه گزارش تصادف شده ساعت ۰۱ شب بوده از روی کارت شناسایی که همراه شخص بوده مشخصاتش با علی فراز که میگید یکیه الانم بیمارستان... بستریه گویا هیچ گوشی یا شماره تماسی ازش پیدا نکردن که خود بیمارستان بهتون اطلاع بده الان آدرس دقیق بیمارستان و مینویسم بهتون میدم سریع تر اونجا مراجعه کنید انشالله که اتفاق خاصی هم نیفتاده ..

از جناب سروان تشکر کردم و به سمت ترمه برگشتم که بگم بریم بیمارستان اما چشمام توی یه جفت چشم خمار عسلی که از شدت گریه زیاد سفیدی چشماش قرمز شده بود گره خورد و حرفم تو دهنم ماسید ...

خودش گفت بریم دیر میشه به خودم اومدم و همراهیش کردم ...

وقتی به بیمارستان رسیدیم هردو به قسمت اطلاعات حمله ور شدیم \_ خانم خسته نباشید بیماری به اسم علی فراز اینجا آوردن؟ گویا تصادف کرده توی سیستم و چک کرد و گفت ..

\_بله . خیلی دنبال خونوادش گشتیم متاسفانه ردی پیدا نکردیم که اطلاع بدیم ترمه گفت الان کجاس حالش چطوره؟

\_متاسفم ایشون وضعیت خوبی ندارن توی قسمت مراقبت های ویژه بستری هستن فکر میکنم حالت اغما هستن

این و که گفت ترمه آرام سرخورد روی زمین حال خودمم دست کمی از ترمه نداشت اما چاره ای نداشتم باید به خاطر ترمه قوی نشون میدادم از روی زمین بلندش کردم به خودم تکیه ش دادم تا روی صندلی هدایتش کردم ..

\_اینجا بشین تا من برات آب بیارم فوراً لیوانی رو از اب سرد پر کردم و به طرف لبش گرفتم که با اکراه خورد . \_آقا رادمان حالا چی میشه؟

خودمم بغض کرده بودم \_نمیدونم عزیزم فقط براش دعا کن

\_چطوری به مامانم خبر بدم اون همه امیدش به علیه \_بشین تا من برم دکترشو ببینم

طلوع آرامش

از خانم پرستار اتاق دکترشو پرسیدم رفتم که با دکتر صحبت کنم که چند تقه به در اتاق زدم و وارد شدم دکتر میانسال جذابی پشت میزش مشغول بررسی چند پرونده بود

\_بفرمایید آقای جوان\_ سلام دکتر من اومدم حال علی فراز بیمار تصادفی امشب و بپرسم

\_پسرم وضعیت خوبی نداره درواقع باید بهت بگم که واقعا داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه بر اثر تصادفی که کرده سرش به لبه جدول خورده

دکترداشت واسم توضیح میداد که پرستاری با عجله وارد اتاق شد \_دکتر توروخدا زود بیاید وضعیت بیمار تخت ۱۰۲ آی سی یو بد شده \_دکتر گفت وای خدای من علی فراز؟

\_بله

هردوشون با عجله حرکت کردن و من مسخ شده نشسته بودم بعداز چند لحظه به خودم اومدم و به سمت مراقبت های ویژه حرکت کردم اما ورودم ممنوع بود ده دقیقه پشت در اتاق راه رفتم به خودم که اومدم ترمه هم کنارم نگران و مضطرب ایستاده بود

\_کی اومدی؟

\_همین الان دیر کردی اومدم هنوز حرف ترمه تموم نشده بود که دکتر با سری افکنده به سمتمون اومد \_چی شده دکتر؟

\_متاسفم بهتون تسلیت میگم

دنیا رو سرم خراب شد حس میکردم قلبم از حرکت ایستاده علی دوست و رفیق خوبم چه بلایی سرش اومده بود... هق هق گریه خودم کل بیمارستان و در برگرفت نگاهم به ترمه افتاد که یه گوشه روی سرامیک های سرد بیمارستان نشسته بود و میلرزید و گریه میکرد به طرفش رفتم تو بغلم گرفتمش به سمت پرستار رفتم که وقتی حالش و دید گفت دنبالم بیا روی تختی قرارش دادم پرستار فوراً براش آرام بخشی تزریق کرد که چند لحظه بعد چشماشو بست و خوابش برد ...

سرمو کنار تخت ترمه گذاشته بودم و خودمم گریه میکردم گوشیم زنگ خورد که تماس از طرف مامانم بود \_بله؟

\_سلام رادمان اومدم بیدارت کنم دیدم نیستی کجایی پسرم؟ \_بیمارستان \_چی شده؟

\_مامان علی فوت شده الان کنار خواهرشم \_چییییییی؟ کدوم بیمارستان نمیفهمم درست بگو \_مامان فقط بیا به کمک احتیاج دارم \_باشه عزیزم الان با بابات راه میفتم

آدرس بیمارستان و گفتم دوباره سرمو روی تخت گذاشتم

ترمه تازه بیدار شده بود با چشمایی مظلوم نگاه میکرد تو حال و هوای خودش نبود آرام گفت رادمان علی رفته؟ دیگه نیست

طلوع آرامش

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که یه هو خودشو تو بغلم انداخت و از ته دل زار زد کم کم به خودم اومدم و دستامو دوربدنش حلقه کردم ...

واقعا نمیدونستم چیکار کنم خودمم پایه پاش گریه میکردم علی رفیقم بود برام عزیز و برادر بود ... داغ خودمم کم کم از داغ ترمه نبود...

\_رادمان حالا منو مادرم چیکار کنیم؟

\_ترمه جان اینجوری خودتم از پا درمیای تو رو خدا تو سعی کن قوی باشی بخاطر مادرت سر پا باش

خودمم میدونستم دارم چرت میگم و حرفم فقط شعاره میگه امکان داشت کسی تنها برادرشو از دست بده و آرام بگیره ... دیگه از آرام کردنش عاجز شده بودم که تو بغلم بزم از حال رفت .. خدایا حالا چه خاکی تو سرم باید میریختم با عجله پرستارو صدا زدم که اومد فشارشو گرفت و گفت فشارش خیلی پایینه واسش سرم تزریق کرد .. همش با خودم میگفتم خدایا من با این دختر که همه دنیام شده چیکار کنم تو حال و هوای خودم بودم که مامان و بابا رسیدن ... هر دو خیلی ناراحت بودن مامان واقعا گریه میکرد ... باباهم بغض داشت و عصبی بود ..

\_مامان حالا چطوری به مامانش بگم؟ اینم ترمه خواهرشه غش کرده مامان با دلسوزی نگاهی به ترمه انداخت و دستشو نوازش گونه روی سرش کشید

\_اجازه بده خواهرش به هوش بیاد میریم خونشون یه جوری به مامانش میگیم نمیشه که بری بیاریش بیمارستان اینجا بدتر میشه وضع دخترشو ببینه و بفهمه چه اتفاقی واسه پسرش افتاده ..

حدودا چهل دقیقه بعد ترمه کم کم چشماشو باز کرد حالش خیلی خراب بود گفتم ترمه خانم ایشون مامانم و بابام هستن ...



طلوع آرامش

ترمه فقط نگاهشون کرد مامان به سمتش رفت دستشو گرفت و گفت دخترم واقعا متاسفم بهت تسلیت میگم ترمه بی محابا خودشو تو بغل مامان انداخت و دوباره گریه رو از سر گرفت مامان هم پا به پاش گریه میکرد یه لحظه نگاهم تو نگاه ترمه قفل شد دلم لرزید دیگه طاقت اشکاشو نداشتم فقط به مامان گفتم تو ماشین منتظرم فورا اونجا رو ترک کردم ...

سرمو روی فرمون گذاشته بودم و بحال علی و خواهرش که تنها شده بود یه دل سیر گریه کردم میگردن عصبیم باز عود کرده بود ... دلم میخواست همونجا بمیرم ... نمیدونم چقد توی اون حال بودم که تقه ای به شیشه ماشین خورد سرمو که بالا گرفتم مامان و ترمه بودن فورا پیاده شدم و ترمه رو به کمک مامان صندلی عقب خوابوندم و پتو مسافرتی که همیشه توی ماشینم بود رو آوردم و روش کشیدم ...

مامانم جلو نشست و گفت بابات بیمارستان میمونه که کارای تحویل و انتقال به بهشت زهرا رو انجام بده حرکت کن بریم خونشون ...

ساعت حدودا ۸ صبح شده بود که سر کوچشون رسیدیم .. مامان با احتیاط زیر بغل ترمه رو گرفت که نیفته

... خونشون و بلد نبودم تا وسطای همون کوچه رفتیم که ترمه جلوی یه در کوچیک سفید رنگ ایستاد گفت همین جاس کلیدشو درآورد و درو باز کرد ...

مامان و ترمه اول وارد شدن منم پشت سرشون داخل رفتم ..

خونشون از این خونه قدیمی ها بود که چندتا اتاق دور حیاط بود و توی هراتاق یه خونواده زندگی میکرد ...

ترمه آروم سمت یکی از اتاق ها رفت و گفت بفرمایید همینجا.. یالله گویان وارد شدم خانم حدودا میان سالی تکیه به پشتی رنگ و رو رفته ای داده بود و با تسبیح دستش ذکر میگفت مارو که با ترمه دید از جا بلند شد و به طرفمون اومد

ترمه زیبایی شو از مادرش به ارث برده بود چون مادرشون با وجود سنش و چروک های صورتش هنوزم زیبا و دلنشین بود البته مشخص بود که سن زیادی نداره و پیر نمونه شده ...

همگی سلام کردیم که آروم جواب داد و گفت ترمه جان معرفی نمیکنی دخترم؟ \_ آقا رادمان و مامانشون هستن \_ خیلی خوش اومدید بفرمایید

\_ پس اقا رادمان شمایی که علی برات کار میکنه پسرم خیلی تعریف خوبیاتو کرده یه هو مثل اینکه تازه به یاد علی افتاد که گفت ترمه مگه نرفتی دنبال داداشت پس علی کجاس؟

ترمه نگاهی غمگین به مامانش انداخت و گفت مامان علی و پیدا کردم اما دیر خیلی دیر \_ یعنی چی عزیزم داداشت کجاس؟

\_ پیش خداست

\_ زبونتو گاز بگیر دختر بی عقل احمق

\_ مامان بخدا علی مرد علی دیشب مرد تصادف کرده میگن یه ماشین بهش زده و فرار کرده مامان پسرت رفت تنها شدیم .. مامان بخدا بی پناه شدیم و حق هق ترمه کل فضای اتاق و دربرگرفت

مامانش اول شوکه شد و هیچ عکس العملی نشون نداد بعدش چنان جیغی از ته دل کشید و اسم علی رو صدا زد که من تمام موهای تنم سیخ شد ... ضجه میزد همش میگفت دروغه بخدا دروغه پسرم مارو تنها نمیداره ... علی میدونه

## طلوع آرامش

خواهرو مادرش تنهان کسی و ندارن ..علی میدونه مرد خونس ..چشم و چراغ و امید ماس علی نمیره ..گل من تنهامون نمیداره ...طاقت حرفاشونداشتم مامانم و ترمه سعی در آروم کردنش داشتن اما بی فایده بود اشکام راهشون و باز کردن و پا به پای مادر و خواهرش اشک ریختم ...از صدای داد و فریادهای خواهر و مادرعلی همه همسایه ها در اتاقشون جمع شدن که من بهشون توضیح دادم چه اتفاقی افتاده همه ناراحت شدن و خانما به اتاقشون اومدن سعی در آروم کردنشون داشتن ..

یه دختر خانمی همسن و سال ترمه بود که اومد ترمه رو بغل گرفت گویا خیلی باهم صمیمی بودن .. بابا بامن تماس گرفت و گفت به کمکش برم که بتونیم کارا رو ردیف کنیم آروم ترمه رو صدا زدیم به طرفم اومد

\_ترمه خانم واقعا متاسفم میدونم گفتنش سخته و خودمم نمیتونم هنوز مرگ رفیق عزیزمو باور کنم اما مراقب مامانت باش که من برم کمک بابام بتونیم کارای کفن و دفن و ترتیب بدیم به مامانم بگو رادمان رفت پیش باباش

\_چشم ..اما نیازی نیست شما زحمت بکشید چون راستش همش هزینه داره ما فامیل زیادی نداریم خودمون یه مراسم جمع و جور میگیریم

\_این حرفا چیه من با علی حساب کتاب دارم شما کار نداشته باش فقط هرکی و که لازمه دعوت کنید من سرفرصت برات توضیح میدم

\_چشم فقط علی خودش قبر داره \_یعنی چی؟

\_قبر پدرم دو طبقه بود علی همیشه میگفت منم کنار بابا خاک کنید \_پس میتونی سند قبر و به دستم برسونی؟

\_همین الان میارم چند دقیقه بعد ترمه سند قبر و با شناسنامه علی رو بمن داد

\_ترمه خانم باهات تماس میگیرم هماهنگ میکنم

از ترمه خداحافظی کردم و اول بسمت خونه رفتم لباسامو با سر تا پا مشکی عوض کردم و دوباره به بیمارستان رفتم شناسنامه رو به بابا رسوندم ..

کارها رو تقسیم کردیم و برای فردا صبحش هماهنگ کردیم که مراسم خاکسپاری علی انجام بگیره ..

خودمم با مربی تماس گرفتم که به بچه های تیم هم اطلاع بده چه اتفاقی افتاده خیلی ناراحت شد چون همشون از ۵۱ سالگی علی اون و میشناختن و برای مراسم علی دعوتشون کردم...

ظاهر شده بود که به همراه بابا به خونه ترمه اینا برگشتیم هنوزم بی طاقت بودن خونشون حسابی شلوغ و سیاه پوش شده بود صدای قرآن کل فضا رو گرفته بود عکس علی عزیزم میون تاج گل ساده ای نمایان بود که با لبخند زیبایی انگاری واقعا به همه نگاه میکرد دلم گرفت ...مامان با مامان ترمه هماهنگ کرده بود برای فردا بهشت زهرا که اقوام و هرکس و که میدونه دعوت کنه ساعت ۹ صبح مراسم برگزار میشه

...گویا خونواده عموش و عمه هاش و اقوامشون اومده بودن و دیگه اونجا موندن ما جایز نبود بعد از گفتن تسلیت مجدد به سمت خونه خودمون حرکت کردیم ..

میگرنم واقعا منو از پا دراورده بود به محض اینکه به خونه رسیدیم روی چشمامو چشم بند زدم و سعی کردم بخوابم

...

تا شب خوابیده بودم کسل و بیحال وارد آشپزخونه شدم چند لقمه کوکو سبزی خوردم و دوباره به اتاقم برگشتم اما هوای اتاق برام خفه بود حس میکردم در و دیوار خونه دارن بمن فشار میارن توی بالکن روی صندلی نشستم و پامو روی میز فلزی سفید رنگی که مقابلم بود دراز کردم و به زندگی که چقد بی ارزش و کوتاهاه فکر کردم ...

فردا صبحش به همراه خونوادم به بهشت زهرا و قطعه مورد نظر رفتیم مربی و بچه های تیم هم اومده بودن کم کم اقوام و خونواده علی هم اومدن بابا همه کارها رو هماهنگ کرده بود نیم ساعت بعد آمبولانس جسد علی رو آورد من به همراه بچه های تیم زیر تابوتش قرار گرفتیم و به سمت خونه ابدی علی حرکت کردیم همه ناراحت بودن چون علی هیچ وقت با کسی بد نبود قلب مهربونی داشت که همه عاشقش بودن ...

بابا واقعا سنگ تموم گذاشته بود هیچ کم و کسری نبود و همه کارها رو برنامه بود لحظات تلخی بود ... با صدای ضجه و گریه های ترمه و مامانش همه گریه میکردند

نمیدونم چطور باید باور میکردم علی دیگه نیست تمام خاطراتم از روز اولی که علی رو توی باشگاه دیدم تا تمام خاطراتمون توی بوتیک مثل فیلم از جلو چشمم رد شد .. داشتیم دق میکردم حس میکردم نفسم در نیامد مامانش همش میگفت علی مرد خونه مادر و خواهرت بعد از تو چیکار کنن پسر من چرا بدون خدا حافظی رفتی .. نفسم من چطور طاقت بیارم جگرگوشه ام توی این قبر تاریک و سرد بخوابه دیگه زیادی بی قراری کرده بودن چندتا خانم سعی داشتن آرومش کنن اما بی فایده بود نگاهم به ترمه بود که با صورتی رنگ پریده و چشمانی بی فروغ به جسد علی نگاه میکرد و اشک میریخت دلم طاقت اشکاشو نداشت ... نماز میت و خوندم و نوبت به خاکسپاری رسید مامانش با التماس میگفت تورو به خدا قسمتون میدم اجازه بدین با پسر و داع کنم کسی سمت نیاد چرا نمیفهمین من مادرم بزارین نفسم و تو بغل بگیرم ... انقدی لحن مادرش سوزناک بود که همه یه قدم عقب رفتن تا راحت باشه آروم به طرف جسد علی که توی کفن سفید پوشیده شده بود رفت سر کفن و باز کرد همه با حیرت و عجز فقط نظاره گر بودیم پیشونی علی و بوسید الهی بمیرم علی انگار که خواب بود سرشو به سینش فشار داد و انگار که توی حال و هوای دیگه ای بود شروع به خوندن کرد ...

طلوع آرامش

لا لا لالایی....

بخواب آروم تو آغوشم ..نکن هرگز فراموشم...

بخواب آروم کنار من ..تو پاییز و بهار من...

لا لا لالا تو مثل ماه، بخواب که شب شده کوتاه.....

لا لا لالا گل گندم، نشی تو بیقراری گم ...

لا لا لالا گل مریم، چشات روهم میره کم کم ....

لا لا لالا گل یاسم، ازت میخونه احساسم .

لا لا لالا گل پونه، عزیزم رفته از خونه ...

لا لا لالا گل زردم، ببین بی تو پراز دردم ..

بخواب آروم تو آغوشم .نکن هرگز فراموشم..

لالا لالا گل زردم ببین بی تو پراز دردم

با صدای سوزناک مادرش اشک تک به تک حضار دراومد دوباره با اشک چندبار صورت علی رو بوسید و خواست سر کفن و ببندد که ترمه نزدیک رفت و اونم علی رو سخت در آغوش گرفت... هرکس میخواست ترمه رو از برادرش جدا کنه ناکام میموند دیگه طاقت نداشتیم توی اون حال ببینمش خیلی محکم و مصمم جلو رفتیم و کمرشو گرفتیم و گفتم بلند شو..

با چشمایی مظلوم بهم خیره شد..

\_خواهش میکنم بخاطر مامانت داره حالش بد میشه تورو جون علی پاشو

بی حرف از جا بلند شد و کنار مامانش ایستاد سرمو که بلند کردم نگاهم به نگاه خشمگین پسری ختم شد میتونستم حدس بزنم که ناصر پسر عموشه.. اهمیتی ندادم و فقط سرمو به نشونه تاسف براش تکون دادم و کنار ایستادم بالاخره علی عزیزم به آغوش خاک سپرده شد خیلی لحظات تلخی بود از بدترین روزهای عمرم بود... مراسم غم انگیز خاکسپاری که تموم شد بابا همه رو برای نهار به رستورانی که هماهنگ شده بود دعوت کرد همه سوار ماشیناشون شدن که پشت سرهم برای صرف نهار به رستوران

حرکت کنن اما من گفتم که دیرتر میام کنار قبر علی نشستیم..

\_علی رفیق خیلی دلم برات تنگ میشه موندم که بهت بگم میخواستم بهت بگم عاشق خواهرت شدم با خونوادم درمیون گذاشته بودم اما خیلی زود رفتی نشد بهت بگم نشد باهات درد و دل کنم علی اینجام بهت قول بدم که ندارم آب تو دل خونوادت تکون بخوره خیالت راحت باشه رفیق روی خاک قبرشو بوسیدم

و من تنهایی به سمت رستوران حرکت کردم... رستوران متوسط و خوبی بود نه انقدی باکلاس بود که معذب بشن نه در حدی که داغون باشه.. ممنون بابا بودم که خیلی زحمت کشیده بود و همه چی آبرومندانه

برگزار شده بود بعد از صرف نهار همه تسلیت گفتن و هر کس به سمت خونه خودش رفت... فقط خانواده من و ترمه و مامانش و خانواده عموش مونده بود.. جلو رفتم و بهشون تسلیت گفتم

\_خاله جان بهت تسلیت میگم غم آخرت باشه باور کن علی از برادر بمن نزدیکتر بود خیلی متاسفم \_ممنون پسر م خدا عاقبت بخیرت کنه امروز آبرومو خریدی

\_این چه حرفیه وظیفه بوده من با علی حساب کتاب دارم انشالله بعدا سرفرصت مناسب بهتون توضیح میدم هر چه هم خرج شد از شیر مادر به علی حلالتره

\_ممنون عزیزم \_هرزمان کاری داشتید کافیه یه تماس بامن بگیرید

مامانم به سمتمون اومد و بهشون تسلیت گفت کلی هم اصرار کرد چندروزی خونه ما بیان تا کمی حالشون بهتر شه اما قبول نکردن... بعد از رفتن مامان و بابا به خونه منم یه سر رفتم یه بنر سفارش دادم که ضمن تسلیت مرگ علی عزیزم اعلام کرده بودم بوتیک تا چهلم تعطیله.. بعد از نصب بنر به سردر بوتیک به خونه برگشتم... سردرد امونمو بریده بود ۲ تا مسکن خوردم و به طرف اتاقم رفتم چشمم به کادوهای تولدم که روی میز تحریرم مونده بود افتاد که یادم اومد تصمیم داشتم همه وجه نقد و به محک کمک کنم اما الان هم وضعیت خانواده علی خوب نبود و باید با بابا حساب میکردم که دینی گردن علی نمونه دوباره به پایین رفتم و از بابا خواستم ریز حساب کتاب مراسمو بهم بگه اولش زیر بار نرفت اما بعد گفتم نمیخوام دینی گردنش باشه پول خودش دستمه قبول کرد و گفت همون روز کل هزینه رو تمام و کمال به بابا پس دادم خیالم راحت شد



حساب کتاب کردم چیز زیادی از پول کادوها نمونده بود در حد ۳ تومن تصمیم گرفتم که همین مقدارم به حساب خونوادش واریز کنم توی لیست تماس هامو نگاه کردم شماره ای که ترمه بمن زنگ زده بود رو گرفتم که ج نداد براش پیامک فرستادم .

\_سلام ترمه خانم حالتون بهتره؟ مامان بهترن؟ ببخشید مزاحمت شدم ممکنه یه شماره کارت واسم بفرستی من حساب کتاب کردم هزینه کل مراسم و به پدرم پرداخت کردم از پول خود علی خیالتون راحت باشه هیچ دینی گردنش نیست فقط ۳ تومن از پول مونده شماره بفرستید براتون واریزش کنم ..

\_سلام اقا رادمان بهترین ممنون.. راستش علی فقط یه حقوق میگرفت که اونم شما پرداخت کرده بودین چه حسابی

\_من قرار بود اگه فروشم خوب باشه جدا از حقوق درصدی هم بعنوان سود کار بهش پرداخت کنم خیالتون راحت باشه سود کار خودش و سهم خود علیه  
\_ممنون از حمایت شما براتون میفرستم

روز بعد چون پول نقد بود به بانک مراجعه کردم و کل ۳ تومن و برایشون واریز کردم اینجوری کمی وجدانم راحت میشد...

از مامان شنیدم که دیگه مراسمی ندارن تا مراسم چهلم پرداخت هزینه مراسم برایشون سخت بود فامیل زیادی هم نداشتن...

تقریباً یک هفته از مرگ علی گذشته بود این مدت خیلی کم خواب و کم اشتها شده بودم یک لحظه هم از یاد علی غافل نبودم.. بدون علی دل و دماغ بوتیکم فعلاً نداشتم و همون بهتر که تعطیل کرده بودم حتی تمرین هم نمیرفتم مدام توی اتاقم بودم و به درو دیوار خیره میشدم چندبار مربی و بچه ها تماس گرفتن که اصلاً حوصله نداشتم جوابشون و بدم خیلی گوشه گیر شده بودم چندباری مایا اومد خونمون اصلاً حوصله نداشتم مثل سابق باهاش شوخی کنم... افسرده شده بودم فقط دلم تاریکی و تنهایی رو

میخواست... یکی دوبار به ترمه پیام دادم که اگه کاری دارن بهم بگه اما گفت کاری نیست..

روزها پشت سر هم میگذشت و من هرروز لاغرتر و افسرده تر میشدم مامان و بابا خیلی نگرانم بودن به هردری میزدن که به روانشناس مراجعه کنم اما من فقط میگفتم زمان همه چی و درست میکنه فقط تنهام بزارن..

من که به یه مرده متحرک تبدیل شده بودم از مامانم شنیدم که فردا مراسم چهلم ساده ای دارن که همون سرمزار علی برگزار میشه باورم نمیشد چهل روز از مرگ علی گذشته بود...

توی این چهل روز چندباری مهمون داشتیم اما من اصلاً توی جمع حضور پیدا نمیکردم از همه فراری بودم

..توی هوای سرد پاییز فقط توی بالکن مینشستم و به گلدونا خیره میشدم.. حالا که فکرشو میکردم به جز بیانو زدن و خیره شدن به در و دیوار کار مفید دیگه ای انجام نداده بودم...

روز چهلم بود چهل روز گذشته بود حس میکردم منم با علی مردم چون هیچ نشونی از رادمان قبل در من نبود حتی یه لبخند کوتاه هم نزده بودم مامان گفت آماده شم بریم برای مراسم مثل یه ربات لباسامو عوض کردم و خیلی بی هدف دنبال مامان و بابا حرکت کردم حتی حوصله رانندگی نداشتم فقط بی حرف صندلی عقب ماشین بابا نشستم هنوز توی خیابون اصلی بودیم که پیامکی از ترمه دریافت کردم که نوشته بود برنامهشون عوض شده مراسم خونه

طلوع آرامش

عموش برگزار میشه آدرس و فرستاده بود دقیقا عین ربات پیام ترمه رو برای بابا خوندم که به سمت نازی آباد حرکت کردیم..

خونه حدودا ۰۷ متری بود که دو طبقه بود طبقه پایین آقایون بودن و طبقه بالا مراسم خانما بود...مراسم ساده ای بود که زنونه و مردونه هم جدا بود که همین باعث شد ترمه و مادرشو نبینم مراسم کمی شلوغ تراز خاکسپاری بود گویا اینسری آشناهای عموش همه حضور داشتن و کمی شلوغتر بود...چیز خاصی از مراسم یادم نیست توی دنیای خودم سیر میکردم که با تکون دست بابا به خودم اومدم که مراسم تموم شده از جا بلند شدم و دنبال بابا بسمت عموش و چند آقای دیگه رفتم و تسلیت گفتم دم در بازم

پسرعموی ترمه رو دیدم که نگاهی از سر تنفر بمن انداخت که اصلا برام مهم نبود و اهمیتی ندادم ..

مثل یه ربات که بهش برنامه دادن دنبال بابا رفتم و سوار ماشین شدم...چنددقیقه بعد مامانم اومد سوار شد و به سمت خونه خودمون حرکت کردیم..

سکوت سنگینی فضای ماشین رو دربرگرفته بود که با صدای بابا درهم شکست..

\_رویا جان ازشون پرسیدی چیزی لازم دارن یا نه؟ اگه کاری از دستمون برمیاد میگفتی حتما بهمون بگن.. \_آره پرسیدم چیزی نگفتن..فعلا ایرج به حدی عصبیم که سرم داره منفجر میشه..

\_چرا خانم؟

\_از پیچ پیچ خانما متوجه شدم ترمه چهل روزه مدرسه نرفته و دیگه قصد نداره درس بخونه ...

بابا با ناراحتی سرشو تکون داد...

اما من از شنیدن این خبر آتیش گرفتم و بدون اینکه دست خودم باشه با صدای بلند و عصبی گفتم غلط کرده دختره احمق درس نخونه ...اون علی بدبخت داشت به هردری میزد این به جایی برسه حالا خانم میخواد دیپلمشم نگیره ...من نمیذارم تن علی رو تو گور بلرزونه ....

\_رادمان حالتو درک میکنم دورت بگردم اما الان بزرگتر ترمه مادرش و خونواده عموش هستن ما نمیتونیم دخالتی کنیم عزیزکم چون ما نسبتی باهاشون نداریم تو فقط دوست علی بودی حالا آروم باش...

حق با مامان بود اما من ترمه رو دوست داشتم باید کاری میکردم باقی مسیر دیگه حرفی رد و بدل نشد و فقط صدای نفسهای عصبی و کشدار من بود که سکوت و شکسته بود...

\_رادمان برسونمت بری بوتیک؟ \_نه بابا میام خونه ..

\_پسرم چهل روزه خودت و از دنیا کنار کشیدی حداقل برگرد سرکارت روحیت کم کم برگرده عزیزم باور کن علی هم راضی نیست تواینجوری داغون باشی...

\_چشم میرم اما امروز نه ..

به خونه که رسیدیم مستقیم به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم از دست ترمه خیلی عصبی بودم بازم سر درد و میگرن عصبی سراغم اومده بود ..سرمو بین دستام گرفته بودم و شقیقه هامو فشار میدادم

..مامان وارد اتاق شد یه لیوان آب و یه دونه مسکن روی پاتختی قرار داد و بدون حرف تنهام گذاشت

..من چقد ممنون سکوت و مسکنی که آورد شدم ...

بی درنگ مسکن و توی دهنم گذاشتم و لیوان آب و لاجرعه سرکشیدم ...روی تخت دراز کشیدم و پامو به دیوار چسبوندم ...نمیدونستم باید چیکار کنم گوشیمو برداشتم که با سعید یکی از دوستای دوران دانشگاه تماس بگیرم که چشمم به شماره پرنسس خورد ..یادم اومد که خودم قبلا شماره ترمه رو پرنسس ذخیره کرده بودم ..دستمو روی شمارش قرار دادم و تماس وصل شد اما هرچه پشت خط موندم جواب نداد ..احتمال دادم کسی کنارش نتونسته جواب بده برایش پیام فرستادم ...

\_سلام خوبی؟ شنیدم دیگه مدرسه نمیری چرا؟ نیم ساعت بعد پیامی از ترمه دریافت کردم ..

\_سلام ممنون ... بله دیگه نمیرم و قصد هم ندارم که برم شرایط من حالا دیگه خیلی فرق میکنه باید کار کنم نمیتونیم که تا آخر عمر وبال گردن بقیه باشیم ..

\_حرفت درسته اما من تا جایی که یادمه علی همیشه دوست داشت درس بخونی و به جایی برسی خواهش میکنم بخاطر علی درستو بخون واسه کار کردن من بهت پیشنهاد میدم بیا جای علی کار کن ظهر به بعد بیا که از مدرسه تعطیل میشی تا غروب بمون ..

\_ممنون شما این مدت خیلی بما لطف داشتید اما برام مقدور نیست هم مسیرش دوره هم عموم اجازه نمیده اونجا پیام .

\_مگه عموت باید اجازه بده؟

\_خب ظاهرا بله حالا که دیگه نه پدر دارم نه داداش عموم همه کاره ما شده خصوصا که دیگه باهاشون زندگی میکنیم راستش صحبتش شده توی کارخونه کارکنم جای بدی نیست سرویس داره پسرعموم اونجا کار میکنه ...

\_اصلا نمیتونم درک کنم این چطور عمویی که برادرزاده جوونشو برا کار میفرسته کارخونه های خارج از شهر

...اصلا مگه شما با اونا زندگی میکنید؟

\_بله توروخدا بس کنید شرایط اینجوری شده فعلا دو هفته ای میشه طبقه بالا خونه عموم زندگی میکنیم عمو اومد دنبالمون اجازه نمیده تنها باشیم ..

\_نمیدونم چی بگم یا چیکار کنم اما هر جا کمک خواستی هر کاری که بود کافیه فقط یه پیام بمن بدی .. \_ممنون بای

ذهنم خیلی درگیر ترمه شده بود ..از ته دلم حس میکردم باید کاری کنم اما چیکار..حس خوبی نداشتم ترمه با ناصر بره سرکار یا اینکه با ناصر تو یه خونه باشه کلا حس بدی داشتم که ترمه تمام وقت کنار اون باشه.. خیلی بهم ریخته بودم ..فعلا باید صبر میکردم تا راه حلی پیدا کنم ..دوباره گوشیه دست گرفتم و اینبار با سعید تماس گرفتم بعد از کلی خوش و بش بهش گفتم که علی همکارم فوت شده و توی بوتیک دست تنهام یه نفر قابل اعتماد میخوام برام کار کنه اگه کسی سراغ داره بمن اطلاع بده ...چون فقط به سعید اعتماد داشتم میدونستم هرکسی هم که معرفی کنه قابل اعتماد خواهد بود امر صداقت بارها راجب سعید صدق شده بود....

همون شب سعید تماس گرفت و گفت که پسرخالش بردیا تازه سربازیش تموم شده و دنبال کار میگردد

گفت علاقه ای به دانشگاه نداره و از کارای آزاد خوشش میاد ...

وقتی سعید تایید میکرد پس من دلیل مخالفت نمیدیدم بی چون و چرا و ندیده پذیرفتم و آدرس بوتیک و

بهش دادم گفتم شماره منم به بردیا بده فردا صبح ساعت ۹ اونجا باشه ...

وقتی از بابت کار به لطف سعید

خیالم راحت شد پایین رفتم و بعداز چهل روز با خانواده شام خوردم ...

تا نیمه های شب جلوی تی وی دراز کشیده بودم و کانالها رو بالا و پایین میکردم .. یادم نیست چطوری و کی خوابم برده بود صبح که مامان بیدارم کرد متوجه شدم روی کاناپه خوابیدم .. بعداز صرف صبحونه مفصلی به اتاقم رفتم و از سرویس اتاق اول یه دوش گرفتم که حسابی سالم و جا آورد ... دیگه چهلم تموم شده بود خودم به شخصه اعتقاد داشتم که لباس مشکی و عزاداری تا چهل روز دیگه پوشیدن لباس مشکی و جایز ندونستم شلوار جین مشکیمو پوشیدم با پیرهن اسپرت سورمه ای و کت مشکی اسپرتمو روش پوشیدم و بسمت بوتیک حرکت کردم دقیق ساعت ۹ رسیدم اول بنر و از سر در مغازه باز کردم .. وقتی وارد شدم بغض سنگینی که حاکی از جای خالی علی بود گلومو گرفت .. بغضمو قورت دادم و مشغول تمیز کردن گرد و خاک روی وسایل شدم .. حسابی مشغول کار بودم که پسر جوون و جذابی وارد شد و سلام گفت ..

\_بردیا هستم پسر خاله آقا سعید واسه کار قرار بود خدمت برسم جلو رفتم و باهاش خیلی صمیمی دست دادم ..

\_خوش اومدی بردیا جان منم رادمان سنایی هستم

با اینکه ۵ سال از خودم کوچیکتر بود اما پسر درشت اندام و ورزیده ای بود کل شرایط کارو براش توضیح دادم که گفت خیلی خوبه مشکلی ندارم از کی شروع کنم؟

\_از همین امروز

چون بعد از مدت طولانی دوباره مشغول به کار شده بودم مشتری زیادی نداشتیم اما خب با این حال تا شب موندیم و کلید و به بردیا دادم که برا خودش از روش بزنه و فردا مال منو پس بیاره ... پسر خوب و کار بلدی بود همون روز اول حسابی باهم میچ شدیم بعد از خداحافظی از بردیا از پاساژ که بیرون زدم حس و حال خونه رو نداشتم تصمیم گرفتم یه سر به بام تهران برم تنها جایی بود که حس آرامش بخشی بمن میداد ...

نوی مسیر بودم که گوشیم زنگ خورد و شماره پویا روی صفحه نقش بست ... این مدت نه تمرین رفته بودم نه جواب گوشیمو داده بودم از تماس پویا تعجب کردم ..

\_بله؟

\_سلام رادمان خوبی؟



\_ممنون بهترم خودت خوبی پویا جان؟\_قربونت داداش ...

\_چخبر؟چه عجب یادی ازما کردی\_این چه حرفیه رفیق من همیشه بیادتم کم زر بزن ما که بهت زنگ میزدیم  
خودت جواب نمیدادی\_کجایی بوشهری؟

\_نه مرد حسابی تهرانم مگه خبر نداری ۰۲ روزه که توی اردو برای مسابقات آسیایی هستیم مربی گفت هرچه باهات  
تماس گرفته یا خاموش بودی یا جواب ندادی..

\_خودت که شرایط روحی منو میدونستی گفتن نداره حالا چیکار کنم زنگ زدی بگی پیام؟

\_راستش گفتنش برام سخته رادمان شرمندتم بخدا مربی ازم خواست باهات تماس بگیرم و بگم دیگه حق نداری  
پاتو توی اردو و تمرین بذاری میگفت من نمیتونم تا ابد تیم و لنگ رادمان نگه دارم ما که مسخره دست اون نیستیم  
تیم ملی افتخار یه کشور و بخاطر رادمان نگه دارم که ببینم اقا میاد یا نه توروخدا ازمن نشنیده بگیر...راستش یه  
نفرم جایگزینت کردن گفت بهت زنگ بزنم بگم دیگه جایی توی تیم ملی نداری

...

\_به جهنم پویا جان اعصابم به حدی داغون هست که اصلا حوصله تمرین و اردو و هیچ زهرماری و ندارم بهتر  
بیخیال...

یکم دیگه با پویا صحبت کردم و ازش خواستم مدتی که تهرانه بیاد بمن سربرزنه بعداز خداحافظی از پویا خیلی  
عصبی پامو روی پدال گاز فشار دادم و بسمت بام حرکت کردم...چقد راحت منو کنار گذاشته بودن

..چقد راحت تمام زحمات و مدال هامو نادیده گرفته بودن و چقد زود جایگزین برام گذاشتن ...

روی بلندی بام ایستاده بودم و به شهر نگاه میکردم ..شهری که از بالا همه چراغاش روشن بود و خیلی قشنگ بود اما چه حیف که همه چی فقط از دور قشنگ بود وقتی جلو میرفتی و تو دل شهر گم میشدی فقط سیاهی مطلق بود هرچه جلوتر و تو دل شهر میرفتی واقعیت های تلخ و کثیف زندگی بیشتر بهت سیلی میزدن ...زندگی خیلی بی رحم و زشت بود این زیبایی فقط مختص دور بود و بس...دلم از زمین و زمان گرفته بود نمیدونم چقد توی اون حالت بودم و به شهر زل زده بودم که بارون شدیدی شروع به باریدن کرد

...درست یادم نیست یک ساعت بود یا دو ساعت یا بیشتر که زیر بارون ایستاده بودم لرز شدیدی کرده بودم کم کم عقب گرد کردم و توی ماشین نشستم نگاهی به گوشیم انداختم کلی تماس از دست رفته از شماره خونه داشتم حوصله هیچی نداشتم گوشی و روی صندلی کنارم انداختم و بخاری ماشین و روشن کردم و بسمت خونه حرکت کردم ..

مثل موش آب کشیده ای که از سرما میلرزید وارد خونه شدم ..برای اولین بار مامان سرم داد زد ...

\_این چه وضعیه احمق تا الان کجا بودی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟ میدونی ساعت چنده؟؟؟\_ معذرت میخوام بام بودم به تنهایی نیاز داشتم

به بابا سلام کردم که سرشو با تاسف تکون داد و به سمت اتاقم رفتم .. فوراً یه دوش با آب داغ گرفتم یه شلوار گرمکن طوسی پشمی پوشیدم و با پلیور طوسی روشنتر پشمی روی تخت دراز کشیدم و دوتا پتو رو خودم کشیدم

..

مامان وارد اتاق شد و درجه شوفاژ و بیشتر کرد یه لیوان شیر گرم دستم داد و گفت زود بخورش

میدونستم مخالفت کنم همونجا منو میکشه پس لیوان و از دستش گرفتم و ذره ذره خوردم \_ شام کوفته درست کردم بیارم تو اتاق بخوری؟

\_ نه ممنون میل ندارم چند دقیقه مامان عمیق نگاهم کرد بعد پیشونیم و بوسید و از اتاق خارج شد ...

روزها از پس هم میگذشت ..زندگیم عادی تر و تکراری تر از قبل شده بود دیگه حتی صبح تا ظهر تمرین هم نداشتم از همون صبح با بردیا بوتیک بودم تا ساعت ۹ شب ..

این مدت شناخت بیشتری روی بردیا پیدا کرده بودم پسر مهربون و خوش قلبی بود و خدایی از بابت کار حرفه ای بود و همین خیالمو راحت کرده بود دو هفته از حضور بردیا توی بوتیک میگذشت و کارا دوباره روی روال افتاده بود و خداوشکر فروشمون از قبل هم بهتر شده بود این دو هفته خبری از ترمه و مادرش نداشتم چندبار به ترمه پیام دادم که جواب نداده بود هنوزم موقع خواب یا تنهایییم چشمای خمار ترمه پیش روم مجسم میشد علاقم بهش کم نشده بود بلکه حس میکردم هرروز بیشتر از روز قبل دوستش داشتم ...

پنج شنبه بود که به بردیا گفتم حواسش به کارا باشه من یه سر به بهشت زهرا برم و برگردم ..خیلی دلم هوای علی رو کرده بود...یه دسته گل رز قرمز که علی عاشقش بود خریدم و به سمت خونه ابدی علی حرکت کردم ...

وقتی رسیدم چهار لیتری آبی که همیشه توی ماشین داشتم و برداشتم و کل سنگ قبر و شستم.. گلهارو روی قبرش پرپر کردم و فاتحه ای فرستادم که سیل اشکام جاری شد..

مشغول درد و دل با علی شدم از هردری سخنی هرچه که تو دلم بود و هرچه این مدت اتفاق افتاده بود و براش تعریف کردم حسابی سبک شدم بوسه ای روی عکسش زدم و از جا بلند شدم که برگردم بردیا دست تنها بود که چند قدمیم مادر و خواهر علی به سمت قبر علی میومدن جلو رفتم و سلام و احوالپرسی کردم

..مادرش کلی ازم تشکر کرد که به علی سر میزنم و کلی هم دعام کرد ازش خواستم اگه کاری دارن بمن بگن که گفت نه کاری نیست...از مادرش خداحافظی کردم و به ترمه گفتم ببخشید ترمه خانم چند لحظه

... اومد کنارم ایستاد\_بله آقا رادمان؟\_سرکارمیری؟

\_بله میرم خوبه بدن نیست\_اما کاش پیش من میومدی\_نمیشه\_چرا پیاممو جواب نمیدی؟

\_سرم شلوغ بوده یا فراموش کردم دلم از حرفش گرفت یعنی من تا این حد براش بی اهمیت بودم

\_باشه کاری داشتی رومن حساب کن مراقب خودت باش خداحافظ

سمت ماشینم رفتم و سوار شدم میخواستم حرکت کنم که یه نفر چند تقه محکم به شیشه زد رومو طرفش برگردوندم که ناصر با چشمای برزخی بمن نگاه میکرد شیشه رو دادم پایین و گفتم فرمایش؟

\_ببین اقا پسر هیچ خوشم نیاد تو بچه بالاشهری دور و ور دخترعموم پیلکی\_بتو ربطی نداره

\_ربطشو به زودی نشونت میدم ..بار آخرت باشه دور خونواده عموم میبینمت دوست علی بودی و نبودی علی مرد دیگه تورو نمیفهمم بعد علی دردت چیه

\_گمشو بابا مرتیکه تو اصلا عددی نیستی برام که به حرفت بخوام گوش بدم

محلش ندادم و به سمت بوتیک حرکت کردم ...بردیا هم متوجه کسل شدنم شده بود که آروم سرش به کار خودش گرم بود ...دلهم شور میزد چندبار شماره ترمه رو گرفتم که منصرفش کنم دیگه با اون وحشی سرکار نره اما جواب نداد چندبار تماس گرفتم که صدا ناصر بود گفت بله تماس و قطع کردم چطور ممکن بود اون احمق گوشی ترمه رو جواب بده هرطور بود باید سردر میاوردم ...

۴ روز بود که هرچه با شماره ترمه تماس میگرفتم جواب نمیداد یا ناصر جواب میدادروز چهارم که کلا دیگه گوشی خاموش شد ترس و دلهره امونمو بریده بود نکنه بلایی سر ترمه بیاره باید زودتر کاری میکردم ...

دلشوره بدی توی دلهم افتاده بود دیگه بعداز این مدت با خودم که تعارف نداشتم ترمه خیلی برام مهم و پررنگ شده بود حسم بهش متفاوت تر از هرحسی بود که تو زندگیم تجربه کرده بودم ... چندبار دیگه تماس گرفتم اما بازم صدای مشترک مورد نظر خاموش میباشد مثل پتک توسرم فرود اومد..دیگه نمیتونستم دست رو دست بذارم اصلا خودم به جهنم بخاطر علی باید کاری میکردم که مطمئن شم حالشون خوبه و مشکلی براشون پیش نیومده من به علی قول داده بودم ...عصبی چنگی به سوییچ و گوشیم زدم و به بردیا گفتم من باید جایی برم کار دارم معلوم نیست کی برگردم اگه نیومدم خودت دست تنها اذیت شدی تعطیل کن برو خونه بعداز خداحافظی از بردیا سوار ماشینم شدم و بی هدف حرکت کردم نمیدونستم چطوری سردر بیارم تصمیم گرفتم کلی خرید کنم و به بهونه سر زدن برم دیدنشون سرمسیرم کلی گوشت و مرغ و برنج و ... خریدم و اول به آدرس خونه خودشون رفتم احتمال دادم که برگشته باشن خونه خودشون

...

سرکوشون نگه داشتم و پسر بچه تخصی که اون حوالی بازی میکرد و صدا زد من یه تراول ۰۵ تومنی سمتش گرفتم و گفتم عزیزم حواست به ماشین من باشه تا برگردم ...

با خوشحالی پول و از دستم قاپید و گفت خیالت تخت جوون از حرکت و حرفش خندم گرفت ... تا وسطای کوچه رفتم و به اون در سفید رنگ کوچیک رسیدم چندبار در زدم تا همون دخترخانمی که اونروز خونه ترمه اینا دیدم که ترمه رو دلداری میداد درو باز کرد ..

\_سلام خانم خوب هستید؟ سنایی هستم دوست علی خدایامرز \_ سلام ممنون بله شناختم.. امرتون؟

\_راستش با ترمه خانم یا خود خانم فراز کار داشتم هستن؟

\_اونا که خیلی وقته از اینجا رفتن بعداز فوت علی اقا عموشون اومد باخودش بردشون بعداز چهلم ترمه اومد اجاره رو تصفیه کرد و اندک وسایلی که داشتن رو برد ..

\_یعنی شما دیگه هیچ خبری ازش نداری؟

\_راستش من همکلاسی و دختر صاحبخونشون بودم ترمه که دیگه مدرسه نیومد فقطم یه بار بعد از چهلم که اومد وسایل و برد دیدمش تلفنی باهم درارتباط بودیم اما چندروزه گوشیش خاموش و بی اطلاع

\_صحیح...میگم شما نمیدونی چرا دیگه مدرسه نیومد؟

\_اقای سنایی دقیق نمیدونم اما از ترمه شنیدم که عموش گفته باید سرکار بره و وقت برا درس خوندن نداره میگفت  
عموم نذاشته دیگه مدرسه پیام گفته اول و اخر شوهر میکنی درس میخوای چیکار

\_حدس میزدم زیر سر اون پس فطرتاس ممنون از کمکت

خون جلو چشممو گرفته بود مرتیکه بی غیرت پس اون نذاشته این طفل معصوم درس بخونه ..یکم به مغزم فشار  
آوردم آدرس خونه عموش که مراسم چهلم اونجا بود بخاطرم بیاد که یادم اومد پیامای ترمه رو تو گوشیم دارم  
خودش آدرس و فرستاده بود از روی همون آدرس حرکت کردم ..دیگه اختیارم دست خودم نبود باید حساب عموش  
و پسر عموش و میرسیدم ...با آخرین سرعت ممکن حرکت میکردم تا به اون خونه لعنتی رسیدم میخواستم زنگ و  
فشار بدم که صدایی از پشت سرم گفت بفرمایید ؟

برگشتم که زنعوی ترمه رودیدم از دیدنم جا خورد \_سلام خوب هستید؟ دوست علی هستم \_سلام پسرم ..شناختم  
کاری داشتی؟

\_اومدم مادر علی و ببینم هستن؟ \_نه خونه نیست

\_ترمه خانم چی اون و صدا کنید بی زحمت \_راستش اونم نیست

\_گوشیش چندروزه خاموشه توروخدا توروبه روح علی بگید چی شده؟

زنعموش خانم مهربونی بود با روسریش اشکاشو پاک کرد و گفت آخه من چی بگم پسرم \_خواهش میکنم کار مهمی  
دارم

\_با اینکه بفهمم برام دردسرمیشه بهت میگم شاید تو بتونی کمکشون کنی و ازدست این پدر و پسر خدانشناس نجاتشون بدی

\_نگرانم کردید اتفاقی افتاده؟

\_ترمه بیمارستانه... مادرشم بالاسرشه \_کدوم بیمارستان؟

\_بیمارستان... صبر کن شناسنامه و مدارک و لباساشون و من آماده کرده بودم یه جوری دستشون برسونم خداتورو رسوند الان میارم ببر بهشون بده بگو فرار کنن

منتظر ایستادم چند دقیقه بعد یه ساک لباس و مدارک و بهم دادو منم خیلی زود و عصبی به سمت بیمارستان حرکت کردم حال پریشونی داشتم سریع خودمو به اطلاعات رسوندم و گفتم ترمه فراز اینجا بستریه؟

\_بله طبقه دوم اتاق ۲۰۴

دوان دوان خودمو به قسمت مورد نظر رسوندم که مادرش و از دور دیدم انگار ده سال شکسته تر شده

بود جلو رفتم ...

\_سلام خاله جان



عمیق نگاهم کرد و سلام آرومی گفت چطور فهمیدی ما اینجا هستیم؟

\_رفتم درخونه عموی ترمه خانم زنعوش گفت اینجا یید اما نگفت چه اتفاقی افتاده

\_چی بگم پسر م که هیچ وقت خر ما از کورگی دم نداشت ...

کنارش نشستیم و گفتم خاله فکر کن منم پسر تم چی انقد بهمت ریخته واسم بگو اینجا م که از درد دلت

برام بگی اومدم جای پسر ت غم خوارت باشم ...

آهی از ته دل کشید و گفت از اول اول برات میگم دنیا دنیا حرف رو دلم تلنبار شده ....

اصلیتم شیرازی به با پدر و مادرم و برادرم زندگی میکردم البته مادرم زن دوم پدرم بود..خواهر و برادر ناتنی نداشتم علت اینکه پدرم زن دوم گرفته بود نازا بودن زن اولش بود ...وضع مالی متوسط روبه بالایی داشتیم همه چی خوب بود کم کم منو برادرم بزرگ میشدیم و خانواده ما صمیمی تر ...۶۱ ساله شده بودم و برو رویی براخوادم به هم زده بودم با همون سن کمم خواستگاری زیادی داشتم که پدرم همه رو جواب میکرد میگفت هدیه باید درس بخونه ..یه روز که از مدرسه به خونه برمیگشتم متوجه نگاه های خیره یه پسر جوون که سرباز هم بود شدم اولش محل ندادم اما یک سال سرراهم قرار گرفت و حرفای عاشقانه زد منم خر شدم و قبولش کردم البته منم سنی نداشتم خیلی زود دلپسته اش شدم من کور شده بودم و نمیدیدم که به پسر ی دل بستم که هیچ آینده ای نداره نه درس درست حسابی خونده بود نه کار داشت اسمش صابر بود اهل تهران که دست بر قضا خدمت سربازیش توی شیراز افتاده بود

سربازیش تموم شد و خواستگاری اومد که پدرم از خونه انداختش بیرون و گفت برو با بزرگترت بیا... بار بعد که اومد با خونوادش اومده بود.. اما وقتی پدرم شرایطشو فهمید خیلی عصبی شد و بازم جواب رد داد گفت دخترم باید درس بخونه... دیگه هردومون ناامید شده بودیم ۶ سال گذشت و هر سال سالی چندبار صابر خواستگاری میومد اما هر بار پدرم مخالفت میکرد... دیگه خسته شده بودم همه خواستگارامو جواب میکردم که به صابر برسم.. یه روز دیگه دل و به دریا زدم و خودم به پدرم گفتم من صابرو میخوام چندین ماه با پدرم بحث داشتم تا به ازدواجم رضایت داد گفت قبول میکنه اما نه جهیزیه بهم میده و نه دیگه حق دارم پامو توی خورش بذارم گفت از ارثم محرومت میکنم فقط برو دیگه دختری به اسم هدیه ندارم... منو صابر یه عقد محضری ساده کردیم که خونوادم بعد از محضر تنهام گذاشتن و به خونه برگشتن مادرم از قبل فقط ساک لباسامو به دست صابر داده بود.. جوان و خام بودم اون روزها از خوشحالی توی پوست خودم نمیگنجیدم پیش خودم فکر میکردم حالا که به مراد دلم رسیدم یه زندگی عاشقانه و خوب میکنم بعد از چندوقتم آب ها از آسیاب میفته با خونوادم آشتی میکنم... با هزار امید و آرزو پا به خونه صابر گذاشتم.. اما چه خونه ای وقتی به تهران رسیدم فهمیدم اصلا خونه ای در کار نیست باید با خانواده صابر زندگی کنم.. اوایل خودمو گول میزدم که همه چی خوبه اما نبود باید با مادرشوهر و پدرشوهر و یه برادرشوهر سه

خواهرشوهر سر میکردم... هرکس یه دستور میداد اصلا عروس نبودم خدمتکار شده بودم.. صابرهم کار درست حسابی نداشت کارگری ساختمون میرفت که پاییز و زمستون بیکار میشد و بی پول وقتیم بی پول میشد بد خلق میشد و دیگه اون زندگی عاشقانه هم نداشتیم و توی جهنم دست و پا میزدیم.. بعد از سه سال خدا علی رو بما داد بماند که توی اون سه سال چقد حرف و کنایه شنیدم که میگفتن هدیه نازاس

...دیگه طاقتم طاق شده بود اصلا راحت نبودم خصوصا که علی بچه بود و شیطنتاش هرروز بیشتر میشد

...تصمیم گرفتم به شیراز برگردم تا با خانواده آشتی کنم و به دست و پاشون بیفتم بگم غلط کردم اما خیلی دیر رسیدم پدرم چندماه بعد از رفتن من از غصه دوری من دق کرده بود...هیچ وقت خودمو نبخشیدم فقط مادرم و برادرم بودن ازشون کمک خواستم مادرم طلاهاشو بهم داد دوباره به تهران برگشتم

..به صابر گفتم دنبال خونه مستقل باشه همش میگفت از کجا پول بیارم گفتم من دارم مادرم کمکم کرده طلاها رو فروختم و تونستم یه خونه نقلی بخرم باقی پولم به صابر دادم که کاسبی راه بندازه دو سال بعد خیلی وضعمون خوب شده بود طوری که خانواده صابرم باورشون نمیشد...اما در عرض چندماه همه دارو ندارمون و از دست دادیم هنوزم نفهمیدم اون سالها صابر چیکار کرده بود که کلی بدهی بالا آورده بود پول کاسبیش رفت مجبور شدیم خونه روهم بفروشیم جای بدهی بدیم..بازم آس و پاس شده بودیم صابر دوباره رفت سراغ کار ساختمان اما اینبار بنایی میکرد یه خونه اجاره کرده بودیم و زندگی متوسطی داشتیم علی ۸ ساله شده بود که خدا ترمه رو بهمون داد زندگی خوبی داشتیم اگرچه از لحاظ مالی متوسط بودیم اما خونمون پراز عشق بود نمیدونم چرا روزگار طاقت خوشی مارو هیچ وقت نداشت ترمه یک ساله شده بود که خبر آوردن صابر از روی داربست پایین افتاده و درجا تموم کرده...دنیا روسرم خراب شد امیدم نا امید شده بود بعد از مراسم صابر به شیراز رفتم اما دلم نیومد که وبال گردن مادرم بشم برادرم آینده میخواست نمیشد که من با دو تا بچه قدو نیم قد برم دردرس شم چندروزی موندم و دوباره برگشتم توی این سالها علی و ترمه رو با خون دل بزرگ کردم از کلفتی توی خونه مردم بگیر تا رخت شویی و نظافت

میکردم تا بتونم بچه هامو بزرگ کنم ...

علی که بزرگتر شد توی بوفه باشگاه مشغول به کار شد هر بار که خونه می اومد از شرمندگی رو نداشتم تو چشمات نگاه کنم توی اون چندسال مادرم از دست دادم و برادرم همایونم ورشکست شده بود تمام مال و اموالی که ارث بهش رسیده بود و ازدست داده بود دیگه حمایت کسی هم نداشتم بخاطر کارهای طاقت فرسایی که انجام داده بودم هرچه علی بزرگتر میشد من زمین گیر تر میشدم هزارتا آرتروز و کمر درد و کوفت و زهرمار گرفته بودم .. علی که سنی نداشت همه بار زندگی رو دوشش افتاده بود هر بار میدیدم باید جوونی کنه اما داره سخت کار میکنه انگاری خنجر به قلبم میزدن...بچم عاشق درس خوندن و کاراته بود اما سرنوشت بی رحم براش نخواست به آرزوهای برسه تا روزی که زنده بود فقط سخت کار کرد ..این اواخر که پیش شما کار میکرد راضی و خوشحال بود خدا عاقبت شمارو بخیر کنه پسر من ..همش از شما تعریف میکرد میگفت هواشو داری کم کم وضعمون داشت روبه راه

تر میشد میگفت مادر یه کمی صبر کنی یه خونه خوب اجاره میکنم و از اینجا میریم ترمه رو برات عروسش میکنم اما حیف گلم پرپر شد دنیا بازم طاقت خوشی مارو نداشت علی که رفت پرداخت اجاره اون یه اتاقم برامون سخت بود عموش اومد زیر گوشمون خوند که در حقتون کوتاهی کردم بیاید با ما زندگی کنید میخوام براتون جبران کنم همیشه بدون مرد اونجا تااون محله زندگی کنید خلاصه انقد گفت تا راضی شدیم حداقل اجاره خونه نمیدادیم...اما چه

میدونستم که برامون نقشه کشیدن هزار منت سرمون گذاشتن که ما خرجتون و میدیم انقد تو گوش ترمه خوندن تا سرکار بره که درسش و ول کرد چه میکردم که بی پولی و نداری زبونمو کوتاه کرده بود.. ترمه حقوق گرفته بود که به زور ازش گرفتن گفتن باید دست ما باشه باهم داریم زندگی میکنیم دیگه ترمه کوتاه نیومد باهاشون دعواش شد و گفت برمیگردیم خونه خودمون که ناصر از خدا بیخبر پرید وسط و گفت که بری خونه خودتون راحت تر با دوست پسرت حرف بزنی بخدا که اقا رادمان ترمه من از برگ گلم پاکتره بهش تهمت زد و عموش دعواش کرد ناصرم که فقط تهمت میزد و آتیش و زیاد میکرد میگفت ترمه آبرو علی رو برده با دوست علی ریخته روهم من که چیزی از حرفاشون سردرنیاوردم پسرم ..

گوشی ترمه رو ازش گرفتن همش تهمت میزد که تو دختر خرابی هستی فکر کردی حالا داداشت مرده هرغلطی دلت بخواد میتونی بکنی ترمه هم با ناصر دعوا کرد که نتیجش شد کتکی که خورد و راهی بیمارستان شد اون عموی خدا شناسش از ناصر طرفداری میکرد و میگفت بزن مایه ننگ خانواده فراز و بزن

بکشش بمیرم برای بچم کاری از دستم برنمیومد به زور از زیر دستشون بیرون کشیدمش ...

هق هق مادرشون دیگه اجازه ادامه حرفی رو نداد فوراً به سمت آبسردکن رفتیم و لیوانی رو از آب پر کردم سمتش گرفتم که تشکر کرد و خورد حالش کمی بهتر شد

\_خاله جون خدا بزرگه انشالله درست میشه الان حال ترمه خانم چطوره؟\_ از پشت اون شیشه میتونی ببینیش

جلورفتم و نگاهم به صورت مظلومش که کبود شده بود خورد دلم گرفت قطره اشک سمجی از گوشه چشمم به سمت گردنم سر خورد دستش توی گچ بود از اون فاصله ورم لبش مشخص بود دلم ریش شد از مظلومیت این دختر

...

\_خاله کی مرخص میشه؟

\_نمیدونم فکر میکنم دوسه روز دیگه باشه \_خب اینجا که کاری از تون برنمیاد بیاید بریم خونه ما استراحت کنید

\_دلم طاقت نمیاره پسرم خسته شم تو نماز خونه استراحت میکنم

هرچه اصرار کردم قبول نکرد ترمه هم خواب بود از دکترش اجازه گرفتم که از نزدیک ببینمش روی سرش ایستاده بودم و نگاهم روی کبودی های صورتش میچرخید آرامم خنم شدم و روی دستشو بوسیدم

\_ترمه بهت قول میدم تقاص کتکی که خوردی و از ناصر بگیرم به شرافتم قسم ..

توی مسیر خونه بودم و فکرم عمیقا درگیر انتقام از ناصر بود باید یه نقشه درست حسابی طراحی میکردم

..پشت چراغ قرمز ایستاده بودم که یادم اومد مدارک و وسایل و به مادر ترمه ندادم دوباره دور زدم و به بیمارستان برگشتم ساک و مدارک و تحویل دادم و دوباره به سمت ماشین حرکت کردم میخواستم سوار شم که پسر بچه فال فروشی محکم خودشو بمن چسبونده بود و به زور میخواست ازش فال بخرم یادم به خریدایی بود که واسه خونه ترمه اینا گرفته بودم گفتم خونتون کجاس؟

پایین خیلی پایین\_ با کی زندگی میکنی؟

مادرم و دوتا خواهرم من خرجشون و میدم

همه فالات و میخرم یه سری وسیله دارم نمیتونی تنها ببری الان برات یه تاکسی میگیرم این برنج و مرغ و گوشت  
هارو ببر خونتون مال خودت

واقعا!!!! آقا دستت درد نکنه ما خیلی وقته گوشت نخوردیم دستی به سرش کشیدم و گفتم همینجا باش دستی  
برای تاکسی تکون دادم و گفتم دربست

گفتم سوار شو تمام خریدها رو صندلی عقب تاکسی گذاشتم دستمو توی جیبم کردم یکی از کارت های بوتیک و به  
طرف پسرک گرفتم گفتم ببین این کارت محل کار منه اسمم رادمانه هر موقع کار داشتی مشکلی پیش اومد بمن  
زنگ بزن

چشم آقا خدا از بزرگی کمت نکنه منم اسمم صبحان

چه اسم قشنگی صبحان جان دست توی جیب شلوارم کردم کرایه تاکسی رو حساب کردم پول زیادی همراهم  
نبود ۰۵۱ تومن فقط داشتم که به صبحان دادم و گفتم این پولم به مادرت بده براتون خرید کنه

تاکسی حرکت کرد صبحان برام دستی تکون داد برق شادی و توچشماش میخوندم...مگه با ارزشتر از شادی این  
بچه چیز دیگه ای هم بود

طلوع آرامش

خب خیالم از بابت اون خریدا هم راحت شد که دیگه تو ماشین نیممون خراب شن سوار ماشین خودم شدم و با پویا تماس گرفتم قضیه عاشق شدنم و اتفاق های این مدت و براش تعریف کردم گفتم با دونفر دیگه از بچه ها که مورد اعتمادن هماهنگ کن یه گوشمالی حسابی به ناصر بدیم این تنها راهی بود که دلم خنک میشد چون فهمیده بودم مادر ترمه بخاطر جاریش که زن مهربونی بود قصد نداشت از ناصر شکایت کنه اما من دلم رضا نمیشد ناصر هیچ تنبیه ای نشه و راست راست بچرخه... پویا گفته بود بهم خبر میده

..خوش حال و سرمست از حس انتقامی که داشتم راهی خونه شدم توی اتاقم مشغول مطالعه بودم که مامان صدام

زد

\_رادمان؟ \_جانم مامان؟

\_بردیا پشت خطه میگه کارت داره گوشیت در دسترس نیست \_اومدم با عجله به طبقه پایین رفتم و گوشی و از مامان گرفتم \_الو سلام

\_سلام رادمان جان خوبی؟ \_مخلصم چخبر؟ همه چی ردیفه؟

\_ اوضاع خوبه اما باهات یه مشورت داشتم راستش خودت بیشتر وقتا کاری واست پیش میاد نیستی دست تنها خیلی سخته چون کارمون مربوط به خانماس بیشتر مشتری های ما خانم هستن بنظر من به یه فروشنده خانمم نیاز داریم امروز چندبار پیش اومد که خانما توی پرو به کمک نیاز داشتن که من

نمیتونستم کمکی بهشون بکنم \_درسته نمیدونم چرا به ذهن خودم نرسیده بود کسی سراغ داری؟

\_نه خودم یه پرس و جو میکنم بهت خبر میدم ممنون که بفکر کار بودی

\_قربونت داداش فعلا خدانگه دار \_سلام برسون شبت بخیر

قضیه رو به مامانم گفتم گفت اگه مورد خوب و مناسبی بود معرفی میکنه

دیگه به اتاق برنگشتم و کل قضیه این مدت مادر و خواهر علی رو واسش تعریف کردم خیلی ناراحت شد و گفت فردا  
حتما یه سر به ترمه میزنه ..

بعدازشام برای خواب به اتاقم رفتم که پیامی از پویا دریافت کردم \_سلام رادمان نیما و سهیل هم هستن فقط برنامه  
چییه؟

\_باید یه جوری بدزدیمش \_جایی داری ببریمش؟

\_نمیدونم فعلا جایی به ذهنم نمیرسه چندروز استراحت دارین؟ \_۴ روز \_خیلی خوبه

یه هو یادم به ویلایی که کادو تولد گرفته بودم افتاد که هنوز خودمم ندیده بودمش



\_پویا الان یادم اومد کادو تولدم یه ویلا تو مازندران از بابا کادو گرفتم هنوز نرفتم ببینمش اونجا بریم مشکلی ندارین؟

\_نه خیلی هم عالی ماهم یه مسافرت میریم و هوایی به کله هامون میخوره \_فردا باید از ۴ بریم کشیک بکشیم امشب از خوابگاه بزنید بیرون بیاید خونه ما وسایلتونم جمع کنید \_خبر میدم

دوباره رفته پایین وگفتم دلم گرفته میخوام دوسه روز برم شمال با پویا و سهیل و نیما ادرس ویلا رو بهم بدین ممنون میشم

مامان و بابا خیلی استقبال کردن که برم هوایی عوض کنم بابا ادرس و رو برگه ای نوشت و به طرفم گرفت \_راستی مامان ممکنه امشب بچه ها بیان اینجا اشکال نداره؟

\_نه عزیزم خوش اومدن دوباره بالا رفتم گوشیمو چک کردم که پویا گفته بود تا یک ساعت دیگه میان

مامان و بابا خواب بودن ساعت ۲۱ بود که بچه ها رسیدن آرام و بی صدا به اتاق من اومدن ۴ نفری ترجیح دادیم توی اتاق من بخوابیم منم توی فاصله ای که بچه ها توی راه بودن وسایلمو جمع کرده بودم و از مامان و بابا خداحافظی کرده بودم ..منو پویا روی تخت دونفره اتاقم خوابیدیم و سهیل و نیما پایین تخت تشک پهن کردن همگی خسته بودیم وزود به خواب عمیقی رفتیم

ساعت ۴ صبح چهارنفری بیدار شدیم و خیلی آرام و بی سرو صدا سوار ماشین من شدیم نقشه این بود کشیک بدیم بفهمیم ناصر کی به کارخونه میره حدس میزدیم صبح خیلی زود بره سرکوجشون توی ماشین منتظر بودیم ساعت ۵ صبح شده بود که مینی بوسی سرکوجه توقف کرد حدس میزدیم که سرویس

کارخونه باشه من رفتم سمت مینی بوس و گفتم سلام ببخشید سرویس کارخونه هستین؟ \_بله چطور؟

\_میخواستم بپرسم منتظر ناصر فراز هستین؟ \_بله خودش کجاست؟

\_خودش حالش خوب نیست نمیدانم من از اقوامش هستم

\_مطمئن باشم؟ \_بله

راننده تشکری کرد و از اونجا دور شد خداوشکر مثل اینکه ناصر خواب مونده بود یا به هر دلیلی چند دقیقه بعد از رفتن سرویس سرکوجه رسید ما همگی استرس داشتیم و از توی ماشین بهش خیره شده بودیم حالا دیگه نوبت پویا بود که از ماشین پیاده شد و آرام رفت پشت سر ناصر قرار گرفت تا ناصر خواست برگرده پویا با ضربه حرفه ای که پشت سرش کوبید اون و بیهوش کرد گاز دادم و جلو تر رفتم ناصر

و توی ماشین کشیدیم دست و پاشو فوراً بستیم روی چشمانم چشم بند زدیم و یه چسب محکم دور دهنش زدیم به نیما گفتم سرشو بزار روی پات که صورتش مشخص نشه بخاطر چشم بند و دهن بستش تابلو نشیم البته که شیشه ها دودی بود خوشحال از پیروزی نسبی ماموریت پامو روی پدال گاز فشار دادم

و صدای اهنگ و تا آخر زیاد کردم ساعت ۸ صبح در ویلا رسیدیم ناصرم بهوش اومده بود که تقلا میکرد پیاده شدم کلید و توی قفل در چرخوندم و وارد شدیم ویلا نقلی و دنجی بود حیاط کوچیک و باصفایی پراز گل و گیاه داشت ساختمون ویلا دو طبقه شیک بود طبقه اول سالن کوچیک و اشپزخونه و یه اتاق خواب بود

طلوع آرامش

و طبقه بالا سه اتاق خواب و یه بالکن قرار داشت خداروشکر کل ویلا مبله بود و از لحاظ وسیله مشکلی نداشتیم پویا گفت این و کجا بذاریم؟

\_ فعلا خسته ایم بنظرم استراحت کنیم بعد به حسابش برسیم \_ باشه فکر خوبیه فقط کجا نگهش داریم نیما گفت بچه ها ته حیاط من یه انباری دیدم اونجا عالیه

باهم رفتیم ته حیاط که درست بود اونجا یه اتاق ۲۱ متری بود که خرت و پرت داخلش بود ناصر و انداختیم توی اون اتاق و درشو قفل کردم و دوباره به ساختمون ویلا برگشتیم هرکس یه اتاق و انتخاب کرد و مشغول استراحت شد ظهر همگی از خواب بیدار شدیم که سهیل با پویا رفتن از بیرون ناهار گرفتن بعداز

ناهار تصمیم داشتیم سراغ ناصر بریم ..

برای انتقام دل تو دلم نبود بعداز صرف جوجه کباب خوشمزه ناهار ۴ نفری به سراغ ناصر رفتیم اول پویا دست به کار شد و تا میتونست کتکش زد و کنارکشید بعد نیما و بعد سهیل کتکش زدن حقش بود تا یاد بگیره بار اخرش باشه روی دختر مظلومی مثل ترمه دست بلند میکنه نوبت من شده بود با اشاره من بچه ها بلندش کردن و دست و پاشو بستن دقیقا حالت صلیب شده بود همه حرص و انتقامم رو خالی کردم به خودم که اومدم پویا و سهیل دستمو گرفته بودن و میگفتن بسه احمق داری میکشیش ... تو قاتل نیستی ادب شد بسه برا امروز بریم

دوباره درو قفل کردیم و به ویلا رفتیم

یه سی دی شاد توی دستگاه گذاشتیم و صدا رو تا ته زیاد کردیم حسابی بهمون خوش میگذشت ۴ نفری باهم میرقصیدیم و ادا درمیاوردیم ...

\_رادمان از صبح هیچی نخورده نمیره؟\_ نیما تو یه چیزی ببر بده بخوره

نیما یه ظرف از جوجه ناهار و که مونده بود گرم کرد و برای ناصر برد..\_رادمان برنامهت چیه؟ تا کی نگهش میداری؟

\_سهیل جان هنوز دلم خنک نشده فرداهم ادبش کنیم بعد میندازمش یه جای پرت\_خب برنامه خودمون چیه؟

\_بریم شهربازی\_نه حوصله ندارم بچه ها شما برید

\_چقد لوسی رادمان خان پاشو بریم\_سهیل جان خرس گنده بریم شهربازی چیکار کنیم آخه

\_پیشنهاد بهتری داری؟\_نه بریم همون شهربازی

غروب با بچه ها رفتیم شهربازی کلی وسیله هیجان انگیز سوار شدیم حسابی بهمون خوش گذشته بود شام روهم توی یکی از رستوران های شهربازی خوردیم و دوباره به ویلا برگشتیم تا آخر شب فیلم ترسناک دیدیم البته من وسطای فیلم خوابم برده بود ...

روز بعد مشغول صرف صبحونه بودیم که پویا گوشیمو به طرفم گفت ..\_بگیر داره زنگ میخوره\_ ممنون

تماس از طرف مامان بود جواب دادم\_بله؟

\_سلام رادمان خوبی عزیزم؟\_ ممنون خوبم دورت بگردم چخبر؟\_ میگم عزیزم کی برمیگردی؟\_ چیزی شده؟

\_راستش نمیدونم ترمه و مادرش کجا رفتن\_ یعنی چی مگه بیمارستان نیست؟

\_من الان اومدم بهشون سربرزم ببینم کم و کسری نداشته باشن اما میگن یک ساعت پیش به خواست خودشون  
تصفیه کردن و رفتن

\_چیییییییی؟؟؟؟\_اخره کجا رفتن اونا جایی رو ندارن برن\_ نمیدونم بخدا منم ذهنم به جایی قد نمیده عزیزم\_ باشه  
عزیزم برو خونه منم برمیگردم عصبی تماس و قطع کردم و جریان و برای بچه ها گفتم

\_من میرم وسایلمو جمع کنم باید برگردم تهران شما بمونید کلید و براتون میذارم\_ نه داداش ما بخاطر تو اومدیم  
همه باهم برمیگردیم دنبالش میگردیم

تمام قدردانیمو تو چشمام ریختم و بهشون نگاه کردم فوراً وسایلمون و جمع کردیم و توی ماشین گذاشتیم

..

سراغ اون ناصر پس فطرت رفتیم که خواب بود یه سطل آب روش خالی کردم تا به خودش اومد با لگد به جوش  
افتادم اگه اون احمق ترمه رو کتک نمیزد الان این اتفاقاً نمیفتاد پویا اومد به زور منو از ناصر دور کرد عصبی پشت  
فرمون نشستیم و چنددقیقه بعد پویا درها رو قفل کرد و ناصر و آورد سوار کرد به سمت تهران حرکت کردیم  
وسطهای جاده چالوس یه فرعی خلوت پیدا کردم ناصر و همونجا از ماشین بیرون انداختم و خودمون دوباره به طرف

طلوع آرامش

تهران برگشتیم حوالی ظهر بود که رسیدیم باورم نمیشد دوباره به طرف بیمارستان رفتیم اما حقیقت داشت ساعت ۷ صبح ترمه و مادرش بیمارستان و ترک کرده بودند... آدرس دیگه ای ازشون نداشتم خونه عموش که از محالات بود برگردن تنها امیدم خونه سابق خودشون بود که اونجا هم ناامید شدم چون اونجا نرفته بودن شماره تماسی هم نداشتم گوشی ترمه بود که دست ناصر بود

...دنیای رو سرم خراب شده بود عصبی خدا رو صدا میزدم بچه ها هرکار میکردن آرام نمیشدم اونها رو راهی خوابگاه کردم و خودم به خونه برگشتم.. خونواده عمه ایران و عمو تورج خونمون بودن اصلا حوصله کسی و نداشتم فقط یه سلام گفتم و به اتاقم رفتم....

چند تقه به در اتاق نواخته شد \_بله؟

نازی وارد شد

\_سلام رادمان چیزی شده؟ خیلی بهم ریخته بنظر میای \_به خودم مربوطه \_باشه بابا کار دیگه ای داشتم \_زود بگو

\_از زندایی شنیدم دنبال فروشنده خانم میگردی \_خب لابد تو میخوای بیای؟

\_ایرادی داره؟

\_سرتا پاش ایراده مگه پول نیاز داری؟ \_نه واسه سرگرمی \_نمیشه

\_خواهش میکنم وقتایی که خودت نیستی میام چشمت بمن نیفته اگه بد بودم اخراجم کن همش یک هفته امتحانی

باخودم فکر کردم بهتره چندروز تمرکزمو بذارم روی پیدا کردن ترمه اینم واسه خودش چندروز کار کنه به جایی برنمیخوره

\_باشه قبول خودم چندروز کار دارم چندروز آزمایشی برو وایسا از بردیا میپرسم ببینم کارت چطوره \_واااای میسی رادمانی \_درد لوس حرف نزن بدم میاد حالا برو بیرون \_از کی برم؟

\_بعد ناهار برو با بردیا هماهنگ میکنم

اصلا حوصله نازی و نداشتم بیخیال چندروز کار کنه بعدش میگم خوشم نیومده اخراجش میکنم فعلا تا نیستم بردیا دست تنها نمونه

روی تخت دراز کشیدم و به گوشیم خیره شدم تنها امیدم این بود ترمه تماسی بامن بگیره فقط از خدا کمک میخواستم ....

ترمه:

با درد وحشتناکی توی قسمت پهلووم چشمامو باز کردم که با مامان چشم تو چشم شدم...لبخندی از سر مهر و شادی از بهوش اومدندم نثارم کرد و پیشونیمو بوسید

طلوع آرامش  
\_خوبی دخترم؟

\_خوبم مامان نگران نباش فقط کمی پهلووم درد میکنه \_دکترت گفت بخاطر ضربه هایی که خوردی کبود شده با  
استراحت خوب میشه خدا ذلیلشون کنه \_ولشون کن مامان اسمشون و نیار

\_باشه دخترکم ..راستی بیهوش که بودی رادمان دوست علی اومد حالتو پرسید زنعومت ادرس بیمارستان و بهش  
داده بود ..مادرشم امروز اومد تو خواب بودی  
\_دیگه خودش نیومد؟

\_نه عزیزم مادرش گفت با دوستاش رفته شمال دکتر اومد معاینم کرد و گفت تا دوزوز دیگه که بهتر شدم مرخصم  
میکنه

بعداز رفتن دکتر به مامان گفتم از اینجا که مرخص شدم کجا بریم؟اصلا مدارک نداریم هیچی نداریم حتی پولم  
نداریم چیکار کنیم مامان

\_توکه بیهوش بودی خیلی فکر کردم دخترم مدارک و لباسامون و زنعومت دزدکی به رادمان داده بود آورد  
بیمارستان ..

\_بدون پول کجا بریم؟

\_زنعموت حقوقتم ازشون گرفته بود واسمون فرستاده به اندازه ای که پول اینجا رو تصفیه کنیم و دوتا بلیط بگیریم  
بریم شیراز میرسه



\_آره ما دیگه اینجا کسی و نداریم مجبوریم یه شماره قدیمی از داداشم داشتم باهاش تماس گرفتم که خداروشکر شماره درست بود و خودش جواب داد راستش فکر نمی‌کردم بعد از قهرمون جوابمو بده اما وقتی همه اتفاق هارو واسش تعریف کردم کلی ناراحت شد و گفت بریم شیراز تا هروقت خواستیم بمونیم دیگه چاره ای نداریم

حرف مامان درست بود ما کسی و نداشتیم اگه می‌موندیم از دست عمو و ناصر در آسایش نبودیم منطقی این بود که بریم اما من دلم پیش رادمان مهریون بود اما اون هرگز بمن فکر نمی‌کنه شک نداشتم محبتاش همه از روی ترحم و دلسوزی یا بخاطر علی بود وگرنه اون کجا و ما کجا... اگه براش اهمیت داشتم الان شمال پی عشق و حال خودش نبود با یاد آوری اینکه ما باهم خیلی فرق داریم برای رفتن مصمم تر شدم ...

طبق گفته دکتر تا دوروز دیگه بستری بودم همه امیدم به این بود تا این دوروز رادمان یه بار دیگه بیاد بهم سر بزنه ببینمش اما همون شب عمو به بیمارستان اومد و دعوا سختی با مامان راه انداخت گفت پسرم غیب شده همش زیر سر این دختر عفریته تو و اون خاطر خواهش فردا صبح میام مرخصش میکنم آدمش میکنم وقتی تا آخر همین هفته برای ناصر عقدش کردم میفهمه با آبرو خاندان فراز بازی کردن یعنی چه و عصبی بیمارستان و ترک کرد...

مامان همش گریه میکرد عمو هنوز خبر نداشت ما مدارک و لباس هامون و زنعمو بهمون رسونده... موندن بیشتر جایز نبود فردا صبح میومد بیچاره مون میکرد دوباره به زور مارو میبرد خونه خودش... مامان گفت فردا صبح زود بریم.. مخالفتی نکردم تنها راه چاره بود ...

ساعت ۶ صبح بیدار شدم و با کمک مامان لباسهامو عوض کردم یک ساعتی مونده بود که شیفت دکتر تموم شه مامان فوراً باهاش صحبت کرد و شرایط و توضیح داد دکترم با یه تعهد که خودم رضایت دادم ترخیص کرد قبل از اومدن عمو مامان با بیمارستان تصفیه کرد و با یه تاکسی خودمون و به ترمینال رسوندیم خداروشکر بخیر گذشت ...

## طلوع آرامش

تو ترمینال سلانه سلانه دنبال مامان میرفتم و اطراف و نگاه میکردم فکر بی ربطی بود اما دلم میخواست رادمان منو اونجا میدید و میفهمید کجا داریم میریم... مامان میخواست بلیط بگیره که گفتم مامان میدونن ما جایی نداریم بریم پس اول ترمینال و راه آهن و دنبال ما میگردن اگه بلیط بگیرن ثابت میشه راحت میفهمن کجا رفتیم

پس چیکار کنیم؟

نگاهم به تاکسی خطی هایی افتاد که مسافر برای اصفهان میزدن گفتم بیا با اینا بریم اصفهان از اونجا بلیط برا شیراز بگیریم قبول کرد و سوار شدیم..

توی مسیر سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و به رادمان فکر میکردم اما به خودم اومدم و از دست خودم عصبی شدم چرا بهش فکر میکردم دلیلی نداشت اون فقط دوست داداشم بود که بعد از مرگ علی چندباری از سر دلسوزی بمن پیام داد و هوامون و داشت باید فراموشش میکردم من توی خوابم نمیدیدم که روزی رادمان از من خوشش بیاد... چشمامو بستم و گفتم خدایا کمکم کن حداقل تو شیراز زندگی خوبی داشته باشم خدایا خواهش میکنم کاری کن رنگ آرامش و ببینم.. کم کم چشمام گرم خواب شد

...نمیدونم چقد خوابیده بودم که توی ترمینال اصفهان بیدار شدم و سایلمون و از صندوق برداشتیم و مامان دوتا بلیط برای شیراز گرفت که خداروشکر حرکتش نیم ساعت دیگه بود همون نیم ساعت توی ترمینال نشستیم که مامان از دختر جوانی خواهش کرد گوشیشو بهمون بده یه تماس بگیریم ..

بعد از تماس با دایی همایون گوشی دختر و پس دادو گفت با داییت هماهنگ کردم گفت ترمینال میاد دنبالمون ..

دایی همایون و دوسه بار وقتی بچه بودم دیده بودم بعدش با مامان قهر بود و ما خبری ازش نداشتیم ..

توی مسیر اصفهان تا شیرازم همش خواب بودم اثر داروهای مسکن و آرامبخشی بود که بهم تزریق شده بود...وقتی رسیدیم شیراز مامان بیدارم کرد

از اتوبوس که پیاده شدیم نفس راحتی کشیدم خوشحال بودم دیگه ناصر و عمو رو نمیدیدم اما یه هو یاد رادمان افتادم و دلم گرفت حتی گوشی هم نداشتم بهش بگم ما اومدیم شیراز و البته شماره رادمانم حفظم نبود لعنت به تو ناصر... تو حال و هوای خودم بودم که مامان گفت وقتی تو هپروت بودی با گوشی راننده به داییت زنگ زد ما اومده توی ترمینال منتظر مونه گفت از این سمت بریم کنار در خروجی بیا دیگه بجنب

..به خودم اومدم و دنبالش راه افتادم..کنار در خروجی ایستاده بودیم و به اطراف نگاه میکردیم که با صدای یه آقا به پشت سر برگشتیم

\_\_هدیه؟

یه اقا که خیلی شبیه مامان بود و خیلی مرتب و شیک پوش ایستاده بود نگاه کردم \_سلام داداش خوبی؟

دایی همایون مامان و بغل کرد و کلی تو بغل هم گریه کردن ..

بعد نگاهش بمن خیره شد از مامان جدا شد و بخاطر کبودی هام با احتیاط بغلم کرد و پیشونیه بوسید \_سلام دایی  
\_سلام گل دایی الهی بشکنه دست هرکس ای بلا رو سرت آورده دختر قشنگم

از مهربونی دایی تعجب کردم اینکه خیلی مهربون بود پس چرا با مامان قهر بوداین همه سال .. با کمک دایی سوار یه ماشین شاسی بلند مشکی رنگ شدیم \_وضعیت خوب شده همایون؟

\_خداروشکر میگذره اما ماشین مال من نیست خواهر من راننده آقا هستم \_ آقا کیه؟

\_به عمارت بزرگ با کلی خدم و حشم برای آقای به اسم بابک فروزش که بازرگان سرشناسیه منم راننده شخصی آقا هستم توی همون عمارت نگهبانم هستم یه سوییت گوشه حیاط ساخته که منو سیما اونجا زندگی میکنیم آدم خوبیه اما خیلی جدیه و همه ازش حساب میبرن

\_برات بد نشه مارو اونجا میبری \_ نه از قبل شرایط شما رو بهش توضیح دادم گفت بیارشون پیش خودت \_ خدا خیرش بده

\_بابت مرگ علی هم واقعا متاسف و شرمنده ام خبر نداشتم این کدورت های قدیمی و مسخره باعث دوری ما ازهم شده بود انشالله از این به بعد براتون جبران کنم..

دیگه حرفی رد و بدل نشد تا به مقصد رسیدیم واقعا یه کاخ زیبا پیش رومون بود دهنم اندازه غار باز شده بود با کمک دایی به حیاط عمارت رفتیم و سمت یه سوییت که گوشه حیاط بود حرکت کردیم ...دایی در زد که خانمش زندایی سیما هم که خیلی مهربون بود اومد درو باز کرد و منو مامان و بغل کرد و به داخل

دعوتمون کرد ...

## طلوع آرامش

خونشون فکر میکنم ۰۶ متری بود خیلی مرتب و با سلیقه چیده شده بود یه اتاق خواب داشتن که وسایلمون و اونجا گذاشتن خیلی کثیف شده بودم با کمک زندایی مشمایی روی گچ دستم کشیدم و به حموم رفتم که حسابی سر حال شدم لباسامو عوض کردم و به جمع پیوستم که دور هم عسرونه خوشمزه زندایی رو خوردیم... دایی به دنبال کارای آقا رفت منو مامان تا شب که دایی برگشت با زندایی مشغول صحبت بودیم مامان تمام این سالها رو برا زندایی تعریف کرد که اونم پابه پای مامان اشک ریخت ...

از حرف های زندایی هم فهمیدم حدودا ده سالی میشه بعد از ورشکستی دایی اینجا کار میکنن زندایی که کار نمیکرد فقط برای مهمونی های مهم آقا آشپزی میکرد که درطول ماه چندبار بود و فهمیدم هیچ وقت بچه دار نشدن زندایی نازا بود اما دایی عاشقش بود و باهم به خوبی و خوشی زندگی میکردن

رادمان؛ یک هفته از غیب شدن ترمه گذشته بود

لاغرتر شده بودم هیچ میلی به غذا نداشتم تمام تهران و به کمک پویا زیرپا گذاشته بودم اما هیچ خبر یا نشونی از ترمه و مادرش پیدا نکرده بودم حتی ترمینال و راه آهن و فرودگاهم پیگیرشدم هیچ بلیطی به اسمشون ثبت نشده بود... دوباره حال روحیم بهم ریخته بود اون چشمای لعنتی چی داشت که زندگی و برمن حروم کرده بود ....

یک هفته ای میشد که دیگه حال و حوصله بوتیکم نداشتم و کامل به دست بردیا سپرده بودم البته نازی هم یک هفته بود که کنار بردیا مشغول به کار بود اصلا پیگیر نشده بودم بفهمم اوضاع مغازه از چه قراره گوشیمو برداشتم و شماره بردیا رو گرفتم..

بله؟

\_قربونت داداش خودت خوبی چخبر؟ \_هی بد نیستم میگم تنهایی؟

\_نه با دختر عمتون مشغول کارم البته الان دور و اطراف من نیست مشتری داره \_خب واسه همین تماس گرفتم  
کارش چطوره؟ به درد کار میخوره یا ردش کنیم؟

\_من چی بگم اقا رادمان از نظر کاری خدایی خوب کارو پیش میبره کلی با خانما جور شده مشتری جذب کرده  
\_خوبه.. زیاد ازش خوشم نیامد حواست بهش باشه \_چشم.. خودتون نمياید دیگه؟

\_میام فعلا کار دارم نمیدونم از کی اما خودم میام \_آقا رادمان حساب کتاب هارو آماده کردم \_الان حوصلشو ندارم  
بعدا با پیک بفرست بیاد خونه

بعداز خداحافظی از بردیا خیالم بابت کار راحت شد سرم خیلی درد میکرد تازه چشمم گرم خواب شده بود که  
مامان هراسون وارد اتاق شد

\_رادمان پاشووووو \_جانم چیه مامان؟ \_مامورا \_مامور چیه؟

\_اومدن دنبال تو پایین دم درن \_دنبال من؟

\_اره بدو بیا پایین

اصلا از قضیه سردرنیاوردم با مامان رفتیم سمت در حیاط درو که باز کردم یه ماشین پلیس و به همراه دوتا پلیس دم در بود

\_سلام بفرمایید؟

\_سلام آقای رادمان سنایی؟

\_بله خودم هستم مشکلی پیش اومده؟

\_از شما شکایت شده با ما تشریف بیارید کلانتری \_حتما اشتباه شده کی از من شکایت کرده؟ \_اونجا همه چی مشخص میشه لطفا عجله کنید

\_چشم اجازه بدید لباسمو عوض کنم الان خدمت میرسم

با عجله به اتاقم برگشتم شلوار جین آبی و با پلیور آبی کمرنگ پوشیدم کاپشن قهوه ای رنگم تن زدم و دوباره پایین رفتم ...

\_رادمان چی شده؟

\_خودمم نمیدونم مامان نگران نباش فقط برو یه تماس با آقای احدی (وکیل خونوادگیمون) بگیر بگو بیاد کلانتری انشالله که چیزی نیست

اونجا که رسیدم بیست دقیقه بعد آقای احدی و بابا هم رسیدن قضیه که مشخص شد چشمم از فرط تعجب گرد شد نمیدونم ناصر که چشم بند داشت و من جلوش هیچ صحبتی نکرده بودم که صدامو تشخیص بده چطور فهمیده بود من دزدیدمش و ازم شکایت کرده بود ... اما چرا یک هفته بعد شکایت کرده بود واسم عجیب بود بابا که قضیه رو فهمید با سرزنش نگام میکرد که از خجالت سرمو پایین انداختم گفت من اینجوری تربیتت کرده بودم؟

بین خودتو توی چه دردسری انداختی ...

جالب این بود که ناصر موزمار هیچ اسمی از سه نفر دوستانم نبرده بود و فقط ازم شکایت کرده بود

...مراحلی که گذشت من هیچ سردرنیاوردم اما بازداشت شدم گفتن فردا پرونده رو میفرستن دادسرا اونجا اگه نیاز به وصیغه باشه اعلام میکنن تنها راهش این بود که بابا و آقای احدی برن از ناصر رضایت بگیرن ...

\_ الان با آقای احدی میریم در خونشون هرطور شده رضایتش و میگیرم نمیذارم اینجا بمونی \_ مهم نیست بابا دیگه هیچی برام مهم نیست

من راهی بازداشتگاه شدم اتاق سرد و نموری بود دونفر دیگه هم اونجا بازداشت بودن حوصلشون و نداشتم و رفتم به گوشه نشستم چندبار خواستن سر صحبت و بازکنن که محل ندادم بیخیال شدن

خیلی نگذشته بود شاید دوسه ساعت بازداشت بودم که سربازی اومد صدام زد گفت بیا بیرون ...



طلوع آرامش

وقتی بالا به اتاق جناب سرهنگ رفتم ناصر دیدم که به همراه بابا و آقای احدی نشسته بودن ناصر بدون هیچ حرفی رضایت داد و من آزاد شدم نفهمیدم چی شده بود از آقای احدی تشکر و خداحافظی کردم و توی ماشین بابا نشستم توی مسیر خونه که بودیم پرسیدم..

\_چطور رضایت داد؟

\_از اولم قصدش اخاذی بود که یه شکایت الکی کرده بود چون نگفته بود دزدیده شده فقط بخاطر کتک هایی که خورده بود شکایت کرده بود

\_عجب ادم عوضیه حقش بود میکشتمش \_آروم باش ۵ تومن گرفت و رضایت داد

تو دلم تا به خونه برسیم فقط ناسزا نثار ناصر میکردم به حدی سر درد داشتم که شام نخوردم و یه راست برای خواب به اتاقم رفتم ...

قبل از خواب پیامکی برای بردیا فرستادم که فردا یه سر میام بوتیک برای بررسی حساب ها دیگه نفرسته خونه ..بعدم با هزار فکر و خیال خوابیدم

ترمه:

یک هفته از اقامت منو مامان توی خونه دایی میگذشت ... کبودی های صورت و بدنم خیلی کمرنگ شده بود تا سه هفته دیگه گچ دستم باز میکردم خلاص میشدم اینجا آرامش و آسایش داشتیم تنها نگرانییم از بابت ندیدن رادمان بود عشق یک طرفه ای که توی کنج دلم آزارم میداد ...توی این یک هفته هنوز آقا رو ندیده بودم چون همش توی

طلوع آرامش

خونه دایی بودم و در حال استراحت مامان هم دوسه روزی میشد که آشپز عمارت آقا شده بود و تهیه صبحانه و ناهار به عهده مامان بود و آقا حقوق نسبتاً خوبی رو پیشنهاد داده بود مسئول پخت شام هم زندایی شده بود من که نفهمیدم چرا اما آقا مسئولیت هارو کمی جابه جا کرده بود.. امروز به پیشنهاد زندایی رفتم کمی توی باغ قدم بزنم مشغول قدم زدن بودم که با صدای پر جذبه ای به عقب برگشتم ..

\_دختر خانم؟

ناخودآگاه از کفشاش شروع به بررسی کردم کفشای چرم قهوه ای براق شلوار پارچه ای مشکی کت مشکی و پیراهن مشکی کراوات صدفی رنگ لب و بینی متناسب و چشمایی به سیاهی شب و ابروان پر پشت کشیده موهای اطراف شقیقه هم سفید شده بود یک جنتمن جذاب واقعی مقابلم بود چشمای نافذی داشت که آدم توان نگاه کردن توی چشمش و نداشت ..

\_سلام بله؟ \_اسمت چیه؟ \_ترمه آقا

\_خواهر زاده همایونی؟ \_بله آقا

\_تا حالا ندیده بودمت دستت چی شده؟

\_چیز مهمی نیست شکسته تا سه هفته دیگه خوب میشه \_همایون یه چیزایی راجب تو بهم گفته بود دختر زیبایی هستی \_ممنون \_خب من عجله دارم باید برم بعداً بیشتر باهات آشنا میشم بانوی زیبا

طلوع آرامش

منو توی بهت گذاشت و رفت نفس حبس شده از ترسمو رها کردم خدای من عجب جذبه ای داشت ..دیگه حوصله قدم زدن نداشتم دوباره به سمت خونه دایی برگشتم و قضیه ملاقاتم با آقا رو مو به مو برای زندایی تعریف کردم..

\_چقد عجیب ترمه اقا خیلی بد اخلاقه اصلا با کسی خیلی صحبت نمیکنه \_نمیدونم لحنش بامن خوب بود  
\_خداروشکر \_راستی تنهاس؟

\_خانمش فوت شده ۵ سالی میشه خیلی خانم خوب و مهربونی بود آقا هم خیلی خوب بود بعد از مرگ خانمش جدی و سرد شد

\_ناراحت شدم طفلکی بچه نداره؟ \_به پسر ۶ ساله داره ندیدیش؟

\_نه ..امروزم اولین بار بود خودش و دیدم ..خانمش چرا فوت شده؟ \_سرطان خون داشت دیگه چیزی از زندایی  
نپرسیدم ..

عجیب دلم هوای شبنم و کرده بود شماره موبایلش و حفظ بودم اما گوشی نداشتم که تماس بگیرم دلم برای رادمان هم حسابی تنگ شده بود اما حیف دیگه هرگز نمیدیدمش ... تاشب فکرم درگیر رادمان مهربون بود شب مامان  
صدام زد گفت آقا توی اتاق کارش منتظرته گفت میخواد تورو ببینه ..

با تعجب از جا برخاستم و دستی به لباسام کشیدم که مناسب بود شال آبی رنگی برداشتم و روی موهای بلندم  
گذاشتم و برای اولین بار به طرف ساختمان عمارت حرکت کردم ...

طلوع آرامش

وارد که شدم واقعا یه قصر پیش روم قرار داشت همه چی عتیقه بود و با ظرافت خاصی چیده شده بود بینظیر بود روبه روی در ورودی عکس بسیار بزرگی از یه خانم زیبا قاب شده بود که صددرصد خانم خدابایامرز این قصر بود با کنجکاوی اطرافمو دید میزدم که خانم تپلی با لباس خدمتکاری شیکیه به طرفم

اومد \_ سلام

\_سلام دخترم شما ترمه خانم هستی؟ \_بله

\_منم زهرا خدمتکار اینجا آقا توی اتاق کارش منتظرته از پله ها برو بالا اولین اتاق سمت راست

تشکری کردم و به طرف پله ها حرکت کردم پشت در اتاق ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و چند ضربه کوتاه به در نواختم ...

\_بفرمایید داخل رفتم و سلام کردم که آقا با تکون دادن سرش جواب دادو گفت بشین لطفا

مقابلش روی مبل نرم چرمی قهوه ای نشستم \_خب ترمه جان میخواستم راجب کار باهات صحبت کنم \_چه کاری آقا

\_از مادرت و همایون شنیدم قصد داری دستت که خوب شد کاری برای خودت دست و پا کنی

\_بله دیگه امسال که از مدرسه جا موندم و حوصلشو ندارم حال روحی خوبی ندارم ترجیح میدم کار کنم پولی پس انداز کنم ...

\_همایون از من خواهش کرد برات کاری پیدا کنم اما من پیشنهادی برات دارم که برای خودم کار کنی \_یعنی چه کاری؟

\_من شرکت بازرگانی فروش و دارم که نیاز به یک منشی دارم منشی قبلیم ازدواج کرده و دیگه قادر به همکاری نیست کار سختی هم نیست دختر جون فقط پاسخگویی به تماس ها و قرارها رو برام یادداشت کنی بامن هماهنگ کنی برای قسمت قرارهای داخلی میذارم که مشکلی نداشته باشی همکار دیگه ای داری که قرارهای خارجی رو تنظیم میکنه ..حقوق و مزایای خوبی هم بهت میدم ...

\_ممنون این عالییه اما چرا شما باید این همه لطف بمن بکنید ..

\_چون چشمات منو یاد مهتاب میندازه از صبح که توی باغ دیدمت چشمات برام خیلی آشنا بود حسی من و به طرفت میکشونه اما سو تفاهمی برات پیش نیاد تو رو مثل دخترم میدونم ..

لبخندی از جنس آرامش به روش زدم و تشکر کردم کمی دیگه باهم مشغول صحبت شدیم که گفت هرزمان گچ دستمو باز کردم میتونم مشغول به کارشم ...

اون شب همه صحبت هام با اقا رو برای مامان و دایی و زندایی تعریف کردم همه راضی و خوشحال بودن..شرایط خوب بود فقط درد دوری رادمان اذیتم میکرد...

تقریبا یک ماه از اون شبی که با آقا راجب کار صحبت کردم گذشته بود اتفاق خاصی توی این مدت نیفتاده بود جز اینکه گچ دستمو باز کردم و کاملا دستم خوب شده بود آرامش و آسایش داشتیم دیگه از شر ناصر و عمو راحت شده بودیم بنیامین پسر آقا حسابی بامن دوست شده بود و بیشتر وقتشو بامن میگذراند آقا وقتی رابطه خوب منو بنیامین و دید گفت اگه مایل باشم میتونم توی خونه پرستار پسرش باشم و حقوق بگیرم نیازی نیست حتما به شرکت برم که اینجوری برای منم راحت تر بود با کمال میل پذیرفته بودم ...واقعا آرامشمون و مدیون آقا بودیم اتاق نسبتا

## طلوع آرامش

بزرگی رو توی خود عمارت در اختیار منو مامان قرار داده بود که هم ما راحت باشیم هم دایی و زندایی جاشون تنگ نباشه. اتاقی که توی رویاهام نمیدیدم داشته باشم با همه امکانات و حتی سرویس حموم و دستشویی مجزا طبقه اول عمارت کنار اتاق زهرا خانم و مهناز خانم که مشترک باهم بودن قرار داشت.. اونا هم کلا توی عمارت زندگی میکردند و شب رو توی اتاق مشترکشون استراحت میکردن.. همه چی خوب بود مامان هم سرش به آشپزی و کار گرم بود و کمتر غصه علی رو میخورد اخلاق آقا هم خیلی بهتر از قبل شده بود خودش میگفت بخاطر وجود مننه که خنده به لب بنیامین میارم آقا هم انرژی میگیره... حسابی دلم هوای رادمان و کرده بود اما اون منو دوست نداشت اگه براش مهم بودم حداقل هرطور بود پیدام میکرد.. خودمم میدونستم توقع زیادیه اخه از کجا پیدام میکرد اون که نمیدونست ما کجاییم یعنی در واقع هیچکی نمیدونست... خودمم باورم شده بود که دیدن دوباره رادمان از محالاته باید فراموشش کنم اما مگه میشد فراموشش کنم گاهی شبا تا صبح بهش فکر میکردم اولین حقوقمو که گرفتم از دایی همایون خواستم واسم یه گوشی بخره و همه برنامه هارو واسم نصب کنه

..گوشیمو که گرفتم از شادی روی پا بند نبودم اولین کاری که کردم بدون فوت وقت شماره شبنم و گرفتم

...

بله؟

سلام شبنم جوووون \_ سلام شما؟

\_ ترمه ام \_ وای ترمه خودتی؟ خوبی؟ کجایی؟ مامانت خوبه؟

طلوع آرامش

\_یواش دیونه یکی یکی پیرس اره خوبم قضیش طولانیه شیرازم\_اونجا چه غلطی میکنی میدونی این پسره رادمان  
چقد دنبالت گشت\_شوخی میکنی؟

\_نخیر احمق خانم ناصر و کتک زده بود ناصر خونی و درب و داغون اومد خونه ما دنبالت میگشت میگفت همش زیر  
سر این دختر عفريتس فکر میکرد دوباره برگشتین خونه ما بابام ازش پرسید چی شده گفت اون پسره دوست علی  
منو دزدیده کتکم زده زندشون نمیذارم

\_باورم نمیشه\_باورت بشه

\_حالا کدوم گوری هستی؟

\_زهرا بی ادب جایی و نداشتیم اومدیم شیراز خونه داییم\_دیگه تهران نمیای؟

\_فکر نمیکنم یعنی رادمان واقعا منو دوست داشته؟

\_چه میدونم اما چندبار اومد سراغتو ازم گرفت گفتم بیخبرم حالش خیلی پریشون بود\_بمیرم براش\_اره  
زودتر..این شماره کیه؟

\_خودم امروز گوشی خریدم باورکن گوشی نداشتم بهت زنگ بزنم\_پس ذخیره ش کنم

\_آره ببین تو هنوز شماره رادمان و داری یه بار دادم تو گوشیت تلگرامشو بیاری؟

\_آره گمونم مونده باشه \_واسم شمارشو بفرست \_باشه حتما

چند دقیقه دیگه با شبنم صحبت کردم تمام اتفاقات و بهش گفتم بعد از خدا حافظی چند دقیقه بعد شماره موبایل رادمان و واسم فرستاد از خوشحالی فقط جیغ جیغ میکردم و شماره رو فوراً ذخیره کردم تلگرامش و پیدا کردم و مثل تشنه ای که به دریا رسیده فقط عکساشو نگاه میکردم و قربون صدقش میرفتم

...نگاهی به ساعت انداختم ۰۱ شب بود باید دل و به دریا میزدم تصمیم خودمو گرفته بودم باید بهش میگفتم که عاشقشم یا قبولم میکرد یا پسم میزد بی درنگ شمارشو گرفتم تماس برقرار شد اما صدای نازک زنونه ای جواب داد

\_بله؟

\_سلام ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم فوراً قطع کردم و دوباره تماس گرفتم که باز همون صدا جواب داد  
\_بفرمایید؟

\_سلام ببخشید با آقا رادمان میخواستم صحبت کنم \_شما؟



\_بگید ترمه تماس گرفته خودش میشناسه \_ترمه خانم کی باشن که به گوشی شوهر من زنگ میزنه؟  
\_شوهرتون؟؟مگه رادمان زن گرفته؟

\_بله خانم من نامزدشم به زودی هم مراسم عقدمون برگزار میشه من هنوز بجا نیاوردمتون ها به رادمان بگم ترمه  
تماس گرفته؟

\_نه دیگه نگید هیچی اصلا اشتباه شده معذرت میخوام

تماس و قطع کردم و اشکام مثل سیل رو گونه هام جاری شدند موهامو تو چنگ گرفتم و به خودم بد و بیراه میگفتم  
دیدم ترمه خیالاتی شده بودی اون نامزد داره اصلا بهت فکر نمیکنه خاک توست ترمه تا صبح فقط اشک ریختم و  
به حال دلم زار زدم.... دیگه رادمان برام تموم شده بود وقتی اون دنبال زندگی خودش رفت باید تودلم برا همیشه  
چالش میکردم لعنت به هرچه عشق یک طرفس لعنت بمن...نزدیکای صبح خوابم گرفت

رادمان:

دیگه امیدم ناامید شده بود جایی نمونده بود که نگشته باشم..ازطرفی بخاطر مامان و بابا مجبور بودم که حداقل  
وانمود کنم خوبه و مشکلی وجود نداره ذره ذره آب شدنشون و بخاطر حال خودم میدیدم دو هفته ای میشد  
که به بوتیک برگشته بودم حداقل کمتر فکر و خیال میکردم و سرگرم بودم خودم قسمت کیف و کفش فعالیت  
میکردم قسمت لباسای توخونگی و راحتی و به بردیا سپرده بودم و نازی هم قسمت لباس های مهمونی و مجلسی  
دستش بود اخلاق من کامل دستش اومده بود که حوصله لوس بازی هاشو ندارم اصلا دور و اطراف من پیداش نمیشد  
و سرش به کار خودش گرم بود وقتی دیدم مشکلی واسم پیش نیاره و رو اعصابم نیست مشکلی با موندنش نداشتم

طلوع آرامش

چون الحق کارشم خوب بلد بود و با وجود سر و زبونی که داشت با مشتری ها خوب ارتباط برقرار میکرد....مشغول صحبت با مشتری بودم که بردیا گفت رادمان جان تلفن با شما کار داره ..

تعجب کردم چون معمولاً هرکس با من کار داشت با همراهم تماس میگرفت ..از مشتری عذرخواهی کردم و به سمت گوشی تلفن مغازه حرکت کردم آهسته از بردیا پرسیدم کیه؟ که گفت نمیدونم صدای یه پسر بچس

\_بله بفرمایید؟

\_سلام عمو رادمان به کمکت احتیاج دارم خودت گفتی هروقت کارت داشتیم بهت زنگ بزنم \_شما؟ به جا نمیارمتون  
\_صبحانم عمو خودت کلی خوراکی بهم دادی همون پسر فال فروشم

\_الان یادم اومد چی شده صبحان؟

\_مادرم خیلی مریض بود الان حالش خیلی بد شده نمیدونم چیکارش کنم .. و زیر گریه زد \_آروم باش عزیزم الان  
کجایی؟

\_خونه اومدم از تلفن همسایه باهات تماس گرفتم \_خب آدرس خونتون و بلدی بهم بگی پیام؟

\_دقیق نمیدونم چشمی بلدم الان گوشی میدم به همسایمون بهت بگه \_باشه عزیزم

یه خانمی که گویا همسایشون بود آدرس و بهم گفت که سریع یه کاغذ قلم برداشتم یادداشت کردم ...

دلشوره به دلم افتاده بود اون بچه بمن پناه آورده بود نباید معطلش میکردم گاو صندوق و باز کردم و هرچه از دخل داخلش بود و توی جیبم چیوندم ...

بردیا من باید برم کار مهمی پیش اومده اگه دیر کردم خودتون تعطیل کنید منتظر جوابشون نشدم و بسمت آدرس حرکت کردم ...

با وجود ترافیک لعنتی قریب به دو ساعت طول کشید تا به مقصد مورد نظر رسیدم خیلی جای داغونی بود توی خاکی که رفتم صبحان و دیدم که گریه کنان به طرفم دوید پیاده شدم و بغلش کردم ...

هییس آروم باش عزیزم مامانت کجاس؟ \_ تو خونس دنبالم بیا

وقتی به خونشون رسیدم باورم نمیشد که همچین محله ای هم توی تهران وجود داشته باشه توی یه اتاق بودن که حتی جای در پرده رنگ و رو رفته ای زده بودن یاالله گویان وارد شدم خانم جوانی که از درد صورتش جمع شده بود زیر پتو رنگ و رو رفته ای بود دوتا دختر بچه قد و نیم قد هم کنارش نشسته بودن

... قلبم از صحنه روبه روم فشرده شد از خودم حالم بهم خورد از رفاهی که داشتم و قدرشو نمیدونستم

...

\_ صبحان برو به خانمای همسایه بگو فوراً به کمک بیان مامانتو سوار ماشین کنن \_ چشم عمو دقایقی بعد دوتا خانم اومدن و با زحمت مامان صبحان و صندلی عقب ماشین گذاشتن ..

\_صبحان برو خواهراتو بیار عجله کن\_ اشکال نداره عادت دارن تنها باشن\_ گفتم بدو بیارشون عزیزم خطرناکه

دوتا دختر کوچولوهای خوشگل هم سوار ماشین کردم و به سمت بیمارستان... که عمو تورج از پزشک های بنام و سهام دارهاش بود حرکت کردم... توی مسیر میخواستم با عمو تماس بگیرم اما هرچه گشتم گوشیم نبود یادم افتاد که روی میزم توی بوتیک جا مونده... بیخیالش شدم و مستقیم به سمت بیمارستان رفتم

...

وقتی رسیدم از خواهرهای صبحان خواهش کردم که توی ماشین بشینن دوتا پرستار به کمکم اومدن و مادر صبحان و روی برانکارد گذاشتن و به اورژانس هدایت کردن... دست صبحان و گرفتم و کارای پذیرش رو انجام دادم از اطلاعات پرسیدم ببخشید دکتر سنایی خودشون بیمارستان تشریف دارن؟

\_بله الان توی اتاقشون هستن

\_میتونم بینمشون؟ برادرزادشون هستم\_ البته طبقه دوم انتهای سالن

با صبحان به طرف در اتاق عمو رفتم و چند تقه به در زدم .. \_بفرمایید

داخل شدم و سلام کردم که عمو فوراً از پشت میز بیرون اومد و بغلم کرد \_از این طرفا رادمان جان؟ اتفاقی افتاده

\_راستش عمو این آقا کوچولو صبحان دوست منه حال مادرش بد شده که وقتی من رسیدم تقریباً بیهوش بود اوردم بیمارستان شما که زحمت معاینه شو بکشید

\_حتما پسر اسم بیمار؟ \_شکوه صادقی \_الان کجا بردن؟ \_اورژانس

نیم ساعتی میشد که منو صبحان توی راهرو بیمارستان منتظر خبری از عمو بودیم که با چهره نگران عمو مواجه شدیم ...

\_رادمان من معاینش کردم وضعیتش اورژانسیه گویا نیاز به پیوند کلیه داره باید بستری شه برای انجام آزمایشات بیشتر الان باتوجه به سرم و داروهای تقویتی که براش استفاده شده یکمی بهتره و میتونه صحبت کنه

\_ممنون عمو تا کی باید بستری باشه؟ نیاز به همراه داره؟

\_نه پسر همراه که اجازه نداره بمونه چون مراقبت های ویژه س پرستارها برای رسیدگی هستن ...بعداز انجام

آزمایشات وضعیت دقیقش مشخص میشه اون وقت میشه تعیین کرد تا کی بستری باشه \_ میتونیم ببینیمش؟

\_به پرستار بگو دکتر سنایی اجازه داده داخل برید

از عمو تشکر کردم و با صبحان به دیدن مادرش رفتیم اکسیژن داشت اما به آرومی و با زحمت میتونست صحبت کنه

\_ خانم صادقی دکترتون عمومه خیالت راحت باشه حواسش بهتون هست گفتن همراه نیاز ندارید از بابت بچه هاتون نگران نباشید من مراقبشون هستم فردا با بچه ها میایم دیدنتون هر چیزی نیاز داشتید به پرستار بگید

\_ آروم چشماشو به نشونه فهمیدن باز و بسته کرد

صبحانم مامانش و بوسید و باهم به سمت ماشین برگشتیم ساعت ۹ شب رد شده بود دیگه بچه ها تعطیل کرده بودن گوشیمو فردا برمیداشتم چاره ای نبود سوار شدیم نگاهم به سمت دوتا دختر کوچولوی صندلی عقب چرخید که هردو خواب بودن ... از این همه بی پناهی و مظلومیت شون دلم گرفت ...

\_ عمو مارو میرسونی خونه؟

\_ نه عزیزم تا مامانت خوب شه میریم خونه ما \_ آخه من نمیخوام مزاحم شما بشم \_ مزاحم چیه فسقلی قول میدم بهمون خوش بگذره

با بچه ها به خونه خودمون رفتیم چاره ای نداشتیم نمیتونستم همینجوری ولشون کنم ... دست بچه ها رو گرفتم و داخل خونه رفتم مامان توی آشپزخونه بود و بابا توی سالن تلویزیون نگاه میکرد سلام گفتم

\_ هردو سوالی نگاه می کردن بچه ها هم سلام دادن

\_مامان این صبحان دوست منه مامانش حالش بد شده رسوئدمش بیمارستان عمو تورج... نمیشد بچه ها رو ول کنم  
این دو تا فرشته کوچولو هم خواهراش هستن

\_کار خوبی کردی پسرم چه بچه های خوشگلی مامان به طرفشون اومد و صورتشون و بوسید اسمشون و پرسید ..

\_من صبحانم اینام خواهرام صدف و سوگند \_خوشبختم پسرم تا شما با عمو رادمان برید بالا اتاقتون و نشونتون بده  
منم شام و میکشم

از صبحان شنیدم که صدف و سوگند دوقلو های ۵ ساله هستن اصلا بهم شبیه نبودن و جالب اینکه قد صدف بلندتر  
از سوگند بود...

سرمیز شام با دیدن قورمه سبزی و سوپی که مامان سر میز گذاشته بود چشمای بچه ها از شادی برقی زد

بابا با محبت لبخندی زد و براشون غذا کشید... همگی مشغول صرف شام بودیم که سوگند گفت خاله خیلی  
خوشمزس من اصلا یادم نیست کی قورمه سبزی خوردم ... مامان اشک تو چشمات جمع شد خودمم عصبی و کلافه  
بودم ..بعداز شام بچه ها گفتن که خسته ان یکی از اتاق های بالا رو که دلباز تر و بزرگتر بود و دراختیارشون گذاشتم  
سه تایی روی تخت دونفره جا شدن پتو رو روشن کشیدم و به طبقه پایین برگشتم کنار بابا نشستم مامان هم با  
سینی که سه فنجان چایی روش قرار داشت به سمتمون اومد

\_رادمان قضیه این بچه ها چیه؟

\_راستش بابا یه بار که دنبال ترمه بودم کلی خرید واسشون کرده بودم که ترمه بیمارستان بود صبحان و توی خیابون دیدم همه خریدها رو بهش دادم کارتمم بهش دادم که اگه کاری داشت بهم زنگ بزنه اون لحظه نتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم ...

تا بعد از ظهر بود که تماس گرفت گفت حال مادرش خوب نیست و کسی و نداره

منم رفتم مادرشو رسوندم بیمارستان عمو گفت نیاز به پیوند کلیه داره حالش خوب نیست بستری شد نمیتونستم این بچه ها رو توی اون خونه بیکس رها کنم

\_کار خوبی کردی عزیزم اینجوری مادرتم چندروز از تنهایی درمیاد تا حال مادرشون خوب شه اینجا بمونن \_ممنون بابا که درک میکنی مشغول صحبت با مامان بودم که تلفن خونه زنگ خورد ..

\_من جواب میدم مامان به سمت گوشی تلفن رفتم و جواب دادم \_بله؟

\_سلام رادمان خوبی پسرم؟

\_ممنون عمو چون شما خوبی؟ با زحمت های ما

\_اختیار داری عزیزم...راستش رادمان میخواستم راجب خانم صادقی باهات صحبت کنم هرچه با گوشیت تماس گرفتم جواب ندادی

\_بله متاسفانه گوشیم توی بوتیک جا مونده اتفاقی افتاده؟



\_توی بیمارستان یه بیمار داریم که مرگ مغزی شده یک ساعت پیش خونوادش اعلام کردن که حاضرین اعضای بدنشو اهدا کنن خانم صادقی هم نیاز شدیدی به کلیه داره هردو کلیه هاش مشکل دارن چون با یه کلیه انسان میتونه به زندگیش ادامه بده خواستم بهت این خبر خوش رو بدم که خودم پیگیر کارهاش هستم اگه بشه فردا صبح زود پیوند و انجام میدیم تا دیر نشده

\_باورم همیشه عمو آخه با این سرعت درست شد

\_بله پسر همیشه به معجزه اعتقاد داشته باش این قسمت بود که تو بیمارستان ما بیاریشون و این اتفاقها بیفته خداوند رحمش به دل پاک بچه هاش اومده

کلی از عمو تشکر کردم و بعداز مدتها یه خنده از ته دلم روی لبام نقش بست قضیه رو به مامان و بابا گفتم که هردو خیلی خوشحال شدن و مامان احساسی من باز اشکش دراومد... خداروشکر که تونستم سبب خیری بشم و اون شب تا نیمه های شب فقط خدارو شکر گفتم ...

روز بعد بچه ها رو به مامان سپردم و صبح زود قبل از اومدن بردیا و نازی یه سر به بوتیک زدم گوشیمو که روی میز نازی پیداش کردم برداشتم هرچه باخودم فکر میکردم آخرین بار گوشی روی میز خودم بود شونه ای بالا انداختم دیگه زیادی فکرمو درگیرش نکردم دوباره در و قفل کردم وبه سمت بیمارستان حرکت کردم سری به عمو زدم که گفت موندن من فایده ای نداره و عملش تا ظهر طول میکشه خیالم و راحت کرد که جای نگرانی نیست خودش حواسش به همه چی هست... دوباره به خونه برگشتم از مامان خواستم همراهم بیاد برای بچه ها لباس بخریم که با خوشحالی پذیرفت... برای دخترا لباس ست خریدم با پالتوهای شیک کرم رنگ و بوت های قهوه ای تپیشون تکمیل شد مامان صبح موهاشون و شونه زده بود و خیلی زیبا اراسته بود اصلا قابل قیاس با سوگندوصدف قبل نبودن خیلی خوشگل شده بودند که آدم از دیدنشون دلش ضعف میرفت برای صبحان هم شلوار جین مشکی خریدم با لباس و کفش اسپرت قرمز کاپشن مشکی شیکی هم تپیشوکامل کرد... مامان کلی براشون لباس های شیک و رنگارنگ گرفته بود حالا که سرو وضعشون حسابی خوب شده بود سبد گل زیبایی خریدم و به همراه بچه ها و مامان به

طلوع آرامش

عیادت مامان بچه ها رفتیم یک ساعتی معطل شدیم تا کاملاً به هوش اومد مامان و بهش معرفی کردم باهم آشنا شدن ..

\_آقا رادمان واقعا نمیدونم چطور میتونم جبران کنم بابت همه چی ممنون شما کاری درحکم کردین که برادر خود آدمم این کارهارو نمیکنه

\_اختیار دارید صبحان دوست و رفیق منه کاری نکردم خوشحالم تونستم دلشون و شاد کنم \_رویا خانم از شماهم ممنونم بخدا شرمندتون شدم حسابی بچه ها تو زحمت انداختنتون \_خواهش میکنم شکوه جون انشالله زودتر مرخص میشی از دکترا پرسیدیم چندروز دیگه مرخصی \_ممنون تو رو خدا حلالم کنید \_راستی خانم صادقی پدر بچه ها کجاس؟

\_چی بگم آقا رادمان وقتی دخترا سه ساله شدن یه روز از خونه رفت و دیگه برنگشت نمیدونم کجاست رفیق ناباب بیچارش کرد ادم خوبی بود اما اعتیاد خونه خرابمون کرد و خودشم رفت  
\_متاسفم ...

\_چاره چیه

\_میدونم الان زمان مناسبی برای گفتن این حرفها نیست اما اونجا که زندگی میکنید اصلاً محل مناسبی برای زندگی این بچه ها نیست ...

\_جای دیگه ای نداریم بریم فامیل زیادی هم نداریم که همه ازهم داغونترن \_انشالله درست میشه الان کارخودتون چیه؟

\_قبلا خیاطی میکردم اما شوهرم برای پول موادمش چرخ خیاطیمم فروخت و منم دیگه نتونستم تهیه کنم ..

از وضعیت شون خیلی ناراحت بودم هرطور بود باید فکری براشون میکردم تا دلم آروم بگیره یک ساعتی کنار شکوه خانم موندیم عمو اومد معاینش کرد و گفت همه چی خوبه تا دوسه روز آینده میتونه مرخص بشه ...بعداز خداحافظی از عمو و شکوه خانم بچه ها و مامان و به خونه رسوندم و فکری مثل موربانه توی مغزم بود یه حسی بهم میگفت راجب وضعیتشون آقا جون و مادر جون میتونن کمکم کنن ..من که امروز بیکار شده بودم پس دسته گل بزرگی از گل مورد علاقه مادر جون یعنی گل نرگس خریدم و بسمت خونشون حرکت کردم ... وارد حیاط شدم نگاهی به خونه باصفاشون انداختم من عاشق این خونه بودم جایی که با بچه های عمه ایران یعنی نازی و نیما و پسرای عمو تورج سیاوش و اهورا بزرگ شده بودم حیاط بزرگ پر دارو درخت با یه حوض آبی رنگ بزرگ درست وسط حیاط یه تخت زیر سایه درخت انگور که تابستونا اونجا میخوابیدیم ساختمون خونه هم بافت سنتی خودش و داشت و با وسایل عتیقه و قدیمی دکور شده بود اصلا این خونه آدم و به قدیم میبرد حواسم به دید زدن خونه بود که آقا جون دستی روی

شونم گذاشت محکم بغلش کردم .. \_سلام آقا جون \_سلام عمر آقاجون بی معرفت شدی پسر

\_شرمنده ام بخدا حال روحیم تعریفی نداشت این مدت \_میدونم عزیزکم از مادرت شنیدم تا حدی در جریان این قضیه عشق و عاشقیت هستم \_مادر جون کجاست؟

\_رفته بیرون الان ها باید برگرده \_اومدم هم بهتون سر بزنم هم راجب موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم

\_من سراپا گوشم عزیزم فقط هوا سرده بیا بریم داخل کنار سماور ذغالی مادر جونت بشینیم یه چایی خوش عطر باهم بخوریم

لبخندی زدم و با آقاجون به داخل خونه رفتم.. نیم ساعتی مشغول گپ و گفت بودیم که مادر جونم برگشت و حسابی از دیدنم خوشحال شد... خیلی از بی معرفتی خودم خجالت کشیدم... کامل و موبه مو قضیه صبحان و خانوادش و تمام اتفاق هایی که افتاده بود رو براشون تعریف کردم هر دو در سکوت فقط گوش دادن... آقاجون گفت فکرایبی داره اما قبلس باید با مادر جون هم مشورت کنه و شکوه خانم و ببینن بعد بمن اطلاع میدن از شون تشکر کردم و بخاطر بچه ها به خونه برگشتم... تا آخر شب مشغول بازی با بچه ها بودم و حسابی هم خسته شدم هم خیلی خوش گذشت از شدت خستگی کنار صبحان دراز کشیدم و توی اتاق بچه ها خوابیدم...

سه روز گذشته بود بچه ها با مامان حسابی جور شده بودند و بیقراری نمیکردند منم با خیال راحت دست مامان سپرده بودمشون و خودم بوتیک میرفتم از مامان شنیدم که آقاجون و مادر جون هم همراه مامان به عیادت شکوه خانم رفتن اما بمن چیزی نگفته بودند امروز شکوه خانم مرخص میشد مامان تماس گرفت گفت من دنبالش برم کارای ترخیصشو انجام بدم بعدم ببرمش خونه آقا جون هرچه دلیلش و پرسیدم چیزی نگفت و میگفت منم نمیدونم قضیه چیه... با آقاجون تماس گرفتم که بفهمم چی تو فکرش

میگذره..

\_سلام آقاجون خوبی؟

\_سلام به بی معرفت ترین نوه دنیا \_دیگه بیشتر شرمندم نکنید خودتون میدونید چقد گرفتارم

\_بله در جریانم که خودت همش واسه خودت گرفتاری درست میکنی

\_ آقا جون مامانم تماس گرفت گفت شما گفتید شکوه خانم و بچه هاش و بیارم خونه شما امروز مرخص میشه

\_ آره عزیزم \_ خب چرا؟ شاید نخواد بیاد

\_ منو مادر جونت خیلی فکر کردیم این خونه برای دونفر به سن وسال ما خیلی بزرگه و خیلی هم تنهائیم بعد از دیدنش که خانم نجیب و خوبی بنظرمون اومد تصمیم گرفتیم قبول کنیم بیان با ما زندگی کنن هم ما از تنهائی درمیایم هم بچه های اون جای بهتری رشد میکنن چرخ خیاطی قدیمی مادر جونم دراختیارش قرار میدیم که برا خودش خیاطی کنه ..

\_ اگه قبول نکنه؟

\_ از خدایم هست همون دیروز تو بیمارستان بهش گفتیم راضیش کردیم مادر جونت دیگه مثل سابق نمیتونه کار کنه گفت تو کارای خونه و آشپزی هم کمک دست مادر جون میشه منم بهش یه حقوقی بابت زحمتش میدم ...

\_ یعنی الان خودش خبر داره باید بیاد خونه شما؟

\_ آره عزیزم تو فقط برو بیارش حالا تا حالشم کامل خوب بشه خودمون مراقبش هستیم .. \_ خداخیرت بده آقا جون  
قربونت برم چشم اصلا باورم نمیشد که به همین راحتی قبول کردن شکوه خانم و بچه هاش تو خونشون زندگی کنن  
...

سرمست از اتفاق های خوب پیش اومده بوتیک و به مقصد بیمارستان ترک کردم..

انقدی زمان زود سپری شد به خودم اومدم شکوه خانم و ترخیص کرده بودم و توی مسیر خونه آقاجون بودم ..

\_راستی وسیله ای نمیخواید از خونه خودتون بردارید؟

\_خودتون که وضع مارو دیدید چیز به درد بخوری نداریم که بیاریم فقط باید یه روز برم پرونده صبحان و از مدرسه بگیرم و مدرسه جدید ثبت نامش کنم مدارکمون هم خونس اونا رو بردارم

\_کی میرین؟

\_نمیدونم آقاجون گفتن خودش با صبحان میره این کارهارو انجام میده ..شرمنده خیلی بهتون زحمت دادم تا آخر عمرم کنیزی خودتون و خونوادتون و بکنم جبران محبتاتون نمیشه ..

\_این حرفاچیه شماهم مثل خواهر بزرگتر من خوشحالم تونستم برای زندگی صبحان کاری انجام بدم ..

دیگه حرفی رد و بدل نشد درخونه آقاجون پیادش کردم بچه هارو توی حیاط دیدم که حدسم درست بود با مامان اومده بودند...باید سریع میرفتم دفتر آقای یاری برای سفارش و دیدن اجناس جدیدشون همین جوری هم دیرم شده بود از دم در دستی برای بقیه تکون دادم و با خیال راحت به سمت دفتر کار حمید یاری حرکت کردم ...حس خوبی داشتم که دیگه صبحان درس میخونه دیگه فال فروشی نمیکنه جای راحتی زندگی میکنه ..حس بهتری هم داشتم مادرجون و آقاجون دیگه تنها نبودن خونشون شادو شلوغ میشد خدارو برای باز هزارم توی این چندروز شکر گفتم و با آرامش عجیبی به مسیرم ادامه دادم ...

ازاون شبی که فهمیدم رادمان ازدواج کرده زندگی نداشتم خیلی بی حوصله و گوشه گیر شده بودم حتی بنیامین کوچولو هم متوجه حال شده بود که بی سروصدا بازی میکرد که مزاحم من نباشه ... با شبنم تماس گرفتم و قضیه ازدواج رادمان و براش تعریف کردم باورش نمیشد و مدام میگفت حتما کسی خواسته اذیتم کنه چون رادمان خیلی پریشون و داغون دنبال من میگشته اما من باور نداشتم حتما از سر حس ترحم و دلسوزی یا کلا بخاطر برادرم وظیفه خودش میدونسته دنبالم بگرده ... خسته تر از چیزی بودم که بخوام با شبنم کل کل کنم خیلی سرد ازش خداحافظی کردم و مشغول نقاشی کشیدن با بنیامین شدم ... یه فیل بزرگ برای بنیامین کشیدم و گفتم رنگش کن بهت نمره بدم خودم لبه پنجره نشسته بودم و به باغ نگاه میکردم ... زهرا خانم وارد اتاق شد

\_ ترمه جان آقا توی سالن نشسته گفتن میخوان با شما صحبت کنن \_ چشم الان میام بوسه ای به سر بنیامین زدم و گفتم تا کامل رنگش کنی برگشتم ...

ازپله ها که پایین رفتم آقا رو با همون ابهت و جذبه همیشگیش دیدم که مشغول مطالعه بود آرام و بااحتیاط کنارش قرار گرفتم ..

\_ سلام آقا بامن امری داشتید؟ \_ سلام ترمه جان بیا بشین \_ ممنون

\_ خب چه خبر؟ بنیامین که اذیتت نمیکنه؟

\_ نه آقا دوستای خوبی شدیم خیالتون راحت باشه مشکلی نیست \_ خوبه... بنیامین هم بمن گفته بود بهترین دوستش تویی لبخندی زدم و منتظر به آقا چشم دوختم \_ تو مشکلی داری ترمه که من بتونم کمکت کنم؟

\_ حواسم بهت هست یک هفته بیشتره که توی چشمت غم میبینم ترمه سابق نیستی \_ نه خیالتون راحت باشه چیزی نیست فقط دلم هوای داداشمو کرده \_ خدارحمتش کنه \_ ممنون

\_ میخواستم راجب موضوعی باهات صحبت کنم مدت زیادی نیست که اینجایی اما من کاملاً زیر نظر داشتمم دختر خوب و موقری هستی از زیبایی هم چیزی کم نداری صبوریت و مهربونیت با بنیامینم تحسین میکنم من خیلی فکر کردم خیلی حیف میشه اگه دختر همه چی تمومی مثل تو از دستمون بره با داییت و مادرت هم قرار گذاشتم فردا شب حضوری با برادرم بهروز خونه داییت برای خواستگاری از تو میایم بهروزم پسر خوبیه من مطمئنم کنار هم خوشبخت میشید...

مثل ماهی که از تنگ آب بیرون افتاده چندبار دهنمو تکون دادم که حرفی بزنم اما هیچ صدایی از گلوم خارج نشد این و دیگه کجای دلم میداشتم من اصلاً به اینا نمیخوردم آخه این دیگه چه بلایی بود داشت سرم میومد میخواستم مخالفت کنم اما آقا به طرف طبقه بالا رفت و منو توی بهت جا گذاشت فوراً به سمت خونه دایی حرکت کردم چند ضربه محکم به در زدم که دایی درو باز کرد ...

\_ سلام دایی مامانم اینجاس؟ \_ سلام آره دخترم بیا داخل

با عجله وارد شدم دایی هم پشت سر من وارد خونه شد و همه دور هم نشستیم.. \_ مامان آقا چی میگه؟

\_ چی و چی میگه؟



\_اومده بمن میگه فرداشب قرار خواستگاری باشما هماهنگ کرده برای برادرش \_آها آره یک ساعت پیش به ماهم اطلاع داد \_من مخالفم

\_توکه هنوز ندیدیش ..ببین ترمه یه بار شانس بهت رو آورده همچین خانواده پولدار و سرشناسی برای خواستگاریت پا پیش گذاشتن لگد به بخت خودت نزن بذار بیان اگه ایرادی داشت ردش کن  
\_اما مامان..

\_مامان انقد نق نزن سرم درد گرفت خوبه والله این با وضع داغونی که داریم طاقچه بالا هم میداره

حوصله حرفای مامان و نداشتم دوباره به اتاق خودم برگشتم و شروع به گریه و درد و دل با خدا کردم هرچه فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم آخه من بهروز و نمیشناسم دلم پیش رادمانه اما به خودم تشر زدم ترمه غلط میکنی دلت پیش مردی باشه که زن داره احمق اون دنبال زندگیش رفت توهم به خودت بیا تا کی میخوای پرستار بنیامین باشی اون بزرگ شه پرستار نمیخواد اصلا تا کی ما اینجا باشیم خدا میدونه من حتی مدرک دیپلمم نگرفتم هیچ جا هیچ کاری واسم پیدا نمیشه .. حق با مامان ببینمش اگه ایرادی داشت ردش کنم انقد با خودم فکر کردم و خودم و مواخذه کردم که با سر درد وحشتناکی مواجه شدم که خواب و به هر چیزی ترجیح دادم..

روز بعد تا نزدیکهای ظهر خوابیدم وقتی خودمو توی آیینه دیدم از دیدن صورت پف کرده و چشمای قرمز و وحشت کردم چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم که فایده ای نداشت ترجیح دادم دوش بگیرم ...

مشغول خشک کردن موهام با سشوار بودم که مامان اومد و دست به کمر بمن نگاه میکرد.. \_سلام چیزی شده؟

طلوع آرامش

\_علیک سلام ساعت ۲ ظهر شده حیف که اقا گفت راحت بذارمت وگرنه میدونستم چیکارت کنم کی گفته انقد دیر بیدارشی

\_دیشب دیر خوابیدم \_مگه اینجا خونه خالته ترمه ببین کاری میکنی پشیمون شن از پیشنهادشون

\_اه مامان تورو خدا ولم کن شما همیشه بامن لج میکنی و بهم سرکوفت میزنی فقط علی پسرت بود من دختر هووتم

\_خفه شو احمق زودتر بیا تو آشپزخونه ناهار بخور

از رفتار مامان دلم گرفت بعداز ناهار با بنیامین تا شب مشغول بازی شدم اصلا حوصله این مراسم مسخره رو نداشتم از سر ناچاری یا شایدم بیشتر بخاطر لجبازی با رادمان لباسامو عوض کردم و به خونه دایی به جمع بقیه پیوستم ....

بی حوصله نشسته بودم و به صحبتهای مامان و دایی گوش میدادم که چنددقیقه بعد آقا بابک و پسر جوانی که صددرصد بهروز بود به جمع ما پیوستن بهروز سبد گل بزرگی از گلهای رز سفید و قرمز به دستم داد اروم تشکر کردم ...

نیم ساعتی بود که راجب همه چی الا خواستگاری صحبت میکردند از قبل به مامان گفته بودم من چایی نمیارم اما مامان که عزمشو جزم کرده بود منو دق بده توی جمع گفت ترمه جان نمیخوای یه چایی بیاری

...ناچار وارد آشپزخونه شدم و به تعداد نفرات چایی ریختم به همه که تعارف کردم کنار دایی نشستم که اقا گفت

\_امشب ما دورهم جمع شدیم که ترمه جان رو برای بهروز خواستگاری کنم اول باید این دونفر باهم صحبتهاشون و بکنن اگر به توافق رسیدن راجب مسائل دیگه جدی صحبت کنیم ..

\_بله آقا حق باشماست \_ترمه جان آقا بهروز و هر جا که راحتی راهنمایی کن با هم صحبت کنید ..

دلَم میخواست خودمو تیکه پاره کنم از دست مامان توی باغ که سرد بود و مجبوری به تنها اتاق خونه دایی راهنماییش کردم روبه روی هم نشسته بودیم و من مشغول آنالیزش بودم تا ایرادی پیدا کنم کت و شلوار سورمه ای شیکی پوشیده بود با پیراهن آبی کمرنگ قد بلند و چهارشونه بود موهاشو ساده اما زیبا به بالا زده بود چشماش مثل آقا بابک سیاه و گیرا و با جذب بود لب و بینی متناسبی هم داشت درکل خیلی شبیه آقا بود اصلا متوجه نبودم که بهش خیره شدم که با صداش به خودم اومدم..

\_ترمه خانم پسندیدین؟ \_چی؟

\_هیچی ...خب شروع کن

\_من چیز زیادی برای گفتن ندارم خیلی بچه بودم پدرم و از دست دادم چندماه پیش هم برادرم تصادف کرد و از دنیا رفت که شروع بدبختی های ما شد خونواده عموم خیلی اذیتمون کردن که ما ناچار به دایی همایون پناه آوردیم و بقیشم حتما اقا بابک بهتون گفته ترمه فراز هستم ماه دیگه ۸۱ ساله میشم دیپلمم نتونستم بگیرم چون امسال سال اخر بودم مشکلاتی که پیش اومد مجبور به ترک تحصیل شدم ظاهر و باطن همینم

\_منم بهروز فروزش هستم ۱۳ سالمه مهندس کامپیوتر هستم اما توی شرکت بازرگانی بابک مدیر داخلی هستم بجز بابک یه خواهر دیگه دارم که با همسرش کانادا زندگی میکنه پدر مادرمم از دست دادم از لحاظ مالی هم نه به اندازه

طلوع آرامش

بابک پولدار نیستم اما در حدی هستم که از هر چیزی که بخواهی بی نیازت کنم الانم که اینجام به اعتبار حرف بابک اینجا نشستم چون شناختی ازت ندارم بابک تاییدت کرده اما از لحاظ ظاهری واقعا زیبایی درست مثل یک مینیاتور هستی ...

از خجالت سرمو پایین انداختم

\_ خجالت نکش قراره بیشتر باهم آشنا شیم ببین ترمه من موافق ازدواج با تو هستم اما نمیدونم تو کی میتونی بمن جواب بدی؟

\_ من نمیدونم باید فکر کنم باید با خونوادم مشورت کنم

\_ تا دوز دیگه به بابک جوابتو بگو بمن بگه اگه موافق بودی من خیلی زود میخوام مراسم عقد و برگزار کنم چون فرصت ندارم باید مسافرت کاری به چین برم میخوام قبل از سفرم سرو سامون بگیرم ...

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم هر دو به جمع پیوستیم اقا پرسید نتیجه که بهروز گفت من موافقم اما ترمه خانم دوز دیگه جوابشو بهمون میگه نیم ساعت دیگه نشستن و بعد هر دو خداحافظی کردند و رفتند مامان کلی بمن فحش داد که چرا گفتم دوز دیگه مگه ایرادی داشت ...

حق با مامان بود از لحاظ ظاهری و مالی و موقعیت نمیتونستم هیچ ایرادی روش بذارم اما رادمان چی میشد که هنوزم یادش کنج دلم بود ... خیلی عصبی و کلافه بودم واقعا نمیدونستم باید چه تصمیمی بگیرم نیاز به تمرکز داشتم که تصمیم درستی بگیرم اونشب خونه دایی همایون موندم تا با دایی و زندایی هم

دوروز با هزار فکر و سردرگمی گذشت امروز باید به آقا جوابمو اعلام میکردم... تصمیم گرفته بودم جواب مثبت بدم چون چاره ای نداشتم منطقی این بود که با بهروز ازدواج کنم اما احساس و قلبم درگیر رادمان بود رادمانی که خودش زن داشت و هرگز سهم من نمیشد اگه به بهروز جواب مثبت میدادم خیال مامان هم راحت میشد همیشه سرنوشت چیزی که میخوایم و رقم نمیزنه ... عمیقاً توی فکر بودم که با صدای مامان به خودم اومدم.

\_ترمه امروز باید جواب آقا رو بدی چی میخوای بگی؟ \_ شما نظرت چیه مامان؟

\_من میگم بگو بله چون از همه نظر شرایط خوبی دارن خودت که شرایط خودمون و میدونی من و تو فقط همو داریم اگه منم فردا روزی سرمو گذاشتم مردم خیالم راحت دخرم سرو سامون گرفته و زندگیش مشکلی نداره ...

\_پس برید بهشون بگید من موافقم

مامان با خوشحالی به طرفم اومد چندبار محکم صورتمو بوسید و مدام میگفت من میدونستم تو دختر عاقلی هستی من خوبی تورو میخوام دخترم ... لبخند تلخی زدم تلخ تر از همه شکلات های تلخ ۸۹ درصد ...

یک ساعت بعد مامان خوشحال وارد اتاق شد ..

\_ترمه به آقا بابک گفتم با آقا بهروز تماس گرفت جوابتو گفت خیلی خوشحال شد شمارتو ازم گرفت که به آقا بهروز بده گفت میخواد باهات صحبت کنه ...

طلوع آرامش

\_باشه مامان جان \_من برم این خبر خوب و به همایون و سیما هم بگم ..

ده دقیقه ای از رفتن مامان گذشته بود که گوشیم توی دستم لرزید شماره ناشناس بود حتما بهروز بود ...

\_بله؟

\_سلام ترمه خوبی عزیزم؟ \_ممنون شما؟

\_بهروزم \_ببخشید نشناختم بفرمایید؟

\_خواهش میکنم انقد رسمی نباش دختر تو قراره زن من بشی \_سعی میکنم

\_آفرین ..تماس گرفتم بهت بگم آماده باش تا یک ساعت دیگه دنبالت میام بریم خرید کنیم فردا صبحم برا آزمایش بریم که تا سه روز آینده یه عقد محضری بگیریم انشالله از سفر برگشتم جشنی که در خور شما بانوی زیبا باشه ترتیب میدم..

\_باشه آماده میشم

تماس و که قطع کردم دلم گرفت چرا نباید با رادمان خرید میرفتم اما اونم دیگه زندگی متاهلی خودش و داشت من باید فراموشش میکردم حتی فکر کردن به مردی که زن داشت هم گناه میدونستم تنها راه فراموش کردن رادمان نزدیک شدنم به بهروز بود و بهش فرصت بدم که منو عاشق خودش بکنه ...

لباس زیادی نداشتم مانتو مشکی با شلوار جین آبی روشن و روسری ستش پوشیدم کاپشن کوتاه مشکی رنگمم روش پوشیدم و به طرف خونه دایی همایون رفتم که بهشون اطلاع بدم با بهروز برای خرید میرم ...

مشغول صحبت با زندایی بودم که پیامکی از بهروز به دستم رسید \_دم در منتظرتم ترمه جان فوراً از بقیه خداحافظی کردم و به طرف در باغ حرکت کردم ...

بهروز با تیپ جذاب اسپرت کرم قهوه ای به ماشین شاسی بلند قهوه ای رنگش تکیه زده بود واقعا از لحاظ ظاهری هیچی کم نداشت اما به دل من نمی نشست فقط خودمو با جمله عشق بعداز ازدواج به وجودمیاد آروم میکردم..

\_سلام بر بانوی زیبا \_سلام

خودش در ماشین و واسم باز کرد من مثل یک پرنسس نشستم و در و بست وبعد خودش سوار شد حرکت کردیم ..

به شیکترین پاساژ طلای شیراز رفتیم و باهم پیاده شدیم گفت اول از طلا شروع کنیم ...

چشمم توی ویترین مغازه ها درگردش بود اما فکرم به رادمان پرکشیده بود و توی حال و هوای خودم بودم

\_ترمه این بار سومه همه ویتترین ها رو نگاه میکنی چیزی چشم تو نگرفته؟

برای اینکه آتو دستش ندم به ویتترین همون مغازه ای که مقابلش ایستاده بودم نگاهی انداختم و به ظریف ترین

سرویس طلایی که دیدم اشاره کردم

\_اون و میخوام\_ اما این خیلی ظریفه

\_خب من اینو دوست دارم\_ باشه هرچی تو بخوای بیا بریم داخل

همون سرویس طلا رو واسم خرید و برای انتخاب حلقه گفت الان اگه به تو باشه یه تیکه سیم طلایی انتخاب میکنی

اینو بذار به عهده خودم ...

منم از خدا خواسته قبول کردم که انگشتر تک نگین برلیان خیلی زیبایی رو برای من انتخاب کرد و حلقه طلا سفید

ساده ای رو برای خودش در نظر گرفت ... بعداز خرید طلا به پاساژ بغلی رفتیم و کلی مانتو و شلوار و شال و کیف و

کفش و انواع اقسام لباس های راحتی واسم خرید هرچه میگفتم نیازی به این همه خرید نیست گوشش بدهکار

نبود...

\_خب ترمه جان این کارت و بگیر برو توی اون مغازه واسه خودت آرایشی خرید کن\_ نه نیازی نیست

\_ازمن خجالت نکش برو دختر خوب تا تو خرید کنی منم برم خریدهارو توی ماشین بذارم پیام .رمز کارتم ۵۴۵۴.



باکراه کارت و ازش گرفتم اما وقتی وارد مغازه آرایشی فروشی شدم از دیدن اون همه لاک رنگی و لوازم رنگارنگ چنان وجد و هیجانی بر من وارد شد که از هر چیزی که دیدم خریدم واقعا برای من ندید بدید که هیچ وقت از این لوازم نداشتم این حجم هیجان خارج از تصور نبود.. سرخوش از خریدهایی که انجام داده بودم از مغازه خارج شدم که با بهروز روبه رو شدم که با لبخند براندازم میکرد تودلم گفتم خاک توسرت ترمه نه به اول که کارت و نمیگرفتی نه به این همه خریدی که کردی ...

\_مبارک باشه خانمم از لفظ خانم می که بکار برد مور مورم شد اما توجه ای نکردم..

\_ممنون من دیگه خسته شدم فکر نمیکنم خریدی مونده باشه \_ببخشید گلم خستت کردم فقط بریم یه لباس رنگ روشن مناسب سرسفره عقد بخریم و تموم میشه \_کجا باید بریم؟

\_طبقه دوم همینجا داره

باهم به سمت مغازه موردنظر حرکت کردیم وارد مغازه که شدیم از دیدن اون همه لباس مجلسی و لباس عروس چشمام برقی زد فروشگاه بزرگی بود که دوتا پسر جوون ادارش میکردن ..

\_سلام بفرمایید اگه میتونم کمکتون کنم \_یه لباس مناسب جشن عقد محضری میخواستم برای خانمم \_اوه بله حتما مدل خاصی مدنظرتون هست؟

خودم جواب دادم ساده باشه \_بله اتفاقا یه مدل جدید داریم کار بسیار شیکی هست الان میارم پرو کنید..

## طلوع آرامش

کاور لباسی رو به دستم داد و به اتاق پرو راهنماییم کرد لباس و که از کاور دراوردم و پوشیدم توی آینه چندتا بوس برای خودم فرستادم خیلی قشنگ تو تنم نشسته بود لباس ساده آستین حلقه ای نباتی رنگی که بلندیش تا روی پا بود با سنگ های قیمتی خیلی شیکی قسمت روی سینه لباس کار شده بود و پشت کمر لباس پاپیون درشت نباتی رنگی چسبیده شده بود خیلی ساده و منحصر به فرد بود .. بهروز چندتقه به در اتاق پرو زد..

\_ عزیزم پوشیدی؟

\_ بله خوبه همین و میخوام \_ من نبینم؟

\_ نه دیگه حالا بعد میبینی لباسمو عوض کردم و کاور لباس و به دست بهروز دادم .. \_ آقا کفش ست لباس رو دارید؟

\_ بله چه سایزی؟ \_ ۷۳ \_ الان براتون میارم

کفش رو پازدم خیلی ساده و شیک بود درست هم رنگ لباس بود و پاپیون ساده ای گوشه کفش به کار رفته بود بعد از پرداخت هزینه از مغازه خارج شدیم که بهروز عصبی دستمو فشار داد

\_ آی دستم چیکار میکنی؟

\_ همیشه وقتی خرید میری دلبری میکنی؟ \_ چی داری میگی من کاری نکردم

\_پس لابد عمم بود که همش با ناز سوال میکرد دلم میخواست چشمای هیز اون دوتا پسر و دربیارم بغض گلومو گرفته بود من کاری نکرده بودم که بهروز تهمت ناروا بهم زد ...

با حالت قهر جلوتر از بهروز به سمت ماشین حرکت کردم وقتی هم سوار شدیم عصبی در و بهم کوبیدم ...

توی مسیر تا نزدیکی خونه هردو ساکت بودیم \_معذرت میخوام عزیزم زیاده روی کردم \_نمیبخشم من کاری نکرده بودم \_حق باتو عزیزم حالا بخند

محلش ندادم وقتی به عمارت آقا بابک رسیدیم من جلوتر وارد خونه شدم که وقتی پامو توی سالن گذاشتم بنیامین خودشو تو بغلم پرت کرد منم بغلش کردم و با خودم به اتاقش بردم ...

بهروز وارد اتاق بنیامین شد .. \_من که معذرت خواستم..

\_همیشه جوری رفتار کن که مجبور به معذرت خواهی نشی \_چشم خریداتو توی اتاق گذاشتم من دارم میرم فردا صبح زود آماده باش برای آزمایش بریم \_اوکی

ازش خیلی دلگیر بودم بعداز رفتن بهروز وارد اتاق خودم شدم که مامان با زندایی رو که مشغول دیدن خریدها بودن دیدم اعتنایی نکردم و فقط به گفتن یه سلام بسنده کردم ...

\_چته ترمه؟

\_هیچی مامان سرم درد میکنه میخوام بخوابم شامم نمیخورم شب بخیر \_دختره وحشی بی لیاقت این همه واسش خرید کرده قیافه هم میگیره

واقعا حوصله حرفهای مامان و نداشتن متکایی روی سرم نگه داشتیم و چشمامو بستیم ....

ساعت ۷ صبح مامان بیدارم کرد خیلی بیحال بودم وارد سرویس اتاق شدم مستی آب سرد به صورتم پاشیدم تو آینه به تصویر دختر رنگ و رو رفته مقابلم خیره شدم خودمم نمیدونستم دارم با زندگیم چیکار میکنم ...

\_دوساعته اون تو چیکار میکنی بیا بیرون آقا بهروز پایین منتظرته

لعنت به تو بهروز بی حوصله وارد اتاق شدم و همون لباس های دیروز و پوشیدم دلم نمیخواست از لباسهایی که بهروز واسم خریده بود بپوشم ..

\_خاک توست این چیه پوشیدی اون همه لباس واست خرید \_مامان بس کن فعلا خداحافظ

بیتوجه به ادامه غرزدنای مامان وارد باغ شدم بهروز با تیپ جدید سفید سورمه ای منتظرم ایستاده بود...

\_سلام \_سلام عزیزم صبحت بخیر \_ممنون

\_چیزی شده؟ سر حال بنظر نمیرسی \_ نه بریم دیر میشه

بدون حرف پشت سرم حرکت کرد و سوار ماشین شدیم ... تمام مدتی که توی آزمایشگاه مشغول انجام آزمایش بودیم یه کلمه هم با بهروز صحبت نکردم همش رادمان جلو چشمم بود فقط در حال دعا بودم که جواب آزمایش



از صبح دلم گرفته بود همه روز عقدشون خوشحالی و مهمترین اتفاق زندگیشون رقم میخوره اما من غمگین ترین عروس دنیا بودم و همچنین تنها و غریب... نمیدونم پایین چه خبر بود که مامان مدام در رفت و آمد بود علاقه ای هم به دونستن نداشتم تا نزدیکای ساعت ۴ خودم و توی اتاق حبس کرده بودم دلم از زمین و زمان گرفته بود گوشیمو دست گرفتم و برای آخرین بار به عکس پروفایل رادمان نگاه کردم و نم اشک و از چشمم پاک کردم... باید فراموشش میکردم برای همیشه لعنت به سرنوشت که همیشه واسم تلخ نوشت روی عکسشو بوسیدم و شمارشو از گوشیم حذف کردم... من باید زندگی جدیدی رو شروع میکردم که خودمم نمیدونستم انتخابش درسته یا غلط فقط امید داشتم که همه چی خوب باشه با کرختی لباس نباتی رنگ ساده مو پوشیدم کفشامم پازدم موهای خرمایی رنگ بلندمو که بلندیش تا زیر کمرم میرسید و آروم شونه زدم و بافتمشون هیچ آرایشی نکردم حوصلشو نداشتم چادر سفید گلدارمو برداشتم سر کردم میخواستم خودم پایین برم که بهروز بدون اجازه وارد اتاق شد ...

\_سلام ترمه جون \_سلام

\_چرا آرایش نکردی ناسلامتی داری عروس میشی؟

\_فکر میکنم انقدی خوشگل باشم که نیازی به دلبری کردن با بزک دوزک نداشته باشم.. \_برمنکرش لعنت بیخیال عاقد اومده بیا بریم پایین \_بریم

آروم و آهسته با بهروز به سمت طبقه پایین حرکت کردم باهرپله ای که پایین میرفتم تودلم با رادمان وداع میکردم..

سفره عقد کوچیک نباتی رنگ خوشگلی گوشه سالن خونه چیده شده بود مامان ودایی وزندایی و اقا بابک و بنیامین به همراه عاقدتنها حضار و شاهدین عقدمن بودن خیلی سرد یه سلام به جمع گفتم و روی صندلی که قسمت بالای سفره عقد گذاشته بودند نشستم .. عاقد شروع به خوندن خطبه عقد کرد با هر کلمه ای که میگفت حس

میکردم روح از بدنم جدا میشد.. فقط تصویر صورت بانمک و جذاب رادمان جلو چشمم بود آقا بابک دم گوشم گفت ترمه ناخواد آگاه با صدای بلند گفتم بله

صدای کل کشیدن مامان و زندایی بلند شد همه باهم دست میزدن چند لحظه طول کشید از شوک بیرون پیام بفهمم چه خاکی تو سرم شد من جواب آقا رو دادم چرا بجای جواب مثبتم گذاشتن من مصمم شده بودم بگم نه وای لعنت به روزهای تلخ چقد ساده به عقد بهروز دراومده بودم توی بهت بودم بهروز جعبه ای رو مقابلم گرفت که دستبند ظریفی داخلش بود

\_ قابلیت و نداره \_ ممنون

حلقه هارو با جون کندن من و سرخوشی بهروز دست هم کردیم حلقه ای که دور انگشتم بود برام حکم اسارت و داشت برام خط قرمزی روی رادمان بود...

همه به ترتیب بغلم کردن و تبریک گفتن اما من مثل مجسمه نگاهشون میکردم آقا جلو اومد پیشونیمو بوسید و جعبه ای دستم داد

\_ مبارک باشه ترمه نمیدونم چی بهمت ریخته اما من فقط خوشبختیت آرزومه

با صدای آقا حق هقم بلند شد و با عجله خودمو به اتاق رسوندم و درو قفل کردم با صدای بلند شروع به گریه کردم من رادمان و دیگه نداشتم من چه خربتی کرده بودم کاش لج نمیکردم خدایا چرا هیچ وقت برام خوشی نخواستی ...

صدای مامان که از پایین به گوشم میرسید بدتر روی اعصابم راه میرفت که مدام میگفت دلتنگ برادرشه جای علی سر عقدش خالی بود

بهروزم چندبار پشت در اتاقم اومد صدام زد وقتی بی اعتنایی منو دید رفت ..

از آقا هم متنفر بودم که منو برای بهروز میخواست خسته بودم از تمام زندگی خسته بودم خودمم نمیدونستم چرا دارم سنگ رادمانی که خودش زن گرفته رو به سینه میزنم از شدت سر درد فقط چشمامو بستم که بخوابم ...

روز بعد بهروز سراغم اومد خیلی عصبی بود کارت عابر بانکی رو طرفم گرفت

یک ماه نیستم کارتت پره اگه کم آوردی از بابک بگیر من بعد باهش حساب میکنم بهتره این ادا و اطوارتم تا برمیگردم تموم شده باشه جلو جمع آبرومو بردی دختره احمق مگه خودت قبولم نکردی؟ پس این سردی هات چیه این دیونه بازیات چیه؟

به حدی قیافش ترسناک و خشن شده بود که هیچ حرفی نتونستم بزنم هر قدمی که جلو میومدم من یه قدم عقب میرفتم تا پشتم به دیوار خورد و توی حصار دست بهروز گیر افتادم دستشو با حالت نوازش اما عصبی کنار صورتم کشید ...

وای به حالت ترمه اگه برگردم و این مسخره بازیات ادامه داشته باشه دست از پا خطا کنی توی مدتی که نیستم میکشمت هر گوری خواستی بری با راننده میری فهمیدی؟

آروم سرمو تکون دادم ازش میترسیدم اینم شانس من بود باید این وحشی و تحمل میکردم بهروز اتاق و ترک کرد که منم عصبی قاب عکسی که روی دیوار بود و برداشتم پشت سرش پرت کردم که به در بسته اتاق خورد شایدم حق داشت من بد بودم اما نباید یک روز بعد از عقدمون انقد خشن برخورد میکرد موهامو عصبی به چنگم گرفتم و شروع به گریه کردم....



حدود یک ماه میشد که صبحان و خونوادش زندگی جدیدی رو خونه آقاجون آغاز کرده بودند از مادر جون شنیدم که خیلی هم خودش وهم آقا جون از حضورشون خوشحال و راضی هستند دیگه تنها نیستن و از شکوه خانم هم خیلی تعریف میکرد میگفت خانم خوبیه و مثل دختر خودشون هواشون و داره خیالم از سمت اون راحت بود اما خیالم از ترمه هنوز بیقرار بود به یه پسر کم حرف و گوشه گیر تبدیل شده بودم تنها کار مثبتم به بوتیک رفتن و کار کردن بود.. همه حال و روز داغونمو میدونستن کسی دم پرم نمیشد.. اواسط اسفند ماه بود حسابی درگیر شلوغی بازار و فروش اجناس بودم غروب که سرم خلوت تر شده بود سراغ لبتابم رفتم که ایمیل هامو چک کنم که ایمیلی از میلاد دریافت کردم ..

\_سلام رادمان عزیزم امیدوارم حالت بهتر شده باشه و به زودی ترمه گمشده رو پیدا کنی میخواستم بهت خبر بدم که من بهمراه مامان و بابا برنامه یک ماهه داریم که به ایران بیایم حسابی همه دلتنگتون هستیم پروازمون برای ۳ روز دیگه هست به زودی میبینمت رفیق به همگی سلام برسون ...

بعد از مدتها از ته دلم خوشحال شدم میلاد بهترین رفیقم داشت میومد دایی و زندایی هم بعد از ۵ سال میدیدم حسابی دلم براشون تنگ شده بود...فورا برای میلاد ایمیلی زدم ..

\_ سلام میلاد عزیزم از دریافت پیامت خیلی خوشحال شدم انشالله به زودی همو میبینیم این خبر خوش رو به همه اعلام میکنم قرار ما ۳ روز دیگه توی فرودگاه فقط قبل از پروازتون ساعت دقیقی که به مقصد میرسید و واسم بفرست میبوسمت ...

خیلی خوشحال بودم فورا با مامان تماس گرفتم و این خبر خوش رو اطلاع دادم ...با سرخوشی مشغول ادامه کارم شدم...تصمیم داشتم حتما یه سر به صبحان و خواهراش بزنم ساعت ۷ بوتیک وبه بردیا سپردم و به طرف خونه آقاجون راه افتادم وسط های مسیر بودم که گوشیم زنگ خورد تماس از طرف بابا بود ..

\_بله؟ سلام خوبی؟

\_سلام بابا جون ممنون جانم؟ تا چه ساعتی کار داری؟

\_چطور؟ من نیم ساعتی هست بیرون زدم دارم میرم یه سر به صبحان و خواهراش بزخم بعدمیام خونه

\_مامانت فراموش کرده بود بهت بگه امشب تولد صبحان آقاجون واسش کیک گرفته بماهم گفت بیایم ما الان خونه آقاجونیم زنگ زدم توهم بیای..

\_ممنون که خبر دادین میبینمتون

خوب شد خبردارشدم تولدش باید هدیه ای تهیه میکردم یکم جلوتر که رفتم چشمم به فروشگاه دنیای اسباب بازی خورد نگه داشتم و وارد شدم خیلی فروشگاه هیجان انگیزی بود خودم عاشق وسایلش شدم نتیجه جستجوی فراوانم خرید دوتا عروسک باربی بزرگ برای صدف و سوگند و یه دستگاه پلی ۲ برای صبحان شد...همونجا از فروشنده خواهش کردم هدایامو کادو کرد و به طرف خونه آقاجون حرکت کردم...

شب خوبی رو گذروندم بچه ها از دیدن هدایاشون حسابی به وجد اومدن که باعث شد لبخند کمرنگی هم به لب من بیارن تولد ساده اما باصفایی بود آقاجون بچه های خودشو دعوت کرده بود و کیک بامزه شکلاتی رو واسه صبحان خریده بود مامان هم با بادکنک و وسایل تزئینی دیوارهارو تزئین کرده بود... ما که همگی بودیم خونواده عمه ایران نتونسته بودن بیان عموتورج هم امشب بیمارستان شیفت بود اما زنعمو و دوتا پسرش اومده بودند اخرشب بعداز پایان دورهمی که داشتیم مامان و بابا به خونه خودمون برگشتن اما من و سیاوش کنار بچه ها خونه آقاجون موندیم و تا ۳ تیمه شب باهاشون بازی کردیم..خوشبحال بچه ها دنیای قشنگی دارن باساده ترین ها هم خوشحال و راضی میشن..دختر رفتن پیش مادرشون بخوابن اما صبحان که حس میکرد مرد شده میخواست کنار من و سیاوش

بخوابه بوسه ای روی سرش زدم و آرام کنارش دراز کشیدم حسابی خسته بودم اما بیخواب شده بودم از بس به چشمای زیبای ترمه فکر کردم که خوابم گرفت آخه این دختر چشم عسلی کجا میتونست باشه...

دوسه روز بعدهم زندگیم حالت عادی و کسل کننده خودشو داشت اتفاق خاصی هم نیفتاده بود ساعت ۶ عصر بود که من و مامان و بابا به همراه خونواده خاله روناک و مهیار و سارا توی فرودگاه منتظر فرود هواپیمایی از لندن بودیم که هرچه زودتر عزیزترین هامون و درآغوش بکشیم تمام مدتی که منتظر نشستیم بودیم برای اینکه با کسی هم صحبت نشم هدفن مشکی رنگمو توی گوشم چپونده بودم و آهنگ گوش

میدادم با تکون دستی سرمو بالا گرفتم ..

رادمان بسه دیگه دایی اینا رسیدن ببین دارن میان

رد دست مایا رو نگاه کردم که به دایی و زندایی و میلاد که چمدونهای بزرگی رو حمل میکردن رسیدم دایی عزیزم نسبت به ۵ سال پیش کمی شکسته تر شده بود و البته جذابتر و جافتاده تر زندایی ماریا تغییر خاصی نکرده بود میلادهم که چندماه پیش دیده بودم... جلو رفتم و من هم به تبع از بقیه دایی و میلاد و بغل کردم و خوشامد گفتم با زندایی میخواستم دست بدم که خودش منو به آغوش کشید و پیشونیمو بوسید خیلی بامحبت و مهربون بود... دایی هم اخلاق خوبی داشت اما میلاد مهربونی بیش از حدشو کاملاً از مادرش به ارث برده بود... خونواده دایی سوار ماشین من شدن و همگی با سه تا ماشین پشت سرهم

به مقصد خونه خاله روناک حرکت کردیم امان از ترافیک لعنتی تهران که حدود ده شب به خونه خاله رسیدیم تا دایی و زندایی چمدوناشون و توی اتاق جاگیر کردن و لباسشون و عوض کردن خاله به کمک مایا و مامان و سارا فوراً میز شام رو که شامل قورمه سبزی باقالی پلو با گوشت و دلمه بود رو چیدن... همگی مشغول غذا خوردن شدیم من

طلوع آرامش

که خیلی گشنه بودم اما این مدت دوری و بیخبری از ترمه روی کل زندگیم تاثیر گذاشته بود و فقط با دلمه ای که کشیده بودم بازی میکردم..

\_رادمان جان دوست نداری عزیزم؟\_ نه خاله جون خیلی هم خوشمزس \_پس چرا نمیخوری \_دارم میخورم

بخاطر خاله ناراحت نشه به زور تا ته غذامو خوردم وقتی میخواستم از سرمیز پاشم با مامان چشم تو چشم شدم که برق خوشحالی تو چشماش و لبخندش نمایان بود طفلک مامان این مدت خیلی بخاطر من اذیت شده بود. که الان با کامل خوردن غذا خوشحال میشد چی بسر این نازنین بانو آورده بودم من خدا لعنتم کنه

...لعنت به تو رادمان که مامان باباتم پا به پای خودت عذاب دادی ...لبخندی به مامان زدم و از خاله تشکر کردم..توی سالن منتظر نشسته بودم تا بقیه هم غذاشون که تموم شد به سالن برگردن میلاد کنارم نشست و دستشو دور گردنم حلقه کرد..

\_باخودت چیکار کردی رادمان؟هیچ وقت تا این حد داغون ندیده بودمت \_توکه از روز به روز زندگیم خبرداری چی میپرسی دیگه

\_واقعا متاسفم رادمان اما تو نباید خودتو بازی دنیا که به آخر نرسیده اون دختریه جایی زیر همین آسمون خداست باید بگردی باز منم تا پایان تعطیلات نوروز هستم کمکت میکنم باهم پیدااش میکنیم

\_ممنون میلاد

همه دور هم نشسته بودیم که دایی چمدونی رو آورد باز کرد و به ترتیب سوغاتی همه رو داد برای من هم یه ساعت و یه ادکلن سوغات گرفته بود خیلی زحمت کشیده بود کلی ازشون تشکر کردم که دایی لبخند مهربونی نثارم کرد...

\_راستی رامین جان برنامه خاصی دارید؟

\_اره ببین رویا من برنامه اینه که یک هفته تهران بمونیم بعدش همگی باهم بریم نوشهر تا پایان تعطیلات نوروز بمونیم ماهم برای ۴۱ فروردین بلیط برگشت داریم ..

\_برنامه خوبیه حتما چرا که نه .. عزیز جونم حسابی خوشحال و شوکه میشه چون ما بهش خبر ندادیم شما اومدین

\_اینجوری خیلی بهتره

آخرشب ما میخواستیم به خونه خودمون برگردیم قراربر این بود دایی و خونوادش ۳ روز خونه خاله روناک باشن ۳ روز بیان خونه ما..

مشغول خداحافظی شدیم که میلاد گفت صبرکن رادمان من کلا میخوام پیش تو باشم ...

همه میدونستن منو میلاد خیلی باهم رفیقیم خاله هم ناراحت نمیشد چون هرروز بهش سر میزدیم باتوجه به حال داغون من همه از اومدن میلاد خونه ما خوشحال شدن که من تنها نمونم ...

میلاد هم توی اتاق من مستقر شد و دوتایی تا نیمه های شب مشغول فکر کردن برای پیدا کردن ترمه بودیم...

طلوع آرامش

یک هفته ای که خانواده دایی تهران بودن خیلی زود گذشت اصلا نمیدونستم چطور بهشون گذشته منو میلاد از صبح تا شب باهم بوتیک بودیم و شبا دوتایی به گردش میرفتیم خبر خاصی هم از بقیه نداشتیم

...بوتیک و به بردیا سپرده بودم تا هفته آخر اسفند و خودش و نازی به تنهایی اداره کنن ..خودم مشغول جمع کردن وسایلم بودم که فردا صبح همگی به سمت نوشهر حرکت کنیم به عزیزجون اطلاع داده بودیم داریم میایم اما از اومدن دایی اینا خبر نداشت ...وسایلمم که جمع کردم روی تخت دراز کشیدم و به آینده نامعلوم و مبهم فکر میکردم ...

\_رادمان؟

\_اه میلاد ببین میذارى قشنگ فکر کنم \_به چی فکر میکردى؟

\_ترمه \_لعنتى هیچ موضوع ديگه اى واسه فکر کردن وجود نداره \_نه

\_خواستم بگم من امروز چندتا لباس و عروسک واسه مائده خریدم \_واى میلاد من اصلا به یادش نبودم گناه داره بچه دست خالى برم چیکار کنم

\_میدونستم جز فکر ترمه چیزى تو مغز پوکت نیست از طرف توهم خریدم اوردم بذارشون توى چمدون خودت

\_دستت دردکنه حالا اینا چیه؟ \_دوتا لباس و یه عروسک \_خیلی هم عالی دمت گرم

کادوها رو توی چمدون خودم گذاشتم و دوباره دراز کشیدم ..

\_میلاد من تا حالا برا مسابقه و تفریح کشورای مختلفی رفتم اما هیچ وقت نتونستم به انگلیس بیام لندن چگونه؟

\_چرا؟ نکنه میخوای با عشقت بیای لندن زندگی کنی؟ \_جدی پرسیدم

\_خوبه شرایط ما که خیلی خوبه و راضی هستیم فقط دوری از عزیزامون اذیتمون میکنه البته مامان و بابا عادت دارن اما من با وجود اینکه اونجا متولد شدم و کلا اونجا بزرگ شدم اما خیلی دلم هوای ایران و

شماهارو میکنه \_اگه من یه روزی بخوام بیام تو میتونی کاری واسم جور کنی؟

\_البته آشنا دارم خیلی راحت میتونی بعنوان مربی کاراته توی باشگاه خوبی مشغول بکار بشی یا از طریق مدرک مهندسی صناعی که خوندی توی کارخونه کار پیدا کنی ..البته اگه از اون درس کوفتی که خوندی چیزی یاد گرفته باشی..

\_زهرمار... خیلی خوبه \_مگه میخوای بیای؟

\_نمیدونم نه بابا... خونوادم تنها میشن بیام چیکار فقط میخواستم شرایط کارو زندگی رو بدونم \_خب بستگی داره که کی بخواد بیاد با چه شرایطی بخواد بیاد تو شرایطت عالیه

\_میدونی راستش میلاد تا آخرین روز عمرم منتظر ترمه میمونم اگه ازش خبری پیدا نکردم شاید آخرین روز عمرم از کل خاطره هام دل بکنم و پیام پیش شما زندگی جدیدی رو شروع کنم... فعلا تکلیفم با خودمم مشخص نیست

\_انشالله که هرچه به صلاحته پیش میاد پسرعمه

تا نیمه شب کلی راجب مهاجرت و شرایطش و کلا زندگی توی کشورهای اروپایی با میلاد صحبت میکردم که متوجه شدم از نیمه های صحبت من میلاد خوابش برده از حالتش که با دهان باز خوابیده بود خندم گرفت و خودمم چشمامو بستم که بخوابم...

صبح بعداز صرف صبحونه شلوار جین آبی رنگمو با پیرهن جین ستش رو پوشیدم و کلاه هم رنگ لباسمو سرم گذاشتم چمدونمو دست گرفتم توی ماشین خودم گذاشتم خانواده خاله روناک هم دم در بودن باهاشون سلام و احوالپرسی کردم داشتم به داخل تعارفشون میکردم که مامان و بابا و خانواده دایی هم داخل کوچه اومدن و من ضایع شدم...دایی و زندایی با مامان و بابا با ماشین بابا و خاله روناک و اقا رحیم ومهیار و سارا با ماشین مهیار و منو میلاد و مایا با ماشین من به سمت نوشهر به راه افتادیم ...طول مسیر میلاد فلش خودشو به ضبط ماشین وصل کرد که همش آهنگ های شاد بود میخواست با این کارش من و سرحال بیاره اما من بشدت احساس خواب آلودگی میکردم نگاهی به صندلی پشت انداختم که مایا درحال بازی با گوشیش بود...

\_میلاد میتونی برونی؟ \_آره خسته ای؟

\_خوابم گرفته چشمام داره بسته میشه \_بزن کنار



ماشین و کنار جاده هدایت کردم و ترمز گرفتم میلاد جای من قرار گرفت و خودم از مایا خواستم بیاد جلو بشینه با میلاد هم صحبت شه خوابش نگیره خودمم صندلی عقب دراز کشیدم و پتویی رو روی خودم کشیدم خیلی زود خواب منو ربود....

وقتی به خونه عزیزجون رسیدیم و همگی باهم وارد شدیم به حدی عزیز شوکه شده بود که با زور آب قند سرپاشد اصلا انتظار دیدن دایی رامین و زندایی و میلاد و نداشت کلی همشون تو بغل هم اشک شوق ریختن که اشک بقیه رو هم درآوردن.... شانس آورده بودیم که خونه عزیزجون اتاق زیاد داشت منو میلاد یه اتاق جمع و جور و کوچیک که طبقه بالا بود و واسه خودمون در نظر گرفتیم که به دریا مشرف بود.. ملیحه خانم کاملاً شکمش برآمده شده بود و الان دیگه ۷ ماهه باردار بود که طبق سونوگرافی که رفته بود بچش پسر بود مائده نازترو تپلتر از قبل شده بود... و آقا رضا هم مرد زحمتکش مثل همیشه بیشتر مشغول کار و خرید برای عزیزجون بود... منو میلاد توی اتاق خودمون مشغول چیدن وسایلمون توی کمد بودیم که چندتقه ریز به در اتاق زده شد و پشت بندش مائده با لپ های سفید که از شدت دویدن سرخ شده بود وارد شد..

\_بیا تو عمو جون \_اومدم بگم بیاید ناهار بخورید

\_ای ب چشم خانم خانما بیا ببین عمو میلاد و عمو رادمان واست چی خریدن با عجله اومد طرفم وگفت کجاست ؟

هدایاشو دادیم از بس بالا پایین پرید که منو میلاد هم به وجد اومدیم خیلی خوشحال بود کلی صورت هردومون و بوسید و با وسایلمش بدو بدو از در اتاق خارج شد...

یک هفته ای از اقامتمون خونه عزیزجون گذشته بود حسابی جاهای دیدنی مازندران و گشته بودیم و بهمون خوش گذشته بود در کنار میلاد روحیم خیلی بهتر از قبل شده بود... ثانیه به ثانیه از وجود عزیزانم استفاده میکردم هرروز

کلی با مائده کوچولو بازی میکردم نمیدونم چه حسی غریبی داشتم درست مثل کسی که بودم که از فکر میکنه فرصت زندگیش خیلی کوتاهه و از هر لحظه عمرش میخواد حسابی استفاده کنه

...امشب ساعت ۸ شب سال تحویل میشد نگاهی به ساعت مارکی که هدیه دایی بود و روی میچ دستم به زیبایی نشسته بود انداختم که ۶ غروب رو نشون میداد تصمیم داشتم ۲ ساعت باقی مونده وقتمو به خودم برسم یه حموم نیم ساعتی رفتم و شلوار گرمکن سفید رنگمو با تیشرت سورمه ای پوشیدم موهامو خیلی با وسواس حالت دادم چندین کادو رو که صبح بعنوان عیدی تهیه کرده بودم داخل مشمای بزرگی قرار دادم و با خودم به طبقه پایین بردم همگی مرتب و آراسته دور سفره هفت سین عزیزجون نشسته بودیم عزیز از اقا رضا و ملیحه خانم هم طبق هر سال دعوت کرده بود باما سال جدید رو تحویل کنن انقد مشغول صحبت و بگو بخند بودیم که بابا گفت ای وای ده دقیقه تا لحظه سال تحویل مونده حالا ساکت باشید دعا کنید... همه سکوت کردن و هرکس مشغول راز و نیاز با خدا شده بود منم آرام چشمامو بستم و اول سلامتی پدرمادم و همه عزیزانمو خواستم بعداز خدا ترمه رو خواستم از ته دلم به خدا التماس کردم خبری از ترمه بهم برسه انقد تو حس رفته بودم که با صدای شلیک بمب از تلویزیون لحظه سال جدید اعلام شد و من اون زمان آرام چشمامو باز کردم که قطره اشکی از چشمم پایین چکید فوراً با سر انگشتم پاکش کردم

...میاد که روبروی من نشسته بود و اشک من از چشمش پنهون نمونده بود لبخند تلخی زد و سرش و پایین انداخت... با همه روبوسی کردم و سال جدید رو تبریک گفتم عزیزجون قرآن قدیمی شو باز کرد و به ترتیب به همه از بزرگ تا کوچکترین فرد که مائده بود اسکناسی بعنوان عیدی داد ...

جای خالی آقاجون حسابی به چشم میومد... زیر لب فاتحه ای برای آقاجون فرستادم و عیدی هامو که از عزیزجون و بابا و شوهر خاله و دایی گرفته بودم که همه وجه نقد بود و توی جیبم گذاشتم و نگاهی به همه انداختم که هرکس مشغول صحبت با بغل دستیش بود.. با صدای بلند گفتم لطفا چند دقیقه ساکت... همه ساکت شدند و منتظر بمن چشم دوختن ..

\_راستش امسال دلم میخواست برای همتون هدیه ای بعنوان عیدی بگیرم امیدوارم این یادگاری از طرف من و دوست داشته باشید خیلی هم ناقابله ...

\_اولین باره از این اخلاق ها ازت میبینیم اقا رادمان ..

لبخندی نثار مامان که این حرف و زده بود کردم و گفتم نمیدونم حسم امسال متفاوت بود به عید ...

نمیخواستم بیشتر منتظرشون بذارم دستمو توی کیسه بزرگی که کنارم بود کردم اولین هدیه رو که دراوردم اسم عزیزجون بود اسماشون و روی هدایا نوشته بودم که باهم قاطی نشه برای عزیز جون کتاب تاریخی که از جمله موارد مورد علاقه بود گرفته بودم وقتی کادو رو باز کرد و کتاب و دید چشمش برقی از شادی زد و تشکر کرد..

\_قابل عزیزجون خوشگلمو نداره اولشم براتون با خط خودم چند خط یادگاری نوشتم...

دستم داخل کیسه کردم و هدیه مامان و خاله روناک و زندایی و سارا و مایا و ملیحه خانم و که برای همشون لباس گرفته بودم و جدا کردم و یکی یکی به دستشون دادم همشون کلی ازم تشکر کردن ...  
هدیه بعدی ست کامل لوازم نقاشی بود برای مائده عزیزم...

برای بابا و اقا رحیم و اقا رضا هم لباس گرفته بودم که خداروشکر خوششون اومد .. برای مهیار و میلاد ست کیف پول چرم گرفته بودم که هردوشون ذوق زده شدند

و اما برای دایی رامین مهربون خودنوویس خیلی خاص و گرون قیمتی رو تهیه کرده بودم که خداروشکر خیلی خوشش اومد...

همه با عیدی هاشون سرگرم بودند که به میلاد گفتم میای بریم ساحل کمی قدم بزنیم؟ \_باشه فقط گشمنه بذار شام بخوریم بعدش بریم \_باشه اینجوری بهتره

میلاد فورا اعلام گشنگی کرد که عزیز به مامان و خاله روناک گفت غذا رو بکشن همگی دورهم سبزی پلو و ماهی خوشمزه ای که دستپخت خود عزیز جون بود و خوردیم ...بعداز صرف شام خانما توی آشپزخونه مشغول جمع و جور و صحبت بودند آقایون هم با تی وی سرگرم بودند

میلاد گفت برو لباس گرم بپوش بریم بیرون هوا سوز داره ...

به اتاق مشترکمون رفتیم و سوییشرت بافت سفید رنگمو روی تیشرتیم پوشیدیم و کفشای اسپرت مشکی رنگمو پا زدیم و با میلاد پیاده به طرف ساحل راه افتادیم ...

\_میلاد برنامهت چیه برا زندگی؟

\_فعلا هیچی درس تموم شه بعد تا ببینم چی پیش بیاد اما بدم نمیاد واقعا برگردم ایران \_تو دیونه ای همه میخوان بیان خارج تو اونوقت تریپ عشق ایران برداشتی بابا وطنی بابا وطن پرست \_زهرمار..

با میلاد تو سر و کله هم میکوبیدیم که گفتم بیا یکم جلوتر یه بستنی فروشی هست عجیب هوس بستنی قیفی کردم بریم بخوریم ...

وقتی به مغازه بستنی فروشی رسیدیم دوتا بستنی گرفتیم و روی صندلی های پلاستیکی سفید رنگی که رو به دریا چیده شده بود نشستیم و مشغول خوردن شدیم ...میخواستیم بلند شم برم پول بستنی هارو حساب کنم که شبنم دوست ترمه رو توی صف بستنی دیدم البته تنها نبود پسر جوونی همراهش بود که باهم گرم صحبت بودند هنوز متوجه من نشده بودند از دیدنش توی نوشهر حسابی تعجب کرده بودم .

\_چرا نمیری حساب کنی؟

\_میلااد اون دختره همون دوست ترمه س که برات تعریف کردم چندبار سراغ ترمه رو ازش گرفتم .. \_مطمئنی؟

\_آره خود خودشه \_میخوای بری ازش چیزی بپرسی؟

\_نه نمیدونم اون پسره کنارشه باهمن میترسم وجود ما واسش دردسر شه \_آره بنظر منم بیخیال

پول بستنی ها رو حساب کردیم میخواستیم دوباره به طرف خونه عزیز برگردیم باید از جلوی صف طولانی بستنی رد میشدیم که خود شبنم متوجه ما شد و گفت ببخشید آقا رادمان؟

هردومون سلام کردیم \_سلام...ایشون همسر ما اقا سامان هستن

منو میلااد هردو با سامان دست دادیم و احوالپرسی کردیم پسر مودب و منطقی بود بعداز احوالپرسی از شبنم پرسید معرفی نمیکنی؟

\_آقا رادمان که واست تعریف کرده بودم دوست برادر ترمه

مثل اینکه سامان تازه من و یادش اومد که گفت وای ببخشید قیافتون الان یادم اومد توی مراسم علی خدابامرز شما رو دیده بودم ..چه تصادفی من و شبنم جان برای ماه عسلمون اینجا اومدیم

بعد از معرفی میلاد به هردوشون تبریک گفتم و آرزوی خوشبختی براشون کردم \_ ماهم خونه مادربزرگم اومدیم به ساحل نزدیکه بیاید بریم اونجا در خدمتون باشیم \_ ممنون رادمان جان یه ویلا نقلی چندروزه اجاره کردیم \_ از دیدنتون خیلی خوشحال شدم ... ببخشید شبنم خانم هیچ خبری از ترمه ندارید؟ \_ راستش چی بگم بمن زنگ زد \_ چیییی؟ حالش خوب بود؟ کجاست؟ ازش خبر داری؟

\_ شبنم جان بهتره اینجا نمونیم حالا بعد میایم بستنی میخریم بیا با آقایون کمی قدم بزنیم براشون تعریف کن...

از حرف سنجیده سامان خوشحال شدم و با میلاد همراهیشون کردیم که شبنم آروم گفت ...

نمیدونم از کجا شروع کنم تقریبا دو ماه پیش بود ترمه با من تماس گرفت میگفت هیچ شماره ای از کسی نداشته و گوشی هم تا به اون روز نتونسته بود بخره کلی به ذهنش فشار آورده بود تا شماره منم یادش اومده بود که تماس بگیره میگفت عموش رفته بیمارستان و تهدیدشون کرده که حتما ترمه رو مرخص میکنه و برای ناصر عقدش میکنه هیچ راه چاره ای نداشتن فقط مادرش یه شماره تماس از برادرش توی شیراز داشته که تماس میگیرن شماره درست بوده و به شیراز پیش داییش رفته بودند و الانم همونجا زندگی میکنن شماره شما رو قبل از فوت علی از روی کارت بوتیکتون برداشته بود یه روز توی گوشی من زد که ببینه اگه تلگرام دارید عکستون و ببینه تماس گرفته بود که شماره شما رو ازم بگیره منم توی گوشیم مونده بود بهش دادم میگفت میخوام باهاش تماس بگیرم دلمو به دریا بزنم بگم دوستش دارم همیشه دوستش داشتم اما دوباره بامن تماس گرفت گفت زنگ زد منم یه خانمی جواب داده گفته همسر شماست و مراسم عقدتون به زودی برگزار میشه ترمه خیلی داغون شده بود همش گریه میکرد هرچه من بهش گفتم شاید دروغ باشه کسی قصد اذیت تو رو داشته قبول نکرد و بامنم به تندی برخورد کرد و درواقع قهر کرد منم چندبار دیگه باهاش تماس گرفتم که جوابمو نداد دیگه بیخیالش شدم ... و کلا ازش بیخبرم

طلوع آرامش

\_خدای من من همه جارو گشتم حتی ترمینال و راه آهن هیچ بلیطی به اسمشون ثبت نشده بود..\_ داداش ممکنه با تاکسی های خطی رفته باشن

\_نمیدونم سامان جان دیگه مغزم به هیچی قد نمیده \_درست میشه \_شبنم خانم اونجا چیکار میکنن؟

\_نمیدونم دقیق داییش سرایدار یه خونه ویلایی بزرگ بود مثل اینکه مادرشم اونجا آشپز شده بود ترمه از کار خودش چیزی نگفت ..

\_شماره شو داری بمن بدی؟

\_بله دارم الان بهتون میدم ..فقط یعنی شما ازدواج نکردین؟

\_نه خواهرمن این پسر عمه من دیونه و مجنون ترمه خانم شده کدوم ازدواج \_نمیدونم کی بوده اصلا عقلم به چیزی قد نمیده من همیشه گوشیم دست خودمه ...

\_یعنی رادمان هیچ وقت جایی نداشتی؟

\_وای وای میلاد الان یادم اومد یه شب با عجله بوتیک رو ترک کردم برم به صبحان کمک کنم گوشیم تا روز بعدروی میز کارم مونده بود که بردیا و نازی اونجا بودن

\_یعنی نازی جواب داده؟

طلوع آرامش

\_آره لعنتی شک ندارم فقط پام به تهران برسه میکشمش شماره رو از شبنم گرفتم اما هرچه با گوشی خودم تماس گرفتم جواب نداد..

\_شبنم خانم خواهش میکنم در حقم خواهی کن شماره منو جواب نمیده شما یه تماس باهاش بگیر \_آخه چی بگم سامان گفت زنگ بزن شبنم نمیبینی مگه حال این بنده خدا رو

\_نوکرتم سامان جان فقط خواهش میکنم کمکم کنید

شبنم با اکراه پذیرفت و شماره ترمه رو گرفت بار اول جواب نداد دوباره تماس گرفت که بعد از چند بوق طولانی گوشی رو جواب داد..

به شبنم با اشاره گفتم گوشی رو روی پخش بذاره .. \_بله؟

\_سلام ترمه جان خوبی؟ \_ممنون شبنم

\_عیدت مبارک عزیزم...چرا انقد قیافه میگیری ناسلامتی من و تو یه عمر باهم رفیق گرمابه گلستان بودیم

..

وای خدای من باورم نمیشد صدای خودش بود لحظه سال تحویل از ته دلم از خدا خواسته بودم خبری از ترمه بمن برسه چقد زود دعای مستجاب شده بود این یه معجزه بود ...



طلوع آرامش

\_عید توهم مبارک چخبر؟ چیکار میکنی،

\_هیچی با سامان اومدم نوشهر ماه غسل منم مثل تو درس و بیخیال شدم... و ترجیح دادم زودتر بریم سر خونه  
زندگی خودمون دوسال نامزد بودیم بس بود دیگه...

\_مبارک که خواهری خوشبخت باشی..

\_ممنون...وای ترمه برات یه خبر دست اول هم دارم اگه بگم آقا رادمان و اتفاقی توی نوشهر دیدم باورت میشه؟

\_چییی؟ هه لابد اونم با زنش اومده بود ماه غسل \_ نه خره زن چی اون اصلا ازدواج نکرده دیدی گفتم حتما کسی  
سربه سرت گذاشته . . .

\_دورغ نگووووو

\_بخدا بجون سامان دربه درم دنبالت میگرده \_ خیلی دیره دیگه فایده نداره عزیزم این حرفو ترمه با بغض زد \_ چرا  
چی شده ترمه بمن بگوو

\_شبنم دست از سرم بردار بذار به درد خودم بمیرم من یک ماه بیشتره که عقد کردم \_ چیکارررر کردی؟؟؟؟

فورا گوشی و از دست شبنم کشیدم و داد زدم بسه لامذهب میدونی چقد دنبالت گشتم این چه شوخی مسخره ای  
بود کردی

\_ شوخی نبود تو لعنتی رفتی زن گرفتی منم از روی لجبازی از سر بدبختی از سر بیکسی ازدواج کردم \_ چی داری میگی ترمه تورو قرآن بفکر قلب منم باش تمومش کن \_ خیلی وقته تموم شده آقای سنایی برو دنبال زندگیت

گوشی و قطع کرد صورتم از اشک خیس شده بود تحمل نداشتم ببینم سه نفر با ترحم دارن نگاهم میکنن پا تند کردم و با عجله به سمت خونه عزیز دویدم و اصلا به فریادهای میلاد که صدام میزد توجه ای نکردم

...چطور باید باور میکردم ترمه مال کس دیگه ای شده خدایا من طاقت این یکی و نداشتم ... حس میکردم تمام دنیا روی سرم آوار شده اگه اون نازی احمق گوشی منو جواب نمیداد و چرت و پرت به ترمه تحویل نمیداد الان اون و کنارم داشتم نمیتونستم حتی لحظه ای درنگ کنم باید نازی رو میکشتم مسبب حال خرابم و باید میکشتم ....

با چشمای گریون وارد خونه شدم و با عجله وارد اتاق شدم همه از دیدنم شوکه شده بودند صدایشون و از پایین میشنیدم که میلاد و بازجویی میکردند و اون طفره میرفت چمدونمو برداشتم و تمام وسایلمو داخلش چپوندم سوییچمو برداشتم و با عجله به طبقه پایین رفتم ...

\_رادمان کجا داری میری این چه وضعیه ؟ \_مامان ولم کن خواهش میکنم دست از سرم بردار

\_این چه طرز حرف زدن با مادرته چی شده مثل بچه آدم جواب بده \_بابا جون تورو خدا فعلا به حال خودم ولم کنید بعد توضیح میدم...

\_رادمان صبرکن منم وسایلمو جمع کنم هر جا میخوای بری باهات بیام.. \_میلاد ول کن اه میخوام برم بمیرم

همه رو هاج و واج جا گذاشتم و سوار ماشین شدم که به تهران برگردم هنوز حرکت نکرده بودم که میلاد خودشو داخل ماشین انداخت و گفت جاتو بامن عوض کن با این حالت نمیتونی برونی..

حق با میلاد بود خیلی حالم پریشون بود پیاده شدم گفتم منتظر میمونم برو وسایلت و جمع کن...

جمع کردم یعنی مامانم همینجوری همشو با عجله ریخته تو چمدونم آوردمش بریم

میلاد پشت فرمون نشست و به سمت تهران حرکت کردیم تمام طول مسیر به پهنای صورتم برای آرزوها و رویاهایی که با ترمه ساخته بودم و همش خراب شده بود اشک ریختم ومن توی اون حال داغونم چقد ممنون میلاد بودم که نه نصیحتی میکرد نه خلوتمو بهم میزد...به تهران که رسیدیم ساعت ۲ صبح شده بود ...

\_کجا میخوای بری رادمان؟ \_سراغ نازی

\_الان خیلی دیروخته فردا صبح باهم سراغش میریم امشب و تورو جون میلاد استراحت کن بین بخاطر آبروی عمه ایرانته هم که شده امشب و کوتاه بیا..

\_برو خونه خودمون

\_دقیق جاده ها رو بلد نیستم راهنماییم کن حتما

وقتی به خونه رسیدیم هردو بی حرف وارد اتاق من شدیم میلاد خیلی زود خوابید اما من زانو هامو بغل کردم و تا اذان صبح برای عشق از دست رفته ام عزاداری کردم...

صبح ساعت ده از خواب بیدار شدم که میلاد صبحونه مختصری تهیه کرده بود و به زور چند لقمه به خورد من داد... گوشیمو دست گرفتم و شماره نازی رو گرفتم...

\_جووونم؟\_ سلام نازی خوبی؟

\_سلام رادمانی خوبی عیدت مبارک\_ کجایی؟

\_هیچی مامان اینا رفتن اصفهان صبح زود من تنها موندم\_ پاشو بیا خونه ما کارت دارم\_ مگه خونه عزیز جونت نرفته بودی؟

\_کاری پیش اومد دیشب با میلاد برگشتم\_ الان پیام؟

\_آره کار مهمی باهات دارم\_ اوکی عزیزم تا یک ساعت دیگه اونجام\_ خوبه

مسکن قوی رو خوردم و روی کاناپه منتظر نازی دراز کشیدم زودتر از یک ساعت رسید درو باز کردم وقتی وارد شد به سمتش حمله کردم و گلوش و توی دستم گرفتم و فشار دادم....

\_دختره هرزه احمق به چه حقی گوشی منو جواب دادی؟ به چه حقی به عشق گمشده من به نفس من گفتی من ازدواج کردم احمق بیشعور همه هست و نیستم رفته ازدواج کرده مال کس دیگه شده

طلوع آرامش

صورتش کبود شده بود حقش بود چشماش داشت از حدقه بیرون میزد... میلاد به زور منوازش جدا کرد \_رادمان  
تورو خدا آروم باش داره میمیره بذار حرف بزنه \_بگوو زود باش بگو احمق خر قصدت چی بوده \_من تورو برا خودم  
همیشه خواستم

\_تو غلط کردی ولی من همیشه از تو متنفر بودم گمشو نمیخوام هیچ وقت ببینمت تا نزدن نکشتمت از جلو چشمام  
گمشو دیگه هم حق نداری پاتو توی بوتیک بذاری

\_لیاقت نداری احمق خاک تو سرت خلاق هرچه لایق بچه سرراهی \_چی گفتی؟ چه زری زدی \_تو یه پسر بچه  
حروم زاده سر راهی هستی ...

\_خفه شو احمق بیشعور سیلی محکمی توی گوشش زدم که روی زمین پرت شد

\_بزن اگه دلت خنک میشه بزن خودت عصبیم کردی نمیخواستم بهت بگم تو اصلا از خون ما نیستی دایی و زندایی  
تو سرراهی و آوردن بزرگ کردن خر احمق تا حالا یه بار با خودت فکر کردی که چرا شبیه هیچ یک از ما  
نیستی؟ چرا باوجود علاقه ای که مادرت به بچه داره اما تو تک فرزندی

\_خفه شو کی این چرندیات و بهت گفته

\_من از وقتی ۴۱ سالم بود فهمیدم اتفاقی یه روز حرفای آقاجون و دایی رو شنیدم تو یه بچه گدا سرراهی هستی که  
لیاقت همون دختره گداس

طلوع آرامش

دیگه تحمل حرفاشو نداشتم زیر مشتم و لگد گرفتمش میخواستم انتقام همه چی و از نازی بگیرم که میلاد مانع شد و اون و فراری داد...

همونجا روی زانو نشستم و زار زار گریه کردم اگه حرفای نازی راست باشه یعنی من حتی خونواده هم ندارم باید حقیقتو میفهمیدم ...

\_میلاد خواهش میکنم به مامانم زنگ بزن بگو برگرده \_باشه داداش تو آرام باش

با قلبی شکسته وارد اتاقم شدم و زیر پتو خزیدم خودمم نمیدونستم کجای این دنیا قرار دارم...

تا شب خودمو توی اتاق حبس کرده بودم توحال و هوای غمناک خودم بودم که میلاد وارد اتاق شد .. \_رادمان بیا پایین مامان و بابات برگشتن \_باشه الان میام

سرم به اندازه یه کوه سنگین شده بود با پاهای لرزون به طبقه پایین رفتم برخلاف تصورم همه برگشته بودند و منتظر من توی سالن نشسته بودند

\_سلام همگی جواب دادن مامان پرسید پسرم چی شده چی به روزت اومده

\_مامان ترمه رو پیدا کردم اما چه پیدا کردنی عقد کرده با گوشیم تماس گرفته که نازی خانم جواب داده گفته من ازدواج کردم

فقط با گریه تند تند صحبت میکردم دیگه اختیار کارهام دست خودم نبود...

مامان نازی باعث شد ترمه از روی بیکسی و لجبازی بره ازدواج کنه من حتی نمیدونم با کی ازدواج کرده آدم درستی هست یانه؟ اذیتش نکنه یه وقت مامان من کی ام؟ نازی میگفت من پسر شما نیستم بگو دروغه مامان تو رو خدا حداقل بگو من چیم من کی ام کجای این دنیا ...

مامان و بابا پا به پای من اشک میریختن ..

\_پسرم عزیزکم چی به سرت اومده دورت بگردم چی به سر دلت اومده چرا این مدت چیزی به ما نگفتی ...

\_مامان من کی ام؟

عزیزجون به طرفم اومد دستمو گرفت به طرف کاناپه هدایتیم کرد خودشم کنارم نشست و شروع به گفتن حقیقت کرد حقیقتی که لحظه به لحظه ش از تمام زهرهای دنیا برام تلخ تر بود...

\_آروم باش عزیزکم من برات میگم رویا و ایرج باهم ازدواج کرده بودند و خیلی هم دیگه رو دوست داشتن همه چی زندگیشون خوب بود و خیلی هم خوشبخت بودن فقط به یه بچه نیاز داشتن که خوشبختیشون تکمیل تر شه اما ۴ سال به هردکتری که فکر کنی رفتن و بی نتیجه موندن چاره ای نداشتن خب این دو تا هم آدم بودن حق انتخاب داشتن ایرج با وجودی که خیلی رویا رو دوست داشت اما راضی به طلاق بود چون از علاقه رویا به بچه خبرداشت اما رویا پای عشقش به ایرج موند و گفت اگه قراره بچه از کسی به غیر

از ایرج باشه نمیخواد ...

\_مشکل از من بود پسر من اما رویا هیچ وقت تنهام نداشت تصمیم گرفتیم بچه ای رو به فرزند قبول کنیم اما نمیخواستیم کسی بفهمه و توی آینده و بزرگ شدن اون بچه تاثیر بذاره باروبندیلمون و جمع کردیم برای یه مدت ساکن اصفهان بشیم همونجا بچه ای رو از پرورشگاه بگیریم و بعد برگشتمون بگیریم بچه خودمونه همین کارم کردیم فقط عزیزجون و آقا جون من از قضیه خبر داشتن حتی مادر جونم خبرنگاره با رویا به همه اعلام کردیم که رویا بارداره و وضعیتش طوری نیست که مسافرت کنه و نمیتونیم تا به دنیا اومدن بچه به تهران برگردیم... درست سر ۹ ماه که شد یه روز باهم به شیرخوارگاه رفتیم که پسر بچه ای که تنها یک روز از متولد شدنش گذشته بود رو در مسجد گذاشته بودند که مردم هم به شیرخوارگاه تحویلش داده بودند وقتی منو رویا اون پسر کوچولو رو دیدیم دنیایی از مظلومیت و عشق تو چشمات بود هر دو مون فقط مهر اون بچه به دلمون افتاد که همه کارهاش و انجام دادیم و درست وقتی سه روزه بود تحویلش گرفتیم اسمش و رادمان گذاشتیم و با دنیا دنیا عشق بزرگش کردیم... باباجون خودت شاهد بودی از هیچی برات دریغ نکردیم تو پاره تن منو رویایی...

گریه امونمو برید بی انصافی و چشم سفیدی بود بخوام پشت کنم به پدر مادری که از جون و دل برام مایه گذاشتن اما خب درک حقیقتم خیلی برام سخت بود... به طرف مامان رفتم و محکم بغلش کردم...

\_مامان بین منو قربونت برم من پسر خودتم شما منو از ۳ روزگی داشتی دورت بگردم من فقط شمارو مامان خودم میدونم...

مامان هم بغلم کرد و پا به پای من اشک ریخت و فقط به صورتم بوسه میزد

\_عمر مامان ممنون که درک کردی هیچ وقت دلم نمیخواست بفهمی خدا این نازی حسود و عقده ای رو مرگ بده چطور به دل عزیز دردونه من غم داده

باباهم بغلم کرد و با یه دنیا عشق پیشونیمو بوسید...



آروم تر که شدم قضیه اینکه حرفای بابا با آقاجون و شنیده رو براشون گفتم هیچکس باورش نمیشد مامان و بابا واقعا اینکارو کردن و کسی متوجه نشده ...

مامان خیلی نگرانم بود و خیلی متاسف از ازدواج ترمه بود ...

اون شب تا نزدیکی های صبح خداروشکر گفتم که مادر پدر فهمیده و مهربونی رو نصیبم کرده بود نمیدونستم خونواده واقعیم کجان هیچ ردی ازشون وجود نداشت اما وقتی فهمیدم نامه ای همراه من بوده که بخاطر فقر نتونستن بزرگم کنن خیالم راحت شده بود که خونواده ای در کار بوده و حاصل اشتباه و حروم دونفر نبودم ...

اما واقعا از ته دلم نیاز به تنهایی و آرامش داشتم همه حالمو درک میکردن از همه عذر خواهی کردم که تعطیلاتشون بهم خورده بود و خواهش کردم تا آخر تعطیلات تنهام بذارن بتونم تصمیم درستی برای زندگیم بگیرم ... روز بعد از اون شب تلخ با میلاد راهی مازندران شدیم و قصد داشتیم تا دوازدهم فروردین برگردیم و تصمیمم برای ادامه زندگیمو به همه اعلام کنم ... مقصدمون ویلایی بود که بابا شب تولدم بمن کادو داده بود ....

ترمه :

بهروز چندروزی بود که از سفر برگشته بود اما من ندیده بودمش فقط از آقا بابک شنیده بودم که برگشته امشب سال جدید تحویل میشد و احتمال زیاد سر و کله بهروز هم اینجا پیدا میشد اصلا حال و حوصلشو نداشتم تا شب با بنیامین بازی کردم و دوتایی سفره هفت سین بامزه ای رو توی سالن خونه چیدیم ساعت ۸ شب سال تحویل میشد که خداروشکر بهروز به آقا بابک گفته بود کاری واسش پیش اومده نمیتونه بیاد بهتر از نیومدنش سرمست بودم همه دور سفره هفت سین منتظر آغاز سال جدید نشسته بودیم ... مامان گفت بجای اینکه به هفت سین زل بزنی دعا کن

...میخواستم دعا کنم اما وقتی پدری نداشتم که برایش دعا کنم وقتی دیگه داداش علی رو نداشتم برایش دعا کنم وقتی خودم بدون هیچ عشق و علاقه ای زن بهروز شده بودم دعایی برای خودم و بهروز نداشتم وقتی رادمان لعنتی ازدواج کرده بود از روی حسادت دعایی برای اونم نداشتم... فقط از خدا سلامتی مامان و دایی و زندایی رو خواستم .. ازبس با خودم درگیری داشتم که با تکون دست بنیامین به خودم اومدم ..

\_کجایی زنعمو سال تحویل شد بوسه ای از لپ های سفید و تپش گرفتم و گفتم عیدت مبارک عزیزدلم ..

ازدایی و آقا بابک پول عیدی گرفتم بدون بهروز جمع خوب بود اما هربار اون و میدیدم حماقتم یادم می اومد و اعصابم بهم میریخت بعداز صرف شام مشغول صحبت با زندایی بودم که صدای گوشیم از طبقه بالا توی اتاقم اومد از زندایی عذرخواهی کردم و با عجله وارد اتاق شدم شماره ناشناس بود اما عجیب آشنا بود بجز رادمان کسی خط ۲۱۹ نداشت توی مخاطبینم که من شمارشو پاک کرده بودم اما حدس میزدم شماره اونه جواب ندادم چندبار دیگه تماس گرفت که بازم جواب ندادم میخواستم از اتاق خارج بشم فکرم درگیر شد اگه رادمانه شماره منو از کجا آورده ... که بازم گوشی زنگ خورد اینبار شماره شبنم بود اول اعتنا نکردم اما باز دلم نیومد جوابشو ندم تماس و برقرار کردم ..

\_بله؟

\_سلام ترمه جان خوبی؟ \_ممنون شبنم

\_عیدت مبارک عزیزم.. چرا انقد قیافه میگیری ناسلامتی من و تو یه عمر باهم رفیق گرمابه گلستان بودیم...

\_عید تو هم مبارک چخبر؟ چیکار میکنی؟

\_هیچی با سامان اومدم نوشهر ماه عسل منم مثل تو درس و بیخیال شدم... و ترجیح دادم زودتر بریم سرخونه  
زندگی خودمون دوسال نامزد بودیم بس بود دیگه...

\_مبارکه خواهی خوشبخت باشی...

\_ممنون... وای ترمه برات یه خبر دست اول هم دارم اگه بگم آقارادمان و اتفاقی توی نوشهر دیدم باورت میشه؟

\_چییی؟ هه لابد اونم با زنش اومده بود ماه عسل \_ نه خره زن چی اون اصلا ازدواج نکرده دیدی گفتم حتما کسی  
سربه سرت گذاشته...

\_دروغ نگوووووو \_ بخدا بجون سامان دربه درم دنبالت میگرده

\_خیلی دیره دیگه فایده نداره عزیزم \_ چرا چی شده ترمه بمن بگوو

\_شبم دست از سرم بردار بذاربه درد خودم بمیرم من یک ماه بیشتره که عقد کردم \_ چیکارررر کردی؟

یه هو توی گوشی صدای رادمان پیچید که من واقعا شوکه شدم ..

\_بسه لامذهب میدونی چقد دنبالت گشتم این چه شوخی مسخره ای بود کردی...

\_ شوخی نبود تو لعنتی رفتی زن گرفتی منم از روی لجبازی از سر بدبختی از سر بیکسی ازدواج کردم \_ چی داری میگی ترمه توروقرآن بفکر قلب منم باش تمومش کن \_ خیلی وقته تموم شده آقای سنایی برو دنبال زندگیت

گوشی و قطع کردم و دمر روی تخت افتادم شروع به گریه کردم ... در اتاق باز شد فکر کردم بنیامینه اعتنایی نکردم اما وقتی دستای مردونه و پر زوری موهامو از پشت توی چنگ گرفت و بلندم کرد برای چند لحظه نفسم رفت ...

\_ دختره احمق بی همه چیز پس از سر بدبختی و بیکسی و لجبازی زن من شدی \_ چی میگی بهروز موهامو ول کن اصلا تو کی اومدی \_ من موقعی اومدم که خانم خانما داشتن با معشوقه سابقشون فک میزدن

\_ اشتباه میکنی

\_ خفه شو دختره احمق من خرو بگو که فکر میکردم از خجالتت اگه بامن سردی پس خانم دلش گرو کسی دیگه بوده

\_ ولم کن \_ خفه شو ترمه اگه یک کلمه دیگه صدات دربیاد خودم میکشمت حالیت میکنم

\_ موهامو کندی دردم میاد \_ به جهنم گوشیتو بده ببینم \_ نمیدم گوشی خودمه \_ تو غلط میکنی

گوشی و به زور از دستم کشید و توی جیبش گذاشت

\_زود پاشو سرو صورتت و مرتب کن بیا پایین عشق عزیزم برات سوپرایز دارم وای به حالت ترمه دست از پا خطا  
کنی فهمیدی؟؟؟

\_خیلی خب .

بعداز رفتن بهروز موهامو مرتب کردم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم ..از این بدتر نمیشد آتو دست بهروز  
دادم حالا این موجود منفور و کجای دلم بذارم خدایا ...

با دلی شکسته و بغضی نهفته توی گلوم به طبقه پایین برگشتم...

همه دور هم نشستند و آجیل میخوردند که وقتی به پایین رسیدم بهروز با لبخند گفت عزیزدلم بیا کنار خودم  
شین ..توی جمع نمیتونستم مخالفت کنم قیافه مرموز و پیروزی رو به خودش گرفته بود که من و واقعا ترسونده بود  
با اکراه کنارش نشستم نمیدونستم چی توی سرش میگذره که انتظارم دیری نپایید بهروز لب به سخن گشود..

\_میخواستم مطلبی رو بهتون اطلاع بدم من و ترمه جون تصمیم گرفتیم فردا شب بریم خونه خودمون ...

\_یعنی چی آقا بهروز؟

\_مامان جان خونه من آمادس و کل وسایلم داره نیازی به جهیزیه نداره وقتی باهم فکر کردیم هر دو مون فامیل  
زیادی نداریم که بخوایم جشن بگیریم توی همین ایام عید یه مسافرت بعنوان ماه عسل میریم اما من دیگه طاقت  
دوری ترمه رو ندارم باید زودتر بریم سر خونه زندگی خودمون..

طلوع آرامش

وقتی بهروز با چرب زبونی تونست مامان و آقا بابک و راضی کنه توی دلم فاتحه خودمو خوندم قصدش هرچه که بود مسلما خیر نبود...

نمیدونستم باید چه خاکی توسرم بریزم دل دل میکردم که به آقا بابک بگم کاری کنه اما من قانونی و شرعی زن بهروز بودم آقا بابک چیکار میتونست بکنه خیلی ذهنم درگیر شده بود از طرفی حالا که فهمیده بودم رادمان عشق اول و آخرم ازدواج نکرده دلم میخواست از بهروز جدا شم.. اما محال بود منو طلاق بده و البته خودم یه زن مطلقه میشدم که از کجا معلوم رادمان قبولم میکرد... سرم از این حجم فکر درحال انفجار بود... که باز صدای منفور بهروز بلند شد..

\_ترمه جون نمیخوای برای شوهرت میوه پوست بکنی؟ با حرص سیبی رو برداشتم و پوست گرفتم ...

\_بفرمایید اقا بهروز \_ ممنون بانوی زیبا \_ نمیخوای بری؟

\_ نه خونه داداشمه هستم حالا تو ناراحتی؟ \_ گوشیمو پس بده \_ عمرا

\_ داری اشتباه میکنی من با کسی کاری نداشتم.. \_ کاملاً مشخصه \_ چرا گفتی فردا میریم خونه خودمون؟

\_ چون زنی اختیارت دست منه دلم میخواد جلو چشم خودم باشی \_ نمیفهمم تورو \_ به زودی میفهمی عزیزم

مثل سگ از ازدواج بی فکری که انجام داده بودم پشیمون بودم اما فعلاً مجبور به تحمل بودم هیچ راه دیگه ای نداشتم

## طلوع آرامش

کل کل و لجبازی من و بهروز به حدی ادامه پیدا کرد که واقعا خسته شدم و از جمع عذرخواهی کردم و به بهونه سردرد ترکشون کردم روی تخت خودم دراز کشیده بودم و به سرگذشت پر فراز و نشیبم فکر میکردم خدایا مگه من چندساله بود تازه ۸۱ ساله شده بودم یادم اومد که حتی بهروز یا مامان روز تولدم یادشون نبود درواقع خودمم یادم نبود برای آدمهای بدبخت بیچاره مگه تولدم معنا و مفهومی داشت... اما با این سن بخدا که زیادی بود این همه مصیبت که سرم آوار شده بود کاش علی زنده بود آگه علی بود هیچ کدوم این اتفاقها نمیفتاد... اشکام راهشون و پیدا کردن و تمام صورتم خیس از اشک شد.... بنیامین

مهربون تنها همدم این روزهای تنهاییم وارد اتاقم شد و کنارم دراز کشید .. چرا گریه میکردی؟

\_هیچی دلم برا داداشم تنگ شده بود اشکامو پاک کرد و خودشو توی بغلم چپوند..

\_من داداش کوچیکت بغلم کن ترمه جونى میترسم میخوام پیش تو بخوابم

صورتشو بوسیدم و شروع به تعریف قصه شکارچی و جنگل مخوف کردم که خوابش برد خودمم کم کم چشمم گرم خواب شد و نفهمیدم کی به خواب رفتم...

فرداش بهروز اومد و تا زمانی که چمدونمو جمع کردم دست برنداشت هرروز بیشتر از روز قبل ازش بدم میومد خیلی زور گو بود از آقا بابک و بنیامین خداحافظی کردم و به طرف خونه دایی همایون راه افتادیم توی این مدت حسابی بهشون عادت کرده بودم و دل کندن خیلی واسم سخت بود دایی پیشونیمو بوسید و برام آرزوی خوشبختی کرد زندایی با گریه بغلم کرد و ازم قول گرفت زود به زود بهشون سر بزنم و آخرین نفر مامان بود که محکم بغلش کردم و بغضم شکست ..

\_مامان خیلی دوست دارم نگرانتم منم که دارم میرم خیلی تنها میشی

\_گریه نکن قربونت برم برو خدا پشت و پناهت عزیزم تو خوشبخت باش منم خوبم تنها نیستم دایی و زندایی هستن  
هوامو دارن ..نبینم غصه منو بخوری ها

بازم بهروز لعنتی با لحن خرکنندش منو از مامان جدا کرد و از همه خداحافظی کردیم همونجا گفت احتمال زیاد فردا  
به شمال یا جنوب برای ماه عسل میریم و مشخص نیست کی برگردیم ...

توی مسیر از خونه آقا بابک تا خونه بهروز نیم ساعت بیشتر طول نکشید که همون نیم ساعت هم چشمامو بسته  
بودم با بهروز هم صحبت نشم خونش پنتهوس یه آپارتمان خیلی شیک بود وقتی واردش شدم به قشنگی و بزرگی  
عمارت آقا بابک نبود اما بازم خیره کننده بود و برای منی که تمام سالهای زندگیم توی بدترین محله و یه اتاق سپری  
شده بود حکم کاخ و داشت اما غافل از اینکه این کاخ جهنم زندگی من شد

..با کنجکاوی اطراف و دید میزدم ...

\_وسایلتو گذاشتم توی اتاق دست راست سومین درب ....لازمه چند نکته رو بهت گوشزد کنم اتاق جدا از اتاق  
منه و حق نداری پاتو از گلیمت دراز تر کنی مسافرتی در کار نیست همینجا خونه میمونیم حق بیرون رفتن از خونه  
رو نداری هرزمان خودم خونه بودم و اگه اجازه دادم میتونی با مادرت تماس بگیری زبون درازی نداریم سرت به کار  
خودت باشه اینجا دوتا خدمتکار داره که آشپزی و نظافت وانجام میدن و غروب به خونه خودشون میرن اما توی ایام  
عید مرخصشون کردم پس تمام مسئولیت این کارها درنبود اونا به عهده خودته الانم از جلو چشمم گمشو میخوام  
استراحت کنم ...

واقعا از اینکه قرارنبود با بهروز هم اتاق باشم خیلی خوشحال بودم اما اینکه مثل یه زندانی قرار بودبامن رفتار کنه  
خیلی برام سنگین بود...

\_متوجه نمیشم آقا بهروز محترم زن گرفتی یا اسیر آوردی؟ \_تو فکر کن اسیر آوردم زیادی زر میزنی \_درست  
صحبت کن \_\_ترمه فعلا سرم درد گرفته گمشو تو اتاق



طلوع آرامش

خیلی دلم شکسته بود به طرف اتاقی که برای من بود حرکت کردم وقتی وارد اتاق شدم نگاه اجمالی به اونجا انداختم اتاق ۸۱ متری که با تخت و کمد قهوه ای رنگ دکور شده بود وسیله زیادی داخل اتاق نبود خیلی ساده و راحت بنظرم اومد چمدونمو باز کردم و لباس هایی که بهروز از قبل برام خریده بود و توی کمد چیدم... خیلی خسته بودم اصلا حوصله فکر کردن به زندگی مزخرفمو نداشتم دراتاق و قفل کردم و با خیال راحت خوابیدم...

توی خواب عمیق بودم که با صدای ضربه های محکمی که به در اتاق میخورد از خواب پریدم با عجله سمت در رفتم و کلید و توی قفل چرخوندم که به محض باز شدن در بهروز توی چارچوب نمایان شد ...

\_ مگه خرسی تا ساعت ده خوابیدی \_ خسته بودم کارت و بگو

\_ صبحونه رو که آماده نکردی زود باشو بیا یه غذای خوب واسه ناهارم آماده کن من عادت دارم بین ۲۱ تا ۱ ظهر ناهار میخورم

\_ من؟

\_ دیشب که بهت گفته بودم دختره هرزه زود باش یا لا بجنب

از لقب هرزه ای که من میداد خیلی عصبی میشدم بغض گلومو گرفت و فوراً اتاق و برای آماده کردن ناهار به سمت آشپزخونه ترک کردم ..

نمیدونستم چی درست کنم در یخچال و باز کردم که خداروشکر همه چی توش پیدا میشد درطول عمرم همچین یخچال پر و پیمونی ندیده بودم... یه بسته مرغ برداشتم و تا ظهر مشغول آماده کردن زرشک پلو شدم دستپخت خوبی داشتم چون از سن دوران راهنمایی آشپزی میکردم درست راس ساعت ۲۱ بهروز و برای ناهار صدا زدم ..

واقعا این لحن مهربون از بهروز بعید بود برای دختر محبت ندیده ای مثل من چیز عجیبی نبود که به سرعت خر میشدم ..

بعداز صرف ناهار مشغول جمع آوری آشپزخونه شدم که بهروز اومد سمتم و از بوسه ناگهانی که روی گونه ام کاشت چشمام گرد شد ..

\_ترمه جان من باید برم بیرون کار دارم چیزی لازم نداری؟\_ نه ممنون

\_برای شام هرچه دوست داشتی درست کن بخور من شب دیر وقت میام بیرون شام میخورم\_ باشه خداحافظ

وقتی بهروز رفت حسابی خوشحال شدم میخواستم اول یه تماس با مامان بگیرم که وقتی با جای خالی تلفن مواجه شدم آه از نهادم بلند شد بهروز لعنتی تلفن خونه رو جمع کرده بود گوشی هم که نداشتم به لطف آقا مصادره شده بود با اعصابی داغون لباسامو با لباس بیرون عوض کردم حداقل برم یه بادی به کله ام بخوره که متوجه شدم درو قفل کرده و من هیچ کلیدی نداشتم بهروز لعنتی علنا اعلام کرده بود که من واقعا برده و اسیرشم ... لعنت به سرنوشت تلخ من .. لعنت به من که باور کردم رادمان ازدواج کرده .. لعنت به من که به این وحشی دیونه جواب مثبت دادم .. من توی تمام ۸۱ سال سنی که داشتم حسرت و عقده خیلی چیزها به دلم مونده بود همیشه دلم میخواست توی زندگی مستقل خودم خوشبخت باشم و شوهر مهربونی که عاشقمه کنارم باشه اما ظاهرا همه چی برعکس شده بود من چاره ای نداشتم بخاطر مامان باید ادامه میدادم وقتی هیچ پشتوانه ای نداشتم حتی اگه جدا میشدم کجا میرفتم مامان هم صد درصد بیکار میشد اون وقت من توی سن ۸۱ سالگی مهر طلاق هم توی این جامعه کثیفی که داشتیم روی پیشونیم میخورد وضعیتم بدتر از الان میشد .. غصه فایده نداشت باید تصمیم درست می گرفتم خیلی با خودم فکر کردم اون شب شام هم نخوردم و توی اتاق خودمو حبس کردم ساعت ۲ صبح بود که بهروز برگشت تصمیم گرفتم اصلا وجودشو ندید بگیرم من دیگه اجباری باید با بهروز سر می کردم حداقل از پول وامکانات خونه ش باید نهایت استفاده رو میبردم دیگه فقر و بدبختی بس بود من خیلی بیشتر از ظرفیتم سختی کشیده بودم باید تا زمانی که اینجا بودم حداقل خودم برای خودم آرامش میساختم فقط این وسط خیلی دلم هوای رادمان و داشت حالا که

فهمیده بودم واقعا اونم عاشقم بوده هرثانیه رو صدمبار میمردم و زنده میشدم بخاطر حماقتی که کرده بودم.. اما دیگه هیچ کاری از دستم برنمی اومد فعلا هم که زندونی شده بودم فقط میتونستم برای خوشبختی رادمان عزیزم دعا کنم..

رادمان:

با میلاد توی جاده مازندران به تهران بودیم امروز ۲۱ فروردین بود و بعد از ۲۱ روز تنهایی و خلوت باخودم تصمیم گرفته بودم برای مدتی از ایران برم... باید تصمیم و به همه اعلام میکردم واقعا دیگه نمیتونستم ادامه بدم درعرض چندماه به اندازه صدسال توی زندگیم بد آورده بودم که تبدیل به پسر گوشه گیر و کم حرفی شده بودم دیگه خسته شده بودم من باید میرفتم خودمو میساختم و یه رادمان جدید و شکست ناپذیر برمیگشتم... با مامان که تلفنی صحبت کرده بودم گفته بود همشون امشب خونه آقا چون دعوتن اینطوری بهتر بود اقوام طرف پدری و مادری همه کنارهم جمع بودن و من تصمیم مهمی که داشتم و یکبار به همه اعلام میکردم ...

\_رادمان صدای موزیک و کم کن\_ بفرمایید.. میگم میلاد منو ببخش واقعا تعطیلات عیدت کوفتت شد همش دنبال من و دردسرام بودی

\_این چه حرفیه داداش همین که الان بهتری من خوشحالم\_ بقران فدایی داری\_ چقد دیگه میرسیم؟

\_چیزی نمونه تا یک ساعت دیگه باور کن دقیق خونه آقا جونم هستیم\_ من خیلی خوابم گرفته رسیدیم بیدارم کن  
\_حتما\_

بعد از خوابیدن میلاد تا خونه آقا جون درسکوت رانندگی کردم وقتی رسیدیم استرس تموم وجودمو گرفته بود  
نمیدونستم چطور باید باهاشون برخورد کنم یا اینکه حالا همه فهمیده بودن من یه بچه سرراهی بودم چطور بامن  
برخورد میکنن. میخواستم اول کمی ریلکس کنم بعد داخل خونه بشیم..میلاد که خواب بود خودمم سرمو روی  
فرمون گذاشته بودم و نفس عمیق میکشیدم که یه نفر چند ضربه به شیشه ماشین زد

...

از ماشین پیاده شدم و میلادم از صدا بیدار شده بود بعد از من پیاده شد.. \_سلام خوبی سیاوش جان؟

\_سلام ممنون چطوری؟ شنیدم کولاک بپا کردی بچه پررو\_ قبول کن خیلی بلا سرم نازل شد این مدت

\_بیخیال داداش از نظر من تو همیشه داداش و پسرعموی قهرمانم هستی\_ خیلی مخلصتم به مولا همدیگه رو  
برادرانه درآغوش کشیدیم\_ چرا تو ماشین نشسته بودین؟

\_استرس داشتم

\_بیخیال بابا بیا بریم داخل همه منتظر تن از نظر هیچکی هیچی عوض نشده تو همون رادمان همیشه هستی برامون

سه تایی به داخل رفتیم از عکس العمل همشون واقعا خجالت کشیدم هیچکس توی رفتارش هیچ تغییری ایجاد نشده بود بعد از احوالپرسی و خوش و بش با همشون وقتی جو خونه کمی آروم شد و سکوت برقرار شد مامان پرسید خب دردو بلات به جون مامان فکراتو کردی؟ امشب همه اینجا جمع شدیم نظر و تصمیم تورو بدونیم..

\_خدانکنه مامان جون... راستش باهاتون حرف دارم میخوام امشب هرچه رو دلم مونده رو بگم... مامان جون شما و بابا خیلی به گردن من حق دارید تا دنیا دنیاس من فقط شمارو پدرمادر خودم میدونم منکر تمام زحماتی که طی ۵۲ سال برام کشیدید نمیشم اما تصمیمی که گرفتم موقتییه و دلم نمیخواد هیچکدومتون و ناراحت ببینم فقط درکم کنید من خیلی فکر کردم میخوام برای یه مدت برم لندن اونجا زندگی کنم ...

همه از شنیدن تصمیم شوکه شدن که بابا گفت چرا پسر من اینجا چه ایرادی داره نمیگی من و مامانت تنهایی دق میکنیم مگه یادت رفته تنها دلخوشی منورویا فقط توبودی و هستی

\_نه دورت بگردم بابا هیچی یادم نرفته فقط دیگه کم آوردم بابا خیلی سخته در عرض چندماه همه چی زندگیت عوض شه بهترین رفیقمو از دست دادم تو خودم ریختم عاشق شدم از بس بدشانس بودم عشقمم از دست دادم باز تو خودم ریختم من بهتون نگفته بودم من بعد از مرگ علی بخاطر غیبت هام از تمرین از تیم ملی هم اخراج شدم باز تو خودم ریختم نتیجه یک عمر زحمتم به باد رفت تو خودم ریختم بابا سخته بخدا سخته یه هو بفهمی ۵۲ سال اشتباه بودی اشتباه زندگی کردی اونی نیستی که فکر میکردی بودی باز تو خودم ریختم همه این مسائل کنارهم از پا درم آورده دیگه توان ندارم میرم که روی پای خودم و ایسم بخدا برا همیشه نمیرم نمیدونم چقد زمان میبره اما میرم که رادمان همیشه خنده رو قوی شما و مامان رویا برگردم بابا بخدا این مشکلات کوهم از پا درمیاره من که فقط یه آدم احساسیم بخدا که از روحم هیچی باقی نمونده ...

طلوع آرامش

چند قطره اشک سمج از گوشه چشمم پایین چکید مامان رویای عزیزم منبع آرامش تموم زندگیم آرام آرام به طرفم اومد با دستاش صورتمو قاب گرفت ...

\_میفهمم پسر میفهم عمر و جونم برات دعا میکنم بری و رو سفید برگردی با سربلندی برگردی بری رادمان همیشه قهرمانم برگردی برام سخته ندیدنت دوری تو برام هرثانیه مرگه اما راضی نیستم پسر پاره تنم اینجا با عذاب زندگی کنه وقتی هرروز میبینم حال پریشون تورو صدبار بدتر از رفتنت برام مرگه ... من منتظرت میمونم همه هست و نیستم فقط به خدا میسپارم .. بعدم پیشونیمو عمیق بوسید ... بوسه ای از سرعشق به دست مامان رویای قشنگم زدم...

\_خب دیگه رویا خانم عروس گلم بسه بسه این فیلم هندی رو تموم کنید پسر خسته راهه شام و بکشید

\_چشم آقا جون

بعداز صرف شام از برنامه های رفتنم با دایی رامین و بابا مشورت میکردم هردوشون قول دادند که خیلی سریع دنبال کارای رفتنمو بگیرن ...

بقیه زمان هم به برنامه ریزی واسه فردا که سیزده بدر

بود گذشت تصمیم براین شد که همگی به باغ عموتورج توی شهریار کرج بریم قبلا چندبار اونجا رفته بودم باغ باصفایی بود عمه ایران و نیما فهمیده بودند نازی چیکار کرده اصلا تو چشمم از خجالت نگاه نمیکردند خداروشکر که نازی نیومده بود چون قول نمیدادم زنده بمونه ... آخر شب هرکی به خونه خودش برگشت که فردا همه توی باغ عمو جمع شن دلم نیومد عمه با این سنش بخواد از من خجالت بکشه موقع خداحافظی بغلش کردم..

\_ عمه دلم نمیخواود تو چشمتا شرمندگی کارای نازی و ببینم شما همیشه برام قابل احترام بودی و هستی نمیدونم چی بگم برام دعا کن بعدرفتنم حالم خوب شه شاید قسمت این بوده یا واقعا حکمت و مصلحت خداوند بوده ...

\_ عمه قربونت بره رادمان جان انشالله سفید بخت شی مادر الحق که پسر رویایی مهربونیت و احترامت زبون زد  
فامیله

بعداز اینکه به خونه خودمون برگشتم بعداز ۲۱ روز پامو توی اتاق خودم گذاشتم دایی و زندایی اتاق بغلی دراختیارشون بود میلاد هم امشب اتاق دیگه ای رو برای استراحت انتخاب کرده بود نیاز به آرامش داشتم وان حموم و از آب داغ پرکردم و خیلی آهسته توش دراز کشیدم فکرم باز به ترمه پر کشید به بی معرفتی که زود شوهر کرد اما دیگه اون صاحب داشت فکرشو از ذهنم پاک کردم و از خدا خواستم هرجا که هست خوشبخت و راحت زندگی کنه این دخترهم کم مصیبت نکشیده بود حقش زندگی آروم و خوشبختی بود حالا کنار من هم قسمت نشد کنار هرکس دیگه ....

دلم میخواست از فرصتهایی باقی مونده کنار عزیزانم نهایت استفاده رو ببرم روز سیزده بدر توی باغ عمو تورج حسابی به همه خوش گذشت کلی با بقیه والیبال بازی کردم دورهم گفتیم و خندیدیم دلم میخواست حداقل اون روز باخودم فکر کنم هیچ وقت ترمه ای وجود نداشته دلم لبخند آرامش بخش مامان و میخواست دلم محبت های بابا رو میخواست دلم میخواست یه دل سیر همشون و نگاه کنم نرفته دلتنگشون بودم برای یک لحظه با خودم گفتم خونواده واقعیم کجا هستند چیکار میکنند اما پیدا کردنشون مثل دنبال سوزن گشتن توی انبار کاه بود ... سرمو روی پای مامان گذاشتم که با دستاش شروع به نوازش موهام کرد حس آرامش عجیبی بهم دست داد توی رویای شیرینی رفته بودم که میلاد هم کنارم دراز کشید نگاهی

بهش انداختم و گفتم گمشو کنار پای مامان خودمه .. \_ جمع کن خودتو پای عمه منم هست ..

\_ قانع شدم بری دلم برات تنگ میشه \_ تو که خودتم به زودی میای به محض اینکه برسم برای پیدا کردن کارو خونه برات اقدام میکنم

\_ممنون منتظر خبرت میمونم باباهم میگفت با یکی از دوستاش که وکیل مهاجرتیه صحبت کرده گفته زودتر از چیزی که فکرشم بکنید راهیش میکنم

\_تو شرایط خوبی داری شک نکن زود کارات اوکی میشه \_ساعت چند پرواز دارید؟

\_۲ صبح \_یعنی ۸ ساعت دیگه \_آره دیگه

تا آخر شب همگی باغ موندیم و ازهمونجا همه باهم خانواده دایی رو تا فرودگاه همراهی کردیم و بعدش هرکس به خونه خودش رفت...

فردا ۴۱ فروردین و دقیقا شنبه اول هفته بود باید از فردا دوباره بوتیک میرفتم با افتضاحی که نازی خانم به بار آورد اخراجش کرده بودم و بردیا دست تنها میموند خیلی خسته بودم ساعت گوشیمو برای ۸ صبح تنظیم کردم و انقد از پنجره اتاقم به ماه نگاه کردم تا خوابم گرفت ...

روزهای تکراری بازهم شروع شده بود زودتر از بردیا رسیده بودم و مشغول آمارگیری از اجناس بوتیک بودم که بردیا هم سررسید ...

بعدازظهر که سرمون خلوت شده بود بردیا پرسید نازی خانم دیگه نمیان؟ \_نه اخراج شد \_کارش بد نبود که \_ذاتش بد بود \_هرجور صلاحه



طلوع آرامش

\_راستی بردیا من میخوام از ایران برم لندن بمونم یه مدت نمیدونم موندنم چقد طول میکشه ممکنه یک سال تا ده سال هم طول بکشه اینجارو باید برای فروش بذارم گفتم درجریانت بذارم که فکر کار باشی ...

\_شوخی میکنی؟

\_نه کاملاً جدیم اما خودمم پیگیر کار برات میشم فکرمیکنم بابا کسی رو نیاز داره برای شعبه جدید فرش فروشیش شب ازش دقیق قضیه رو میپرسم معرفیت میکنم..

\_ممنون از لطفت اما کار بدون خودت صفایی نداره \_سربازتم داداش مجبورم که برم

شب وقتی به خونه برگشتم قضیه فروش بوتیک و ویلایی که کادو گرفته بودم و ماشینمو با بابا درمیون گذاشتم که گفت خودش ترتیبش و میده خیالم از بابت بردیا هم راحت شد بابا به یه نفر مورد اعتماد نیاز داشت که شعبه جدید فرش فروشیش و بهش بسپاره که وقتی بردیا رو پیشنهاد دادم پذیرفت...

دل تو دلم نبود برای رفتن حتی نمیدونستم تصمیم درستی گرفتم یا بعد پشیمون میشم اما توی اون شرایط

بد روحی که داشتم رفتن و به موندن ترجیح میدادم...

ترمه:

اوایل اردیبهشت بود و ۵۳ روز از همخونه شدنم با بهروز میگذشت چیزهای زیادی دستگیرم شده بود حس میکردم بهروز مشکل روانی داره تعادل روحی نداره توی این مدت هیچ وقت سعی نکرد حریم بینمون و بشکنه و من از این بابت ممنونش بودم اما خیلی شبها اصلا خونه نمی اومد یا اینکه میومد یه وقتایی بامن خیلی مهربون و خوب برخورد میکرد اما کافی بود از من کوچکترین اشتباهی سربرزنه حتی منو کتک هم میزد این ۵۳ روز همش توی خونه زندونی بودم جایی نرفتم و کسی هم به دیدنم نیومده بود اما دیشب آقا بابک با بهروز تماس گرفت و گفت که فرداشب بهمراه مامان و دایی همایون و زندایی به خونمون میان و دقیقا ۹ صبح که بیدار شده بودم مشغول تمیز کردن خونه بودم تا ظهر نمیدونم چرا اما بهروز بعداز ازدواجمون خدمتکارهاشو برای همیشه مرخص کرده بود و تمام مسئولیت ها به عهده خودم بود ظهر که بهروز خونه نمیومد دو تا تخم مرغ از یخچال برداشتم و املت خوشمزه ای رو درست کردم و بعداز نوش جان کردنش مشغول آشپزی برای مهمونی شام شدم تا ساعت ۵ بعدازظهر بکوب مشغول درست کردن ژله و قورمه سبزی و ماهی پلو و باقالی پلو با ماهیچه بودم دیگه کارم تموم شده بود شعله گازو کم کردم میخواستم برم دوش بگیرم که بهروز وارد خونه شد .

\_سلام خسته نباشی بانو\_ سلام شما هم خسته نباشی

\_چه بوهای خوبی راه انداختی کاری مونده کمکت کنم؟

\_راستش فقط سالاد مونده که دوش بگیرم پیام خودم درست میکنم\_ بیخیال بانوی جذاب شما برو دوش بگیر تا بیای من آماده میکنم\_ ممنون

امشب از اون شبهایی بود که بهروز مهربون شده بود بیخیال فکر کردن به بهروز شدم و راهی حموم شدم بعداز یه دوش حسابی حالم جا اومد و خستگی از تنم به در رفت ...علاقه ای به آرایش نداشتم و از چهره خودم راضی بودم اما بخاطر خالی نبودن عریضه آرایش خیلی مات و کمرنگی رو انجام دادم که حسابی به صورتم نشست جوراب شلواری مشکی رنگمو به همراه تونیک بلند صورتیمو پوشیدم ... خرمن موهای خرمایی رنگم و به زحمت با سشوار خشک

کردم و آزادانه دورم رها کردم توی آینه برای خودم بوسی فرستادم و به استقبال مهمانان تازه واردم که صدای احوالپرسیشون با بهروز میومد رفتم ...

وقتی به استقبال مهمونا رفتم یه چهره ناشناس بینشون دیدم دختر بانمک و خونگرمی که از همون لحظه اول حسابی به دلم نشست بعداز معرفی که توسط بهروز با حالت عصبی انجام شد فهمیدم مانیا دختر خالشونه باخوشرویی ازش دعوت کردم و خیلی زود باهم مچ شدیم ..خیلی دلم برای مامان و دایی و زندایی حتی بنیامین کوچولو تنگ شده بود بعداز تعارف شربت میخواستم کنار مانیا بشینم که احساس غریبی نکنه اما بهروز گفت پاشو بیا کنار خودم بشین خانومم ..

با اکراه کنارش نشستم هر بار میخواستم با مانیا هم صحبت

شم بهروز بحث و عوض میکرد خیلی فکرم درگیر شده بود که چرا من باید از مانیا دختر به این خانمی دوری کنم ... بعداز کمی گفت و گو وارد آشپزخونه شدم که غذاها رو گرم کنم مانیا به بهونه کمک کنارم قرار گرفت ...

\_مانیا جون شماچرا زحمت کشیدی عزیزم خودم انجام میدم..

\_ترمه جان رفته بودم خونه بابک که فهمیدم بهروز ازدواج کرده و امشب اینجا مهمونیه که خودم خودمو دعوت کردم..

\_این چه حرفیه خونه خودته عزیزم خوش اومدی.. بهروز وارد آشپزخونه شد \_مانیا خودم کمکش میکنم برو بشین

\_بیخیال پسر خاله شما برو بشین الان من غذا رو میکشم بهروز ناراضی و از سرناچاری دوباره به سالن برگشت  
\_ترمه؟

\_جانم؟ چرا آرام صحبت میکنی..؟

\_وقت ندارم الان باز بهروز میاد فقط خوب به حرفام گوش کن بهروز مریضه مشکل روحی داره خیلی چیزها هست که  
باید بدونی شمارت و بهم بده باید حتما باهات صحبت کنم

\_اما من شماره ندارم گوشیمو بهروز گرفته اصلا متوجه منظورت نمیشم یعنی دیوونس؟ بازم بهروز وارد شد و  
صحبت ما به ناچار قطع شد ...

سر میز شام همه از دستپخت و غذاهام تعریف کردن که جز لبخند پاسخی ندادم ذهنم حسابی درگیر حرفهای مانیا  
شده بود اما این بهروز لعنتی هیچ راه ارتباطی برای من نداشت بود ...اصلا نفهمیدم مهمونی چطور تا آخر شب  
گذشت خیلی استرس داشتم که مانیا چی راجب بهروز میدونه موقع خداحافظی مانیا بغلم کرد و آرام توی گوشم  
گفت لطفا سریع زیر لباسشویی تو نگاه کن ..بعد صورتمو بوسید و رفت مامان و زندایی رو تنگ در آغوش گرفتم از  
صدقه سر بهروز نمیدونستم کی دوباره بتونم ببینمشون..

\_آقا بهروز منم مادرم دلم هوای ترمه رو میکنه خواهش میکنم زود به زود بهمون سر بزنید \_چشم مادر حتما بعداز  
رفتن مهمونا وارد آشپزخونه شدم که ظرف هارو جمع و جور کنم ..

\_ترمه این دختره مانیا چی همش زیر گوشت وز وز میکرده؟ \_چیز مهمی نبود بهروز جان حرفهای معمولی \_دیگه  
هیچ وقت بهش نزدیک نشو ازش خوشم نیاد \_دختر خوبی بود \_همین که گفتم \_چشم

\_من میرم بخوابم شب بخیر\_ منم اینجارو جمع کنم میخوابم شب بخیر

بعد از اینکه خیالم راحت شد بهروز وارد اتاقش شده فوراً دستمو زیر لباسشویی کشیدم که یه تیکه کاغذ توی دستم اومد وقتی دستمو بیرون کشیدم یه کارت ویزیت بود به نام دکتر روانشناس و مشاوره مانیا صداقت شماره موبایل و شماره مطب هم بود فوراً کارت و توی لباسم قایم کردم یه تیکه دیگه از این پازل مبهم واسم حل شد پس مانیا دکتر روانشناس بود اون گفت بهروز مشکل روحی داره صددرصد چیزهایی هست که من باید بفهمم فقط نمیدونستم چطور با مانیا صحبت کنم... با ذهنی مشوش آشپزخونه رو مرتب کردم و برای خواب به اتاق خودم رفتم طبق عادت هرشبم در اتاق و قفل کردم کارت و لای کتابی قایم کردم

...باوجود خستگی که داشتم اما بخاطر ذهن آشفتم تا نیمه های شب بیدار بودم و از این پهلوی به اون پهلوی میچرخیدم

...

یک هفته بعد...

یک هفته از مهمونی گذشته بود رفتار بهروز عادی بود و باهم کاری نداشتیم و متأسفانه من هم هنوز نتونسته بودم با مانیا تماس بگیرم تا اینکه بعد از یک هفته فرصتش برام پیدا شد توی آشپزخونه میز ناهار و میچیدم که بهروز گفت یادم رفته بود زودتر بهت بگم من امشب عازم آلمان هستم سفر کاری مهمی واسم پیش اومده توی مدتی که نیستم وسایلت و جمع کن برمت خونه بابک پیش مادرت باشی اینجا تنها باشی همش فکرم درگیرت میشه اینجوری بهتره..

\_باشه کی برمیگردی؟\_ احتمال زیاد دوهفته دیگه \_مراقب خودت باش

تو دلم گفتم بری که برنگردی اما مجبور بودم فیلم بازی کنم که دارم بهش وابسته میشم بعداز نهار آشپزخونه رو جمع و جور کردم و به درخواست بهروز وسایلمو جمع کردم که منو خونه آقا بابک برسونه خودشم شب ازاونجا بره فرودگاه ...

تا شب مدام لحظه شماری میکردم که بهروز زودتر بره دلم آشوب بود وقتی خیالم از رفتن بهروز راحت شد با عجله خودمو به خونه دایی همایون رسوندم ...

\_زندایی پیام داخل؟

\_حتما دخترم تنهام همایون رفت شوهرتو برسونه فرودگاه \_خداروشکر \_چیزی شده چرا انقد مضطربی ترمه؟

همه رفتارها و کارهای بهروز و برای زندایی تعریف کردم و حتی از درخواست مانیا که ازم خواسته حتما باهاش تماس بگیرم گفتم انقد گفتم تا خالی شدم ..

\_ترمه جان نمیدونم چی بگم عزیزکم خودت میدونی من بچه ندارم و واقعا منو همایون تورو مثل دخترخودمون دوست داریم گوشی من و بردار زودتر با مانیا تماس بگیر فعلا چیزی به مادرت و همایون نگیم تا بفهمیم قضیه چیه؟

و من چقدر ممنون زندایی سیمای فهمیده و باشعورم بودم که مادرانه میخواست کمکم کنه...گوشیشو گرفتم و فوراً شماره موبایل مانیا رو گرفتم که بعد از چند بوق طولانی جواب داد ...

\_بله بفرمایید؟

\_سلام مانیا جون ترمه هستم \_سلام عزیزم چقد دیر تماس گرفتی

\_فرصتش پیش نیومد تا امشب بهروز رفت آلمان منو آورد خونه آقا بابک

\_ترمه حرفهایی که میخوام بهت بزنم گفتنش خوشایند نیست اما وظیفه خودم دونستم حتما باهات درمیون بذارم

\_چی شده؟

\_بین ترمه من دختر خاله بهروزم و همینطور پزشک معالجش بودم اون مشکل روحی داره نمیخوام وارد جزئیات شم  
چطور باخودت هیچ وقت فکر نکردی چرا انقد ساده و سریع تورو عقد کرد و به خونه خودش برد؟ چون میترسید  
اقوام و دعوت کنه و حرفهایی که دونستنش برای تو خوشایند نخواهد بود درپی داشت بهروز ۴۲ ساله که بود ازدواج  
کرد با دختر یکی از تجار بنام که متاسفانه از طرف همسرش خیانت دید و اون دختر و طلاق داد بهروز بعد از رفتن اون  
دیوونه شد و دیگه هیچ وقت آدم سابق قبل نشد همون سال اول از همسرش بچه دار شد ثمره زندگی بی ثمرش  
دختری به اسم پانیذ که الان ۸ سالشه و توی آلمان به همراه عمش یعنی خواهر بهروز زندگی میکنه..

\_اما بهروز بمن گفته بود خواهرش کاناداس

\_دلیلشو نمیدونم چرا بهت دروغ گفته اما خواهرشون آلمان الان هم شک نکن سفر کاری در کار نیست و اون  
همیشه به دیدن دخترش میره البته وقتایی که حالش خوبه چون اگه همیشه خوب بود که پانیذ و خودش بزرگ  
میکرد این آدم سلامت عقل نداره و وقتی که از چیزی عصبانی شه دیگه معلوم نیست بعدش چی میشه نگرانتم ترمه  
تو باید اینارو بدونی که بتونی تصمیم درستی بگیری اگه تصمیمت قرار بر موندن شد باید یادگیری و بتونی باهات  
مدارا کنی سعی نکنی کاری کنی که اون عصبی شه چون ممکنه حتی جون خودتم به خطر بندازی...

\_ اصلا نمیدونم باید چی بگم یا چیکار کنم خیلی شوکه شدم. اما بهروز هیچ کاری بامن نداره البته گاهی کتکم میزنه بعدش دلجویی میکنه منظورم اینکه ما اصلا حتی باهم اتاق مشترک هم نداریم..

\_ میدونم عزیزم بهروز به همه روابط بد بین شده همه چی و گناه میدونه و خیانت دست خودش نیست من خیلی سعی کردم کمکش کنم تا حدی هم بهتر شد اما نه کاملا چون هیچ وقت خودش نخواست که خوب بشه

\_ اگه بخوام ازش جداشم الکی و بدون مدرک که همیشه

\_ میدونم عزیزم من مدارک پزشکی بهروز و دارم که حتی اثبات میکنه ۵ سال تیمارستان بستری بوده من نمیگم حتما جداشو زندگی خودته همه چی و بسنج بعد تصمیم درستی رو بگیر من فقط وظیفه خودم دونستم که بهت بگم... کاری نکنی بهت شک کنه یا بدبین بشه

\_ اما شده متاسفانه بمن هم بدبینه \_ چطور؟

تمام ماجرای خودم و رادمان و برانش تعریف کردم و حتی گفتم که بهروز اتفاقی حرفامو شنیده و از اون روز با کوچکترین اشتباهی از جانب من کتکم میزنه گوشی مو گرفته و تلفن خونه رو قطع کرده وقتی خونه نیست درهارو قفل میکنه حق بیرون رفتن و ندارم..

من و زندایی حسابی از شنیدن حرفهای مانیا شوکه شده بودیم واقعا نمیدونستم باید چه خاکی توسرم بریزم من از آقا بابک متنفر بودم که منو اینجوری بدبخت کرد اگه اون منو بهش پیشنهاد نمیداد هیچ کدوم این اتفاقها پیش نمیومد اگه میموندم زندگی نکبتی رو باید ادامه میدادم اگه طلاق میگرفتم از طرفی بدون پول و پشتوانه کاری نمیتونستم انجام بدم و برای دایی و مامان هم بد میشد هردوشون بیکارو آواره میشدن واقعا ذهنم قفل کرده بود که



چیکار کنم.. فعلا از سر ناچاری مجبور به تحمل بودم ایکاش زمان به عقب برمیگشت و من هرگز بهروز و قبول نمیکردم در واقع هیچ وقت حرفهایی که اون دختر راجب ازدواج رادمان بمن گفت و باور نمیکردم الان وضع این نبود... از زندایی تشکر کردم و بعد از گفتن شب بخیر به اتاق سابقم که با مامان شریک بودم برگشتم و سعی کردم که بخوابم.. اما لحظه ای حرفهای مانیا راجب بهروز از خاطر من میرفت کسل و بی اعصاب از جا بلند شدم و ترجیح دادم توی هوای خوب اردیبهشت توی باغ قدم بزنم و به بدبختی که بر سرم نازل شده بود فکر کنم... یعنی رادمان کجا بود چیکار میکرد خیلی دلم میخواست بدونم بعد از من چی بسرش اومد... خدای من باورم نمیشد بهروز دختر ۸ ساله داشت و من نمیدونستم البته خاک بر سرمن بریزن که هیچی راجب مردی که شوهرم بود نمیدونستم واقعا چی میدونستم که بخوام قضیه دخترشو بدونم لعنت به فقر لعنت به ناداری که مجبورم بخاطر وضعیت بد مالی که داریم و بخاطر زندگی مامان و دایی تحمل کنم و با استرس و اضطراب با یه دیوونه زنجیری زندگی کنم

...خدایا فقط خودت کمکم کن از این باتلاقی که توش دارم غرق میشم نجات پیدا کنم ...

رادمان:

امشب پرواز داشتم به مقصد لندن خودمم نمیدونستم کی دوباره به ایران برمیگردم ۵۲ اردیبهشت بود خیلی دلم برای مامان و بابا تنگ میشد این مدت بابا خیلی واسه خواسته من زحمت کشید ویلا و بوتیک و ماشین و خیلی زود واسم فروخت و با وکیل کاردستی که برام گرفته بود خیلی زود کارهای مهاجرتم درست شد هنوز نرفته دلتنگشون بودم ساعت ۲۱ پرواز داشتم قرار بود از خونه آقاجون راهی شم چون همه اقوام مادری و پدری اونجا جمع بودن خوشحال بودم که نازی بینشون نبود مسبب جدایی من و ترمه اون احمق بود مسبب حال بدم اون نادون بود و همینطور علت اصلی رفتنم... خیلی رو مود نبودم اما بخاطر دل مامان میگفتم و میخندیدم دلم برای همشون تنگ میشد حتی صبحان و خواهراش... اشتهایی به شام نداشتم مادر جون واسم دلمه درست کرده بود اما وقتی به این فکر کردم دیگه نمیدونم کی دوباره میتونم دستپخت خوبشو بخورم با ولع شروع به خوردن کردم انقدر خوردم که در حال انفجار بودم عقب کشیدم

طلوع آرامش

..همه از رفتنم ناراحت بودن اما سعی داشتن دم رفتن به روم نیارن که اصلا موفق نبودن ...کم کم وقت رفتن رسیده بود واقعا اشکم دراومد از شون خواستم هیچکی بامن فرودگاه نیاد خواهش کردم و گفتم دل کندن برام سخت میشه که با اکراه پذیرفتن همه رو یک به یک بغل کردم آقاجون ...مادرجون

..عزیز..خونواده عموتورج و عمه ایران ..خاله روناک و بچه هاش صبحان و خواهراش در اخر با مامان و بابا خداحافظی غم انگیزی کردم که اشک همه دراومد نگاه اخر و به همه انداختم و با سرعت به همراه دوتا چمدون سنگینی که داشتم از خونه خارج شدم و سوار ماشینم آژانس شدم...

طول مسیر تا فرودگاه فقط آروم آروم اشک ریختم بعداز حساب با راننده خیلی تنها و غریب کارهای پروازم و انجام دادم ...زمان خیلی زود گذشت به خودم که اومدم هواپیما تیکاف زد و از روی آسمان تهران گذشت

...خیلی دلم گرفته بود لحظه ای چشمای غمگین مامان و بغض مردونه بابا از جلو چشمام کنار نمیرفت

...داغ نداشتن ترمه هم باز برام پررنگ شده بود یعنی الان با شوهرش زندگی خوبی داشت؟ فکر خودش و شوهرش مثل خوره به جونم افتاده بود عصبی هدستم روی گوشم گذاشتم و دکمه پلی رو زدم که با شنیدن صدای خواننده بازم اشکام به یاد ترمه راهشون و باز کردن ...

خیلی جالب بود که این آهنگ دقیقا وصف حالم بود پلی شده بود...

کجا باید برم یه دنیا خاطره ت تورو یادم نیاره...کجا باید برم که یک شب فکرتو منو راحت بذاره.. چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره..

طلوع آرامش

محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره.. کجا باید برم که توهرثانیم تورو اونجا نبینم...

کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم...

قرار بعد تو چه روزهایی رو من تو تنهایی ببینم...

دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه از عشق تو همینم.. جوونیمو سفر کردم که از تو دور شم یک دم منو هر جور میبینی  
شبیه یک سفرنامه ام...

کجا باید برم یه دنیا خاطره ت تورو یادم نیاره...

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره...

چه کردم باخودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره...

تمام صورتم از شنیدن آهنگ خیس از اشک شده بود غم دنیا رو دلم سنگینی میکرد انقد اون آهنگ و گوش دادم تا  
خوابم برد...

طلوع آرامش

با تکون دست مهماندار بیدار شدم که گفت رسیدیم باورم نمیشد ۶ ساعت پرواز خیلی سریع گذشته بود از ش تشکر کردم از قبل با میلاد هماهنگ کرده بودم دنبالم بیاد... بعد از تحویل چمدون هام توی سالن فرودگاه لندن با چشم دنبال میلاد می‌گشتم که دستی روی شونه م قرار گرفت ...

\_هی مستر\_ میلاد لعنتی

همدیگه رو بغل کردیم ..

\_خوش اومدی رادمان امیدوارم اینجا زندگی خوب و جدیدی رو شروع کنی و همه غم هات و از یاد ببری\_ ممنون رفیق\_ شرمنده مامان و بابا هم میخواستن برای استقبالت بیان که کاری پیش اومد

\_این چه حرفیه نمیخواستم تو زحمت بیفتن خب چیکارا کردی واسم؟\_ بریم توی مسیر واست توضیح میدم

دسته چمدونم گرفتم و یکی دیگه از چمدون ها هم میلاد جلوتر از من میکشید سوار ماشین میلاد شدم اولین باری بود که لندن میومدم خیلی برام تازگی داشت همه چی این شهر جالب بود با دقت خونه ها و مغازه ها رو نگاه میکردم

...

\_خب رادمان با پولایی که واسم فرستادی تونستم دقیقاً توی همون خیابونی که خونه خودمون هست یه آپارتمان نقلی واست اجاره کنم و یه ماشین هم برات خریدم که راحت باشی آپارتمان نقلی هست اما خوبیش اینه توی یکی از بهترین محله هاس و البته مبله و تمیز آقای تمیز وسواسی

\_ خیلی وقته دیگه برام مهم نیست چی میخورم یا کجا میخوابم

\_ خب همون فکتو ببندی و گوش بدی خیلی بهتره واسه کار متاسفانه نتونستم توی باشگاه کار مربیگری واست جور کنم البته فعلا نتونستم اما حتما کار مورد علاقت و جور میکنم اما توی کارخونه صنایع غذایی واست بعنوان مهندس ناظر خط تولید کار جور کردم.

\_ شوخی مزخرفی بود

\_ شوخی نکردم الاغ از شنبه مشغول میشی رییس اونجا با بابا آشناس و البته ایرانیه که وقتی مدارک تحصیلی و نمرات خوبتو دید بی چون و چرا پذیرفت از بس خرشانسی

\_ گمشو بابا من شانس دارم؟ بابت همه چی واقعا ممنون امیدوارم بتونم جبران کنم

\_ از رییس آقای ریاحی خواهش کردم از شنبه کار تو شروع کنی این چندروز خوب استراحت کن و مسیرها رو یاد بگیری کلا با جو آشناسی بهتره منم که هستم کاری داشتی درخدمتم..

\_ تو خیلی رفیقی الان من و برسون خونه خودم میخوام استراحت کنم \_ باشه داداش فقط برای نهار بیا خونه ما منتظر تیم \_ الان ساعت چنده چطور یاس؟

\_ اینجا سه ساعت و نیم عقبتر از تهرانه فک کنم الان ۳/۴ شده باشه.. با میلاد وارد خیابونی که خونه من و البته خونه خودشون بود شدم ..

\_ خب رادمان جان این خونه ویلایی پلاک ۳۲۱ خونه ماس ظهر منتظر تیم دقیق پلاک ۷۲۱ خونه تو \_ خوبه نزدیکیم

وارد ساختمون شیکی شدیم که طبقه دوم خونه من بود میلاد کلید هارو بهم داد و گفت برمیگرده خونه خودشون من راحت باشم ..

یه خونه نقلی یه پذیرایی ۸۱ متری که با مبل های راحتی طوسی کمرنگ و لیمویی دکور شده بود و جز فرش و چندتا تابلو و تی وی وسیله دیگه ای داخل سالن نبود دوتا اتاق خواب داشت یکی تخت دونفره چوبی قهوه ای و وسایل لوکس و کاملی داشت و دومین اتاق با تخت تک نفره نقره ای و روتختی سورمه ای و یک میز مطالعه فقط دکور شده بود آشپزخونه و حموم دستشویی هم خیلی تمیز و شیک بود خیالم از بابت خونه راحت شد و حسابی به دلم نشست چمدون هارو به اتاق که تخت بزرگتری داشت بردم حوصله نداشتم بازشون کنم خوابم گرفته بود لباس و شلوارمو از تنم در آوردم و تنها شلوارکی پوشیدم و زیر پتو خزیدم که راحت بخوابم ...به حدی خسته بودم که به شماره ۳ نرسیده خوابم برد...

وقتی از خواب بیدار شدم با دیدن عدد ۲۱ که ساعت نشون میداد چشمم گرد شد یعنی این همه خوابیده بودم ...با عجله چمدونمو باز کردم شلوار جین نخودی رنگمو با تیشرت خاکی رنگ پوشیدم چمدون کوچیکتری هم که حاوی سوغاتی بود و دست گرفتم و با عجله به سمت خونه دایی رامین حرکت کردم

...دستم چندبار روی زنگ قراردادام که در با صدای تیکی باز شد... خونه بزرگ و خوشگلی داشتن حیاطش باوجود تاب و چمن کاری و درخت های زیبایی که داشت شبیه پارک بود تا حیاط ..ساختمون خونه هم یک طبقه بسیار شیک بود که در لحظه اول که وارد میشدی حس میکردی وارد یکی از اصیل ترین خونه ها توی ایران شدی همه چی با وسایل ناب ایرانی دکور شده بود از فرشهای دستبافت تا تابلو فرش ها و ظرف های نقره و ظروف میناکاری شده و خاتم کاری همه چی خیلی سنتی و شیک بود دایی و زندایی هردو به استقبالم اومدن هردوشون و بغل کردم و به داخل دعوتم کردند ...

\_خب رادمان جان خوش اومدی چشم و چراغ رویا\_ ممنون دایی خونه قشنگی دارید

\_قابل تورو نداره چندبار به میلاد گفتم بهت بگه بیای پیش ما اما گفت خودت اصرار به خونه مستقل داشتی

\_بله.. اینجوری هر دو راحت تریم خداروشکر بهم نزدیکیم زود به زود بهتون سر میزنم\_ خوش اومدی پسر

زندایی برای ناهار صدامون زد با دیدن قورمه سبزی توی ظرفهای مسی ناخودآگاه چشمامو بستم و یاد قورمه سبزی های مامان افتادم... ای وای خاک بر سرم اصلا فراموش کردم وقتی رسیدم خبر بدم...

\_زندایی فراموش کردم به مامانم اینا خبر بدم رسیدم

\_میدونم سربه هوا رامین خودش تماس گرفت اطلاع داد اما بعد از ناهار خودتم یه تماس بگیر\_ چشم.. میلاد کجاست؟

\_میلاد رفته دانشگاه تا ساعت ۴ کلاس داره

ناهارو با خنده و شوخی های دایی خوردیم توی جمع کردن ظرفها به زندایی کمک کردم و بعد وارد سالن خونه شدم... دایی سیم کارتی رو به طرفم گرفت..

\_بگیر رادمان جان اینو میلاد واست تهیه کرده خط اینجاس\_ ممنون

خط و روی گوشی خودم انداختم و فعالش کردم با مامان تماس گرفتم ...

\_سلام مامان \_سلام عشق مامان خوبی پسرم؟

\_ممنون ببخشید فراموش کردم تماس بگیرم \_اشکال نداره عزیزم همه بهت سلام میرسونه خیلی مراقب خودت باش کم و کسری نداری؟

\_نه ممنون میلاد واسم سنگ تموم گذاشته به همه سلام برسونه

کمی بعد از صحبت با مامان چند دقیقه هم با بابا صحبت کردم وقتی کاملاً خیالشون از بابت من راحت شد تماس و قطع کردم و با دایی مشغول شطرنج بازی شدم...دور دوم بازی که تموم شد زندایی هم با سه چایی خوشترنگ به جمع ما پیوست..

\_ای وای زندایی من فکر کنم آلتزایمر گرفتم \_چطور

\_سوغاتی های که آوردم و فراموش کردم بهتون بدم

چمدون و باز کردم و ظرفهای حاوی زعفران و پسته و زرشک و نبات و سبزی های خشک شده معطر و خیلی خوراکی و سبزیجات که نمیدونستم چیه از طرف عزیزو مامانم بود و بهشون دادم خیلی تشکر کردن همه سوغاتی ها خوراکی بود چون خودشون جایی بودن که لوکس ترین و با کیفیت ترین وسایل بود پس چیز دیگه ای نمیشد سوغاتی خرید ...تا شب خونشون موندم میلاد هم بعداز کلاسش به خونه برگشت که حسابی جمع شادتر شد شب



ازشون خداحافظی کردم و به آپارتمان خودم برگشتم در یخچال و باز کردم که میلاد از همه نوع خوراکی یخچال و پر کرده بود سیب قرمز درشتی رو سوا کردم و همینطور که بهش گاز میزدم لب تابمو باز کردم که کمی راجب رشته ای که خونده بودم تحقیق کنم بعداز اتمام درسم دیگه ازش فاصله گرفته بودم باید کمی یادآوری میکردم که وقتی به کارخونه رفتم لنگ نمونم... چندروز باقی مونده تا شنبه رو همش درگیر تحقیق راجب کارو درس بودم و البته شبها با میلاد به گردش میرفتم و کلا

مسیرهارو یاد گرفتم خداروشکر زبان انگلیسی رو مثل زبان مادری مسلط صحبت میکردم حداقل لنگ زبان نبودم... روز موعود فرا رسید که به کارخونه برم کت و شلوار مشکی شیکی رو با پیرهن طوسی و کراوات مشکی ست کردم و با ماشین خودم به سمت کارخونه حرکت کردم آقای ریاحی خیلی آقای محترم و جنتلمن جذابی بود خیلی با احترام بامن برخورد کرد و تا قسمت کارم همراهیم کرد کل شرایط و برام توضیح داد که خداروشکر کارم خیلی هم سخت نبود و همون روز اول روی روال قرار گرفت ...

برنامه زندگیم بهتر از ایران شده بود تازه داشتم از درسی که خونده بودم لذت میبردم روزها از ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر کارخونه بودم و بعدش به خونه برمیگشتم گاهی با میلاد به گردش و تفریح میرفتم گاهی خونه دایی میموندم و با اونا وقتمو میگذروندم خیلی زود یک ماه از زندگیم در لندن سپری شده بود حال روحیم خیلی بهتر شده بود اینجا دغدغه و فکر و خیال نداشتم فقط دلتنگی از مامان و بابا اذیتم میکرد که کم کم برام روبه عادت بود... ترمه هنوز توی قلبم جا داشت فراموش نشده بود اما دروغ بود اگه میگفتم هنوزم به پرننگی قبل برام باقی مونده شاید واقعا راست گفتن ازدل برفت هرآنکه از دیده برفت... خیلی دلم میخواست بدونم زندگیش چطور میگذره برام مهم بود حداقل بخاطر علی خوشبخت و راحت زندگی کنه هنوزم گاهی یاد علی آزارم میداد واقعا سرنوشت نامشخصه آدم نمیدونه چه بازی هایی برامون درنظر داره از هرچه و هرکس که دور شده بودم به همون میزان به خدا نزدیک شده بودم دیگه نماز میخوندم وبیشتر وقتمو به راز و نیاز با خدا مشغول بودم خیلی حس آرامش بخشی برام بوجود میاورد همه چی زندگیمو به خدا سپرده بودم شاید دوستی و نزدیکیم بخدا باعث شده بود با ازدست دادن ترمه راحتتر کنار بیام

..هرروز دعای هرشبم خوشبختی ترمه بود و از خدا میخواستم بهترین ها رو واسه خودم رقم بزنه دیگه هرچه که بود و پای مصلحت خدا میداشتم و راضی به رضای خودش بودم ...

بجز میلاد فقط با لیندا دختر آقای ریاحی دوست بودم البته فقط یه دوست معمولی دختر بانمک و شیطونی که آدم و با کارا و حرفاش به وجد میاورد ۳۲ ساله بود آخرای درسش بود اونم مثل من مهندسی صنایع میخوند و البته توی کارخونه سه روز در هفته کار میکرد آقای ریاحی خیلی بمن لطف داشت و چندبار منو به منزل خودش دعوت کرده بود و با خانمش سحر خانم هم آشنا شده بودم کلا خونواده خیلی خونگرمی بودن بجز لیندا دو دختر دیگه هم داشتن لعیا و لنا که هر دو ازدواج کرده بودند ...لعیا با همسرش به ایران مهاجرت کرده بود اما لنا همسرش پسری انگلیسی بود و همونجا ساکن بودند به قول آقای ریاحی فقط لیندا بود که اصلا فکری برای آیندش نداشت و همش به شیطونی وقتشو میگذروند که لیندا هم همیشه صداش

درمیومد که من هنوز مرد رویاهامو پیدا نکردم. درکنار خونواده ریاحی روحیم خوب بود

ترمه:

با درد شدیدی توی صورتم چشمامو باز کردم نگاهی به اطراف انداختم که متوجه شدم توی بیمارستانم آروم آروم چند قطره اشک از صورتم پایین چکید و یادم به اتفاقاتی این چندوقت پرکشید که بدبخت و بیچاره شدم ...بعد از اون مسافرت لعنتی که بهروز رفت و برگشت وقتی به خونه خودمون برگشتیم مثل اینکه بهروز با دیدن دخترش بازم یاد همسر سابقش و خیانتش افتاده بود که چپ و راست بمن گیرمیدادو من سعی در آروم کردنش داشتم البته که حال بهروز اصلا برام مهم نبود و فقط از ترس جونم بود باهاش مدارا میکردم چندشب بعد همکارهای بهروز برای شام به خونه ما اومدن که بینشون پسر جوونی بود که من زیر نگاه های خیره ش معذب میشدم آه که یادآوری اون روزها چقد برام غمناک بود بهروز چندباری با نگاهش اون پسر و غافلگیر کرد اما اون اصلا به روی مبارکش نیامد تا پایان مهمونی بیشتر خودمو توی آشپزخونه مشغول کردم که با اون پسر که فهمیده بودم اسمش حسام چشم تو چشم نشم ...بعد از رفتن همکاراش نفسی از سر آسودگی کشیدم خصوصا که بهروز هیچی نگفت خیالم راحت شد اما

طلوع آرامش

از جایی که هیچ وقت شانس نداشتم روز بعد مشغول گردگیری خونه بودم که در واحدمون زده شد اما در کلید بود و من

نمیتونستم درو باز کنم به ناچار پشت در قرار گرفتم و آروم گفتم کیه؟ \_ ترمه جان باز کن حسامم \_ آقا حسام شما اینجا چیکار میکنید؟

\_ از طرف بهروز اومدم چندتا پرونده رو جا گذاشته بردارم فوراً نیازش داره \_ اما در قفله من کلید ندارم باز کنم بهتون نگفت؟

\_ مسئله ای نیست کلید و به خودم داد \_ بسیار خوب وقتی خودش کلید داده و شمارو فرستاده مسئله ای نیست بفرمایید داخل

نگاهی به خودم انداختم شلوار و بلوز یاسی رنگ استین بلندی تنم پوشیده بودم چادر سفیدم کنار در بود اون رو روی سرم انداختم که حسام یالا گویان درو باز کرد و وارد شد...

\_ سلام بفرمایید \_ سلام ممنون بی زحمت پرونده هارو میارید؟ \_ بهتون گفته کجاست؟

\_ بله گفت توی اتاق کارش روی میز \_ الان براتون میارم

به طرف اتاق کار بهروز رفتم و چندین پرونده رو روی میز دیدم به محض اینکه دستمو سمت پرونده ها جلو کشیدم دست حسام دور میچ دستم قفل شد ..

\_ چیکار میکنید خواهش میکنم دستتون و بردارید

\_ دو دقیقه به حرفم گوش کن ترمه تو خیلی زیبایی از دیشب که دیدمت آرام و قرار ندارم خواهش میکنم از بهروز  
جداشو اون لیاقت تورو نداره اصلا میخوای یه مدت بامن باش تا بفهمی من چقد بیشتر میخوامت  
\_ شما دیونه شدی لطفا زودتر از اینجا برو بیرون برام دردسر ایجاد نکنید \_ ترمه من عاشقتم عاشق شدم در یک نگاه  
باورم کن عشق...ق...

حرف حسام نیمه تموم موند چون در اتاق با صدای گوشخراشی باز شد و بهروز توی چهارچوب در قرار گرفت

...

چشماش از شدت خشم قرمز شده بود و بلند و عصبی نفس میکشید ...

\_ اینجا چخبره؟ \_ ههییچی

نگاهش به دست حسام دور میچ من خیره موند تمام تنم از ترس میلرزید بهروز سمت حسام حمله کرد و چندمشت  
پی در پی به حسام زد من فقط عصبی و وحشت زده جیغ میزدم اما حسام قوی تر بود و یه کتک حسابی به بهروز زد  
و از اونجا فرار کرد ... تنها شده بودیم از جاش بلند شد ... ازش وحشت داشتم

\_ خب دختره هرزه پس با زیباییت لوندی میکنی اونم برای این پسره آشغال \_ بهروز بخدا من کاری نکردم تو خودت  
به اون کلید دادی \_ من میخوامم مچ تون و بگیرم که گرفتم

از بس از بهروز کتک خوردم دیگه نمیتونستم از جام بلند شم تمام صورت و بدنم غرق در خون شده بود وقتی عقده هاش خالی شد گفت زود وسایلتو جمع کن من زن هرزه نمیخوام ...

با حق حق گریه از شدت دردی که داشتم هرچه لباس داشتم توی چمدون ریختم بهروز برام آژانس گرفت به مقصد خونه دایی همایون و گفت توی دادگاه میبینمت دختره احمق دیوونه تاوانشو بد جور ازت میگیرم اون روز از تهدیدی که بهروز کرد تمام بدنم لرزید با همون سر و وضع به خونه دایی همایون رفتم مامان و زندایی از دیدنم حسابی شوکه شده بودند مامان پا به پام گریه میکرد و توی سر خودش میزد دایی وقتی به خونه برگشت از شدت عصبانیت دیوونه شده بود و مدام به کل خاندان فروزش بد و بیراه میگفت کل ماجرا رو براشون تعریف کردم مامان گفت دیگه اون پسره نفهم هم برگرده من اجازه نمیدم اونجا زندگی کنی تکلیفتو مشخص میکنم هیچ راهی نداشتم جز تماس با مانیا که فوراً خودش و به خونه دایی رسوند شانس آورده بودم آقا بابک برای یک ماه به ترکیه رفته بود وگرنه با این اتفاقها اونم به حمایت از برادرش همه مون و بیرون میکرد ... مانیا خیلی از وضع به وجود اومده متاثر و ناراحت بود گفت از فردا خودش دنبال کارهای طلاقمو میگیره ... بی تابی مامان منو کلافه کرده بود مدام گریه میکرد و میگفت اون از پسر من زیر خاک خوابید اینم از بخت سیاه دخترم ...

تمام صورت و بدنم کبود شده بود مانیا خیلی بهمون کمک کرد از بهروز شکایت کرد و با ارائه مدارک پزشکی که داشت و قیافه داغون من در عرض یک هفته کارا درست شد و قاضی حکم طلاق و داد ...

دنیا رو سرم آوار شد وقتی فهمیدم توی عقد نامه فقط ۴۱ شاخه گل رز بعنوان مهریه ثبت شده اما تا جایی که همه یادشون بود ۴۱۱ سکه طلا خونده شده بود نمیدونم بهروز چطور اون زمان مهریه رو ۴۱ شاخه رز نوشته حتما دستش با عاقد تو یه کاسه بوده ... هیچی گیرم نیومد حداقل بتونم یه خونه اجاره کنم مانیا خیلی ناراحت بود وقتی از در دادگاه بیرون اومدیم بهروز نگاهی از سر تنفر بمن انداخت و گفت فکر نکن راحت ازت گذشتم و طلاق دادم همه چی تموم شده نه خانم خوشگله هنوز مونده تاوان پس بدی.. اصلاً حوصلشو نداشتم محلش ندادم و با مانیا به خونه دایی همایون برگشتم ... دایی هم تصمیم شو گرفته بود دیگه موندن توی خونه اقا بابک و جایز نمیدونست از خودم متنفر بودم که باعث بیچارگی و آوارگی بقیه هم شده بودم اما کجا میخواست بره خیلی کلافه بودم مانیا گفت اینجا موندن اصلاً جایز نیست من بهروز و میشناسم انتقامشو میگیره بهتره تا اون یا بابک نیومدن بیرونتون کنن اینجا رو

ترک کنید... همه وسایلتون و جمع کنید باقیش بامن تا جایی که بتونم کمکتون میکنم تا فردا صبح همه چی و جمع و جور کنید شیراز اصلا برای ترمه مناسب نیست میریم تهران

\_آخه تهران کجا بریم مانیا جون؟

\_من دوستمو تنها نمیذارم تو کاریت نباشه ترمه فکر همه جاشو کردم ...

بعداز رفتن مانیا مامان و زندایی همه لباس هامون و توی ساک جمع کردن و البته وسایل زندگیشون توی سوئیت مال خودشون بود همه وسایل رو هم بسته بندی کردن همه چی آماده رفتن بود باشرمندگی سرم و پایین انداختم که دایی بغلم کرد..

\_دخترم تو مثل دختر خودمی نبینم شرمنده باشی نجات تو از دست اون پسر روانی از همه چی مهمتره \_بخشید من برای همتون همش باعث دردم سرم ..

صبح زود مانیا با یه وانت و دوتا کارگر اومد کل وسایل و بار زدن از زهرا خانم و مهناز خانم هم خداحافظی کردیم و خودمون ۴ نفری هم سوار ماشین شاسی بلند مانیا شدیم و پشت سر وانت به سمت تهران حرکت کردیم ...

وقتی به تهران رسیدیم مانیا مارو به یه خونه ویلایی بزرگ توی یکی از محله های گرون قیمت تهران برد گفت اینجا خونه پدریشه که خالیه فعلا چون شیراز هستن سرایدار قبلیشون رفته دایی و زندایی رو به سوئیت سرایداری هدایت کرد گفت اینجا هم کارتون سبکتره فقط آقا همایون کار نگهبانی و سرایداری و انجام بدن کافیه با سیما خانم کاری نداریم چندروز دیگه مامان و باباهم برمیگردن راجب شما باهاشون صحبت کردم حقوقتون هم هر موقع بابا

برگشت باهاتون توافق میکنه ..فعلا ترمه جان شما و مادر تم اینجا بمونید که جایی واستون پیدا کنم ولی خودت ترمه صورتت که بهتر شد بعنوان منشی شیفت صبح بیا مطب پیش خودم کارکن..

\_مطب شما تهران بود؟من متوجه نشده بودم

\_اره ما کلا ساکن تهرانییم یه مدت اومده بودیم شیراز به اقوام سر بزنییم که من اتفاقی اومدم خونه بابک و پام به خونه شما باز شد..

\_ممنون مانیبا جون نمیدونم چطور واست جبران کنم\_اصلا نیاز به تشکر و جبران نیست عزیزم

همگی خیلی از مانیبا تشکر کردیم واقعا خیلی به دادمون رسیده بود خوشحال بودم که دایی و زندایی همون کار خودشون و سوئیت خودشون و توی شهر دیگه باز بدست آورده بودند فقط نگرانییم برای محل زندگی خودم و مامان بود ... زندایی برای شام املت آماده کرد که حسابی به همه چسبید مانیبا بعد از صرف شام از مون خداحافظی کرد و به خونه خودشون یعنی ساختمون ته باغ رفت ...

چقد من ساده و احمق بودم که فکر میکردم همه چی خوب شده و من دیگه از شر بهروز راحت شدم و زندگی جدیدی رو تهران آغاز کردم یعنی تا دو هفته بعد که صورتم خوب شده بود همه چی خوب پیش رفت تا اینکه تقریبا سه روزی میشد بعنوان منشی توی مطب مانیبا مشغول به کار شده بودم کارمو دوست داشتم و برام سرگرمی جالبی بود اما زهی خیال باطل که بذارن آب خوشی از گلوم پایین بره...روز چهارم مانیبا نتونست منو با خودش به مطب ببره چون شب قبل و خونه برادرش مونده بود و من صبح خودم به تنهایی راهی مطب شدم از نزدیکی های مطب وقتی از اتوبوس پیاده شدم حس میکردم یه موتور سوار داره تعقیبم میکنه اما همش به خودم دلداری میدادم خیالاتی شدم مسیر کوتاهی رو باید پیاده طی میکردم توی کوچه خلوتی بودم و از شانس گندم ساعت ۸ صبح هیچکس توی کوچه نبود موتور سوار سرعتشو کنارم کم کرد گفت خانم ببخشید به محض اینکه برگشتم بگم بله یک طرف صورتم به شدت سوخت حس میکردم سرب داغ ریختن رو صورتم و با سرعت از کنارم رد شد اصلا نفهمیدم چی شد فقط صورتمو گرفته بودم و گریه میکردم از صدای جیغ و داد و بیداد من اهالی محل بیرون اومدن و با اورژانس تماس

طلوع آرامش

گرفتن از شدت ترس بیهوش شده بودم ... الان که مرور اون خاطرات لعنتی تموم شد مانیا با چشمای سرخ از اشک وارد اتاق شد صورتم باند پیچی بود نمیدونستم چه بلایی سرم اومده ...

\_بهتری ترمه؟

\_مانیا من فقط یادمه صورتم سوخت و موتور سوار فرار کرد صورتم چی شده؟

\_ترمه حس میکنم همش زیر سر بهروز باشه خودم از طرف تو شکایتی تنظیم کردم و به دادگاه ارائه دادم نمیدونم واقعا چی بگم متاسفم

\_توروخدا بگو صورتم چی شده هنوزم کمی سوزش داره

\_یه نفر تو صورتت اسید پاشیده اما شانس آوردی فقط طرف راست صورتت سوخته و طرف چپت کاملا سالمه

از شنیدن اینکه صورتم سوخته هق هق گریه م کل بیمارستان و دربرگرفت باورم نمیشد آخه من کاری نکرده بودم خدایا تاوان چی رو پس میدادم..

\_ترمه توروخدا آروم باش خواهش میکنم یه کاریش میکنیم بهروز و دستگیر میکنن من همین امروز ازش شکایت کردم اون باید پول جراحی صورتتو بده



طلوع آرامش

\_بس کن مانیا من بیچاره شدم دیگه حتی روم نمیشه از خونه پامو بیرون بذارم این بلاها تا کی قراره ادامه داشته باشه بخدا من دیگه طاقت ندارم مگه چندساله این همه درد...مادرم کجاست میخوام ببینمش..

\_الان میگم زندایی سیمات بیاد پیشت

مانیا اتاق و ترک کرد و زندایی و دایی با لباس سرتا پا مشکی وارد اتاق شدن دلم از ترس لرزید چی شده چرا مشکی پوشیدین مامان کجاست؟

\_دخترم شرمندتم که این خبرو بهت میدم مادرت وقتی اومد بیمارستان صورت سوخته تورو دید طاقت نیاورد و سخته کرد

\_یعنی مامانم مرد؟

هر دو سرشون و پایین انداختن

چنان جیغی زدم که اشک یزید هم در میومد باورم نمیشد دیگه بی کس و کار شده بودم نمیتونستن کنترلم کنن پرستاری وارد اتاق شد سوزش سوزنی رو توی دستم حس کردم و چشمام بسته شد ...

وقتی برای بار دوم بهوش اومدم دیگه هیچ عکس العملی نشون ندادم خودمم نمیدونستم چم شده از حرفهای زندایی متوجه شدم بار اول که بیهوش شدم یک هفته طول کشیده بود تا به هوش بیام و چون یک هفته بیهوش بودم خودشون مادرمو کنار قبر علی و بابا به خاک سپرده بودن مثل یه آدم آهنی فقط بهشون نگاه میکردم با کمک زندایی لباسهامو پوشیدم و به خونه جدید دایی رفتم دیگه کسی رو نداشتم که باهاش زندگی کنم دایی و زندایی هم که بچه ای نداشتن قرار بود برای همیشه کنارشون موندگار شم زندایی از خونواده مانیا میگفت که مثل خودش مهربون و خونگرم هستن و اینجا خیلی راحت ترن اما من هیچ واکنشی نشون نمیدادم فقط یکبار با دایی به مزار مادرم رفتم و فقط چند دقیقه به قبر سه عزیزم نگاه کردم و بدون حرف و گریه برگشتم و دیگه اصلا پامو از خونه بیرون نداشتم بعداز یک ماه خودمو توی آیینه نگاه کردم که همونجا لیوانی که دستم بود و توی آیینه کوبیدم و به هزار تیکه تبدیل شد تنها صدایی که شاید از گلوم بعداز یک ماه خارج شد فقط همون صدای جیغم از شدت ترس از

## طلوع آرامش

دیدن نیمه راست صورت‌م بود...مانیا خیلی سعی داشت با صحبت کمکم کنه با زندگی کنار بیام اما بیفایده بود شکایتمون از بهروز هم بی نتیجه موند چون ثابت شد کار بهروز نبوده و اون زمان اون اصلا ایران نبوده یا نمیدونم چطور اما دادگاه بهروز و تبرئه کرده بود..این روزها تنها سکوت اختیار کردم و فقط با تصور و یاد صورت جذاب و گیرای رادمان که سر میکنم شاید اگه صورت‌م سالم بود میرفتم بوتیک دنبالش بهش میگفتم عشق من..من برگشتم که برای همیشه کنارت بمونم اما الان با این وضعیتی که داشتم محکوم بودم فقط با یاد و خاطره تنها عشق زندگیم زندگی کنم..ای سرنوشت چه تلخ نوشتی از برایم...تلخ کامی‌ها که کردی تو دچارم

..خسته ام...خسته از این زندگانی...خدایا کاش میشد جانم را تو بستانی..مانیا چندبار اصرار کرد برای عمل جراحی اقدام کنم اما نه پولشو داشتم نه دلم میخواست بیشتر زیر دین مانیا برم و مهمتر اینکه وقتی رادمان و نداشتم منو ببینه صورت زیبا به چه دردم میخورد..

رادمان:

چهار پنج ماه از زندگی جدیدم توی لندن میگذشت...حسابی جا افتاده بودم و توی کارم موفق پیش میرفتم توی این مدت اگه خانواده آقای ریاحی و خانواده دایی نبودن از دلتنگی دق میکردم...مهرماه بود و هوا کم کم روبه سرما میرفت تازه از کارخونه به خونه رسیده بودم که گوشیم توی دستم لغزید..

\_\_جانم لیندا؟

\_\_سلام بر رادمان انگوراتان \_سلام بر لیندای دیوونه

\_خب ببین بچه خوشگل خواستم بهت بگم ساعت ۷ توی رستوران نیکول منتظرتم \_خستم آگه نیام؟

\_میام درخونت خفتت میکنم میندازمت توی گونی میبرمت \_پس میام این یه دعوته دیگه؟

\_نه یه دستوره \_خبریه؟

\_نه بابا گفتم ببینمت دلم واسه ریخت نکبت تنگ شده \_باشه دختر میام

این دختر با خل و چل بازباش باعث شده بود تمام غم های دنیا رو فراموش کنم ... هنوز تا ساعت ۷ وقت داشتم اول یه حموم حسابی رفتم که خستگیم از تنم به در رفت بعد موهامو مدل خامه ای که خیلی بهم میومد درست کردم و پلیور نخودی رنگمو با شلوار جین مشکی پوشیدم کفشای نخودیم رو هم پا زدم و به سمت رستوران حرکت کردم...قبلا هم یکی دوبار با لیندا و میلاد اینجا اومده بودم رستوران بسیار شیک و مجللی بود درست راس ساعت ۷ رسیدم گارسون منو به سمت میزی هدایت کرد که گویا از قبل از طرف لیندا رزرو شده بود نیم ساعتی معطل شدم که لیندا نیومد گوشیمو برداشتم باهاش تماس گرفتم که جواب نداد و فوراً پیامی برام ارسال کرده بود که خوشتیپ لباس نخودی بیا طبقه بالا من اونجا منتظرتم به ناچار به طبقه بالا رفتم که برقا خاموش بود وقتی به آخرین پله رسیدم حسابی شوکه شدم میز بزرگی رزرو شده بود که روش کیک شکلاتی خوشگلی بود که شمع ۶۲ روش خودنمایی میکرد چندتا بادکنک هلیومی آبی و نقره ای اطراف میز گذاشته شده بود این دختر منو دیوونه ی دیوونه بازیای خودش کرده بود لباس شیک نقره ای رنگی پوشیده بود خواستم جلو برم که گفت همونجا وایسا و چشمتو ببند سوپرایزم مونده

...چشمامو بستم بعداز چند ثانیه گفت حالا باز کن باورم نمیشد مامان و بابا در کنار لیندا و لنا و شوهرش و میلاد و دایی و زندایی و آقای ریاحی و سحر خانم اینبار دور میز ایستاده بودند و باهم آهنگ تولدت مبارک و میخوندن این بهترین سوپرایز عمرم بود مامان و بابا رو بغل کردم و بوسه بارونشون کردم چقد مدیون این دختره خل و چل بودم

طلوع آرامش

که خونادمو کشونده بود لندن ... به نوبت با همه دست دادم و ازشون تشکر کردم شمع هارو فوت کردم و بعد از بریدن کیک هرکس هدیه ای بهم داد ... گارسون کیک و تقسیم کرد و به همراه قهوه برامون سرو کرد یک ساعتی مشغول صحبت بودیم همش از مامان و بابا میخواستم اتفاقات ایران و واسم تعریف کنن واقعا توی پوست خودم نمیگنجیدم ... بعد از یک ساعت شام سرو شد که حسابی استیک خوشمزه ای که لیندا سفارش داده بود به همه چسبید ... همه باهم از جا بلند شدیم که به خونه برگردیم که باز لیندا گفت خب رادمان جون من هنوز هدیمو بهت ندادم

\_خب به روت نیاوردم دختر که ضایع نشی

از حرکتی که این دختر انجام داد نه تنها من بلکه همه حضار شوکه شدند جلوی پام زانو زد و انگشتر حلقه طلا سفید خیلی زیبایی مردونه ای رو سمتم گرفت ...

\_آقای رادمان سنایی فک و ببند و فقط گوش کن اینجانب لیندا ریاحی عاشق شدم و چون دیدم از تو آبی گرم همیشه خودم به خواستگاریت اومدم بنده رو به همسری تاج سری میپذیری؟

\_پاشو دیوونه زشته \_زشت تویی زود باش جواب بده

\_من واقعا شوکه شدم نمیدونم چی باید بگم \_من ۵ دقیقه همین مدلی بدون حرکت میمونم فقط ۵ دقیقه فرصت داری جواب بدی ...

توی بد موقعیتی گیر کرده بودم چشمامو بستم و واقعا میخواستم اون ۵ دقیقه رو فکر کنم با خودم فکر کردم که ۶۲ ساله شدم و کم کم وقتشه ازدواج کنم ترمه که زندگی خودش و داشت و متاهل بود حتی فکر کردن بهش گناه بود از طرفی با وجود این دختر روحیم زمین تا آسمون عوض شده بود عاشقش نبودم معتقد بودم عشق فقط یکبار اتفاق میفته اما دوستش داشتم و احترام زیادی براش قائل بودم از نظر موقعیت اجتماعی و شخصیتی کامل بود و

طلوع آرامش

چهره دلنشین و تو دلبرویی هم داشت شاید واقعا قسمت من لیندا باشه نمیدونم امیدوار بودم که تصمیم درستی گرفته باشم خدایا خودت کمک کن ..

\_هوووی پسر ۵ دقیقه تموم شد؟

چشمامو باز کردم و نگاهی به مامان و بابا انداختم که هردوشون مشخص بود از لیندا خوششون میومد که با باز و بسته کردن چشماشون بهم اطمینان دادن تصمیم درستیه ...

\_لیندای گیس بریده تورو به کنیزی قبول میکنم ..

\_ایول ایول داش رادمان و ایول بدو بیا ماچ قشنگه رو بده به عمو لیندا ببینم همه از حرفا و حرکات لیندا با صدای بلند میخندیدن

\_اگه پدر و مادرت راضی باشن منم فکر میکنم زندگیم کنار دختر شیطونی مثل تو از یک نواختی درمیاد

\_لیندا از قبل تصمیمشو با منو و مادرش درمیون گذاشته بود هیچ مشکلی نیست توی این مدت که اینجا بودی یکی از بهترین پسرهایی بودی که توی عمرم دیدم

\_شما لطف داری آقای ریاحی

طلوع آرامش

\_ نه پسر م واقعیته اما باید جدی راجب این مسئله صحبت کنیم امشب لیندا درخواست قلبی شو با خنده و شوخی بیان کرد...

بابا گفت آقای ریاحی اگه اجازه بدید ما فردا شب خدمت برسیم برای صحبت راجب بچه ها \_ البته منزل خودتونه حتما منتظر تون هستیم

پایین رستوران همه از هم خداحافظی کردیم و من تازه فهمیدم ماما و بابا دوروز پیش اومدن و خونه دایی رامین بودن ...

کت و شلوار سورمه ای رنگمو با پیرهن آبی آسمونی پوشیدم سبد گل و یک جعبه شیرینی گرفتیم و به همراه خونواده خودم و خونواده دایی رامین به منزل آقای ریاحی رفتیم ...

جو خیلی صمیمی و گرم بود اصلا شبیه مجلس خواستگاری نبود من فکرامو کرده بودم باید به زندگی سرو سامون میدادم حداقل ماما کمتر غصه منو بخوره لیندا هم دختر خوب و باحالی بود وقتی هردو همدیگه رو قبول کرده بودیم این وسط هیچ حرف خاصی نمیومند قرار بر این شد لیندا خودش شرایط و مهریه و هرخواسته ای که داره رو تعیین کنه همه درسکوت به لیندا چشم دوخته بودیم که با چند سرفه مصلحتی

شروع کرد ..

\_ میدونم خیلی عروس پررویی هستم ولی به بزرگی خودتون ببخشید من با پدرم صحبت کردم همه اختیارات و به خودم دادن من واسه مهریه ۰۲ سکه درنظر دارم چون عاشق عدد ۰۲ هستم نه نیاز مالی دارم که مهریه سنگین طلب کنم نه عادت به چشم و هم چشمی دارم برای ما دعوت کل اقوام کار خیلی مشکلیه چون همشون ایران هستن و از طرفی من علاقه ای ندارم جشن ازدوایم ایران برگزار بشه چون اینجا از بچگی بزرگ شدم برام راحتتره میخوام جمع دوستان کنارم باشن مراسم و خرید خاصی از نظر من احتیاج نیست باز این مورد و هر جور خودتون صلاح میدونید...

\_ با اجازه بزرگترهای مجلس میخواستم اگه امکان داره چند دقیقه با لیندا خصوصی صحبت کنم از بابت جشن هم سعی خودمو میکنم مراسم خوب و جمع و جوری رو برگزار کنیم...

بعد از دریافت مجوز برای صحبت با لیندا از جا برخاستم و دونفری به اتاق لیندا رفتیم ... هر دو مون روی تخت نشستیم به قیافه لیندا چشم دوختم صورت جذابی داشت نه به اندازه ترمه اون واقعا زیبا بود اما لیندا از اون دسته چهره هایی بود نا خود آگاه نگاهت سمتش کشیده میشد و دوست داشتی باهاش هم صحبت باشی ابروهای کوتاه و پهن که به رنگ عسلی بود با موهای بلند عسلی رنگش هارمونی زیبایی داشت چشمای متوسط و کاملا کشیده قهوه ای داشت با بینی سربالا و کوچیک که صورت گرد سفید و لبای قلوه ای جذابیتشو تکمیل میکرد..

\_ تموم شدم؟ \_ چی؟

\_ میگم تمومم کردی از بس با نکات منو خوردی \_ تحفه \_ میشنوم رادمان

\_ لیندا من قبلا قضیه عاشق شدنم و گفته بودم تو دوست من بودی همه چی و بهت گفته بودم چون هیچ وقت فکر نمیکردم یک روزی منو تو روبه روی هم قرار بگیریم بخوایم راجب زندگی مشترک صحبت کنیم

...ببین دروغه اگه بگم ترمه هنوز برام پررنگه شاید اگه تورو اول میدیدم عاشق تو خل و چل میشدم با وجود تو و مهربونیات شوخیات روحیه شادم بمن برگشت ترمه هنوز فراموشم نشده اما دیگه عاشق و شیدا و سرگشته اون نیستم چون اونم زندگی خودش و داره و فکر کردن به زن کس دیگه از نظر من گناهه و اصلا تو مرامم نیست من تورو دوست دارم خیلی هم زیاد اما عاشقت نیستم خواستم رک بهت بگم بعدها مشکلی پیش نیاد ..

\_ میدونم همین که دوسم داری واسم کافیه اگه اسمم لینداس کاری میکنم عاشقمم بشی حله دیگه گل پسر؟

با هم دست تو دست هم به طبقه پایین رفتیم و توافق و جواب قطعی مثبتمون و به همه اعلام کردیم مامان خیلی خوشحال بود جلو اومد و پیشونی هردوی مارو بوسید و انگشتر زیبای تک نگینی رو به عنوان انگشتر نامزدی دست لیندا کرد همه دست زدن و ابراز خوشحالی کردند بعد از صحبت و تصمیم بزرگترها قرار شد تا هفته آینده که مامان و باباهم بودند مراسم ساده ای بعنوان مراسم ازدواج ما برگزار شه اون شب باخنده و شوخی عروس پررو مجلس به پایان رسید و فرداش به همراه لیندا برای خرید و آزمایش ژنتیک و خون و کلی آزمایش دیگه که من سردرنیاوردم به آزمایشگاه رفتیم بعد از انجام آزمایشات به جواهر فروشی لوکسی رفتیم که لیندا یک سرویس ظریف طلا سفید انتخاب کرد و با همفکری و هم سلیقه گی هم یک جفت حلقه طلا سفید خیلی شیک ست انتخاب کردیم ناهارو باهم بیرون خوردیم و برای خرید لباس راهی پاساژهای لندن شدیم که بعد از کلی گشتن لیندا لباس ساده مدل اروپایی سفیدی رو پسندید و من کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید و کراوات مشکی رو خریدم حسابی خسته شده بودیم بعد از اینکه لیندا رو به خونشون رسوندم به خونه خودم رفتم بعد از تعریف خریدهها برای مامان که حسابی کنجکاو بود از شدت خستگی روی کاناپه خوابیدم ...

امروز روز ازدواجم با لیندای شیطون بود این یک هفته خیلی سرمون شلوغ بود تا بعد از ظهر کارخونه بودیم و بعدش تا شب مشغول خرید بودیم ... اینجا مثل ایران نبود و نیازی به خرید جهیزیه نبود خونه خودم برای زندگی دونفر کافی بود پس قرار شد همونجا زندگیمون و آغاز کنیم ... خیلی زمان زود سپری شده بود واقعا که دست سرنوشت هرچه که خودش بخواد و رقم میزنه من هرگز فکر نمیکردم زمانی به لندن مهاجرت کنم و اینجا بخوام ازدواج کنم ... پایین آرایشگاهی که لیندا برای خودش وقت گرفته بود مشغول فکر و منتظر لیندا بودم این دختر شیطونک لیاقت بهترین هارو داشت با خودم تصمیم گرفته بودم فکر همه چی و از ذهنم پاک کنم و تمام تلاشمو برای خوشبختی



لیندا بکنم... بالاخره انتظار به پایان رسید و لیندا خانم که خیلی جذابتر از قبل شده بود از در سالن بیرون اومد به طرفش رفتم و پیشونیشو بوسیدم دسته گل رز سفید و بهش تقدیم کردم و گفتم که خیلی خوشگل شدی که بازم لیندا با جوابی که داد خنده رو به لبم آورد زل زد تو چشماتو چندبار پلک زد گفتم بودم تو کور بودی نمیدیدی...

باهم اول به آنلیه رفتیم و چند عکس یادگاری از این روزمهم بعنوان یادگاری گرفتیم بعدش مقصدمون هتل ویکی مارتین که سالن مجزایی برای برگزاری مراسم ازدواج هم داشت بود...

بیشتر دعوتی ها از جمع دوستانمون بودند کلا ۱۰۰ نفر مهمون داشتیم که دو طرف فرش قرمزی که برای منو لیندا تا جایگاه مخصوص عقد پهن شده بود نشسته بودند و به احترام ورود ما همه از جا برخاسته بودند و دست میزدند دست در دست هم وارد شدیم و تا انتهای فرش قرمز آروم قدم برداشتیم به سبک اروپایی ها دیزاین شده بود اما به درخواست خودمون سفره عقد ایرانی بزرگی پهن شده بود که هر دو مون روی صندلی های مخصوص خودمون نشستیم همه در سکوت منتظر اجرای مراسم ما بودند که نمیدونم چرا اما انگار اون لحظه دلم میخواست قبل از خوندن خطبه از عشق لیندا نسبت به خودم اول مطمئن شم یک هو بی حواس شروع به خوندن خطبه آریایی یا درواچه سوال از لیندا که آیا واقعا منو میخواد یا نه کردم...

به نام نامی یزدان .. تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان.. برای زیستن میان این گواهان .. بربل آرم این سخن با تو لیندا و وفادار تو خواهم بود در هر لحظه و هر جا ... پذیرا میشوی آیا؟

صدای دلنشین لیندا توی سالن بلند شد

پذیرا میشوم مهر تو را از جان هم اکنون باز میگویم میان انجمن باتو وفادار تو خواهم بود رادمان در هر لحظه و هر جا با اجازه پدرم و مادرم بله...

بعد از صدای دست و جیغ حضار برای بار دوم خطبه عقد عربی که من اصلا لزومش هنوزم واسم قابل درک نیست خونده شد و بعد از جواب بله هر دو ی ما حلقه هارو به دست هم انداختیم و با عشقی وصف نشدنی همدیگه رو

بوسیدیم باورم نمیشد دیگه متاهل شده بودم و در برابر دختری که بعنوان همسرم کنارم قرار داشت مسئول بودم تا تا آخر شب مراسم ادامه داشت و همگی به رقص و پایکوبی مشغول بودند موقع خداحافظی هرکدوم از مهمونا هدیه ای رو به ما دادند و راهی خونه خودشون شدند مامان و بابا از خوشحالی برق اشک تو چشماشون بود فردا ظهر پرواز داشتند که برگردن ایران حسابی دلم براشون تنگ میشد هرچه منو لیندا اصرار کردیم که به خونه ما بیان قبول نکردن و شب آخر و راهی منزل دایی رامین شدند... از خستگی رو پاهام بند نبودم نگاهی به لیندا انداختم که وضعیتش از من بدتر بود وقتی به خونه رسیدیم حتی نتونستم لباسامو عوض کنم فقط خودمو به تخت رسوندم و خوابیدم... صبح با نوازش دستی روی گونه م چشمامو باز کردم که با لبخند لیندا مواجه شدم ..

\_ عزیزم صبح بخیر صبحونه رو آماده کردم بیا بخوریم بریم خونه دایی رامین چیزی تا پرواز خونوادت نمونه \_ صبح بانو هم بخیر چشم دستت دردکنه خانم

آبی به دست و صورت زدم و وارد آشپزخونه شدم که لیندا خانم سنگ تموم گذاشته بود متاهلی هم خوب بود ها ...بعداز صرف صبحونه هردو راهی منزل دایی شدیم ...

توی فرودگاه دل کندن از مامان و بابا خیلی برام سخت بود همش تا پروازشون اعلام شد بغض تو گلوم چنگ زده بود که وقتی رفتند اشک سمجی از گوشه چشمم پایین لغزید...

\_ رادمان؟ \_ جانم؟

\_ میدونم دلت براشون تنگ میشه و این مدت که بودن هوایی شدی اگه تو بخوای من قید همه چی و اینجا میزنم باهم بریم ایران زندگی کنیم

\_ نه عزیزم حالم خوب میشه گلم بعدا یه سر میریم به همه اقوام سر میزنیم ...

\_ هرچی تو بخوای \_ بریم بستنی بخوریم خانم شیطونم؟ \_ باوشه عزیزم بریم ...

بخاطر اینکه حال و هوای هردومون عوض شه تا شب توی خیابونها گشتیم و اخر شب خسته به خونه برگشتیم کنار لیندا حس آرامش داشتیم که توی اوضاع و احوال داغون روحیم از همه چی برام مهم تر و پررنگتر همون داشتن آرامش بود...

روی صندلی های هواپیما نشسته بودیم و منتظر حرکت به سمت ایران بودیم... لیندا سرشو روی شونم گذاشته بود و آهنگ گوش میداد منم بعداز تیکافی که هواپیما زد و روی آسمان قرار گرفتیم به ابرا چشم دوختم... بعداز ده ماه دوباره به کشورم برمیگشتم اما نه برای موندن بلکه برای تعطیلات عید نوروز... توی این ۵ ماه که مامان اینا از لندن به تهران برگشتن اتفاق خاصی نیفتاده بود زندگی آرام و با محبت و احترامی رو کنار لیندا داشتیم... باهم سرکار میرفتیم باهم پیاده روی میرفتیم باهم درد و دل میکردیم بیشتر از زن و شوهر بودن دوتا رفیق صمیمی برای هم بودیم که هیچ وقت پشت همو خالی نمیکردیم

..زندگی در کنار این دختر مهربون و بی غل و غش خیلی چیزا بمن آموخته بود و واقعا از ته دلم از داشتنش خوشحال بودم پیشنهاد سفر به ایران رو هم لیندا داده بود که من با کمال میل پذیرفتم راستش خودمم خیلی دلم برای بقیه تنگ شده بود.. عمیقا توی فکر بودم و خاطرات شیرینی که کنار لیندا داشتیم رو با خودم مرور میکردم که با صدای لیندا به زمان حال برگشتم ...

\_رادمان جان ؟ \_جانم خانمم \_حالم خوب نیست \_چرا؟ چیشده؟

\_نمیدونم سرم گیج میره \_حتما فشارت افتاده الان به مهماندار میگم واست آب قند بیاره

بعد از خوردن آب قندی که از مهماندار برایش گرفتم چشماشو بست و خوابید دستشو توی دستم گرفتم و نوازش کردم..نمیدونم چی شده بود اما هرچه بود لیندا رنگ به چهره نداشت اولین تجربه پروازش هم نبود که با خودم فکر کنم بخاطر ترس از ارتفاع باشه حسابی نگرانش شدم با خودم گفتم وقتی رسیدیم فورا به دکتر میبرمش ...

ساعت ۱۱ ظهر ۸۲ اسفند هواپیما در فرودگاه تهران به زمین نشست حس و حال عجیبی داشتم انگار سال ها از خونه دور بودم من که همش ده ماه بود دور بودم حالم اینجوری بود وای به حال لیندا که دقیقا چهارده سال بود به ایران نیومده بود بعد از تحویل چمدونامون به سالن انتظار رفتیم که مامان و بابا و خونواده خاله روناک و عزیزجون و خونواده عمو تورج و آقاجون و مادرجون و صبحان و خواهراش و مادرش برای استقبال اومده بودند خیلی از دیدنشون خوشحال شدم به قدم هامون سرعت بیشتری بخشیدیم و بهشون که رسیدم یک به یک به آغوش کشیدمشون تازه یادم به لیندا افتاد که فکر کردم تنها مونده اما نه ماشالله خودش واسه خودش سرعت عملی داشت توی زودجوشی خانم خودش باهمه آشنا شده بود سوار ماشین بابا شدیم و مقصدمون خونه بابا بود بعد از چند دقیقه که توی سالن نشستیم با لیندا برای تعویض لباسمون به اتاق سابقم رفتیم ... اتاقم هیچ تغییری نکرده بود مشخص بود مامان در نبود من هرروز تمیزش کرده چون همه جا از تمیزی برق میزد خیلی دلم برای خونه تنگ شده بود دوباره به جمع پیوستیم که با ورود ما به سالن مامان همه رو برای ناهار صدا زد روی میز پر از غذاهای خوشرنگ و خوش عطر مورد علاقه من بود ...برای لیندا به درخواست خودش قرمه سبزی کشیدم و برای خودم خورشت

بادمجون ...نمیدونم چی شد لیندا تا قاشق اول غذا شو خورد حالش بد شد و فورا خودش و به سرویس بهداشتی رسوند دلم شور میزد پشت در سرویس منتظرش ایستاده بودم ...رنگ به چهره نداشت

..ترسیده بودم \_لیندا چی شدی توکه عاشق قرمه سبزی بودی؟

\_نمیدونم چرا اینجوری شدم الان خوبم بیا بریم ناهار بخوریم زشته جلو بقیه

وقتی سر میز برگشتیم همه حالشو پرسیدن که گفت احتمالا بخاطر پرواز طولانیه چون تو هواپیما هم حالش بد شده وقتی خیال همه از بابت لیندا راحت شد مشغول صرف ناهار شدیم اما اینبار ظرف غذامو با لیندا عوض کردم که با خوردن خورشت بادمجون مشکلی نداشت و دیگه حالش بد نشد ....

تا بعد از ظهر چندبار دیگه لیندا حالش بد شد و هربار من اصرار میکردم دکتر بریم خودش راضی نمیشد و همش میگفت من خوبم دیگه عصبی شدم گفتم خب لازم نیست حتما پیش مهمونا بشینی برو اتاق من استراحت کن وقتی حالت بده از جمع عذرخواهی کرد که برای استراحت طبقه بالا بره یک هو رو پله ها از حال رفت وافتاد با فریاد من که گفتم یا خداا همه شوکه طرف لیندا برگشتن فقط تونستم بغلش کنم و سوییچ بابا رو بگیرم روی صندلی عقب خوابوندمش مهلت صحبت به کسی ندادم با آخرین حد سرعتی که امکان داشت به بیمارستان رسوندمش براش سرم وصل کردن و گفتن دچار افت فشار شده محض احتیاط یه آزمایش خون ازش گرفتن که نفهمیدم برای چی بود ...

یک ساعتی توی اتاق کنار لیندا نشستم که بهوش اومد ...

بهتری؟

آره ممنون که منو به بیمارستان رسوندی \_ لیندا نصف جون شدم دختر اچه چی شدی

پرستار با لبخند وارد شد و گفت از این به بعد خیلی بیشتر مراقب خودت و کوچولت باش \_ کوچولو کیه؟

\_ خانمتون باردار هستن مبارک باشه

از حرفی که پرستار زد به حدی شوکه شدم که تا چنددقیقه فقط مات به شکم لیندا خیره شدم ... خودشم باورش نمیشد ..

\_این چی گفت رادمان یعنی من مامان شدم؟\_ تورو نمیدونم ولی بنظر تو من راستکی بابا شدم؟

هر دو بهم لبخند زدیم اصلا باورم نمیشد واقعا برنامه ای برای بچه نداشتیم

و از نظر هردوی ما فعلا خیلی زود بود اما خب هدیه خدا رو که پس نمیزنن پیشونی لیندا رو بوسیدم و گفتم مادر شدنت مبارک ...

اشک تو چشم هردومون جمع شده بود..دکتر کلی داروی تقویتی برای لیندا توصیه کرد که اول داروهاشو از داروخونه تهیه کردم بعد که حال لیندا جا اومد به طرف خونه بابا حرکت کردیم البته اولین قنادی که توی مسیر دیدم نگه داشتیم و یه جعبه بزرگ شیرینی خامه ای خریدم ...وارد خونه که شدیم همه ریختن سرمون که چی شده بود؟

\_خب عزیزای دلم لیندا خانم بارداره و رادمان جونتون بابا شده

همه تو شوک بودن بعد به خودشون اومدن صورت منو لیندا رو از بوسه خیس کردن و مدام تبریک میگفتن بیشتر از همه عزیزجون و اقاجون و مادر جون خوشحال بودن که نتیجه دار شدند...

تعطیلات عید با رسیدگی های بیش از حد مامان و بابا به لیندا گذشت از اینکه تعطیلات به سرعت برق و باد تموم شده بود و ما باید به لندن برمیگشتیم خیلی ناراحت بودند اما چاره ای نبود دلم براشون تنگ میشد لیندا هم بهشون عادت کرده بود و دل کندن سخت بود طفلک لیندا نتونسته بود خواهرش لعیا رو هم که ایران زندگی میکرد ببینه چون اونا برا تعطیلات به فرانسه رفته بودند...زمانی که خونواده لیندا خبر بچه دار شدن مارو فهمیدن از خوشحالی سراز پا نمیشناختند چون اولین نوه شون بود و برای دیدنش حسابی ذوق و شوق داشتند نمیدونم واقعا همه مردهایی که پدر میشدن همین حس و حال منو داشتند یا نه اما حس من خیلی خاص بود انگاری که امید به

## طلوع آرامش

زندگی بیش از قبل در من جوانه زده بود.. بهونه نفس کشیدنم بچم بود... با لیندا قرار گذاشته بودیم اصلا برای جنسیت سونوگرافی نریم تا روزی که بچه به دنیا بیاد بفهمیم دختر یا پسر... هرروز کلی خوراکی خوشمزه واسه لیندای عزیزم میخریدم از زمانی که به لندن برگشته بودیم لیندا دیگه کارخونه نمی اومد حسابی هواشو داشتم خانم مهربون من حالا دیگه ۷ ماهه باردار بود و شکمش حسابی برآمده شده بود که هرروز بیش از روز قبل دلم براش ضعف میرفت توی همه حالتی عکس های یه هوایی یادگاری ازش میگرفتم که هیچ وقت این روزهای خوش از خاطرمون نره و با ثبت خاطراتمون برای همیشه دوران شیرین زندگیمون جاودانه بمونه اتاق دومی که داشتیم و برای بچه در نظر گرفته بودیم که با شیکترین و لوکسترین وسایل سیسمونی به رنگ سفید و قرمز دیزاین شده بود لباس هایی که فعلا گرفته بودیم بیشتر اسپرت بود چون نمیدونستیم دختره یا پسر... هرشب سر اسم بچه باهم کل کل میکردیم و تو سرو کله هم میزدیم آخر یه شب حین کل کل گفتیم... اه لیندا من دیگه خسته شدم

چرا چیشده؟

همش کل کل اینجوری که اصلا باهم سر اسمش به توافق نمیرسیم \_ خب چیکار کنیم \_ من پیشنهاد میدم اگه دختر بود من اسمشو بذارم اگه پسر شد تو بذار

اون وقت چرا دختر شد من نذارم؟

ببین باز شروع کردی خب چون دخترا بابایی هستن و پسرا مامانی دیگه \_ خب... باشه قبول پس بگو ببینم اگه دختر بود اسمش چی باشه

من همیشه دلم میخواست اسم دخترم طلوع باشه وقتی ایران بودم اسم بوتیکم طلوع بود ...

\_ طلوع ... خب همین جا اعلام میکنم اسم مزخرفیه و اما قبول میکنم \_ جدی گفتمی مزخرفه؟

\_ نه بابا اون که مزخرفه باباشه خودش که خوبه

\_ خیلی لوسی اصلا نمیشه تورو پیش بینی کرد \_ خب حالا شوخی کردم موافقم اسم قشنگیه در ثانی توافق کردیم  
دیگه باید به نظرت احترام بذارم

\_ ممنون همسر با شعور من خب اگه پسر بود تو چی میداری؟

\_ من ۷ ماهه بهش فکر کردم اسمشو ماکان میدارم که به رادمان بیاد \_ چه اسم قشنگی معنیش چی میشه؟

\_ ماکان یعنی شجاعت اسم اصیل ایرانیه فکر میکنم اسم یکی از سردارهای جنگی بنام مازندرانی هم باشه \_ خوبه  
معنیشم قشنگه منم موافقم قربون سلیقت برم \_ نوکرم داداش

\_ وای لیندا تو دیگه مادر شدی این مدلی صحبت نکن زشته واست \_ خب حالا جلو بچه ها رعایت میکنم خدایی  
باحاله دیگه



طلوع آرامش

\_جون به جونت کنن خلی میگم خانمم تو که مادرشی الان توی وجودت حسش میکنی حسست بهت چی میگه؟  
\_حسم چیز خاصی نمیگه میگه رادمان پاشو واسم میوه بیار \_مسخره واست میارم منظورم اینه حس میکنی دختره  
یا پسر؟

\_راستش یه حس عمیقی بهم میگه ماکانه \_دیوونه \_رادمان خداکنه شبیه تو باشه

\_چرا من؟ توهم خوشگلی

\_دلم میخواد همه پیش مثل تو باشه قیافش یادآور عشقم باشه اخلاقش رفتارش در آینده مثل خودت مهربون و آقا

\_قربونت برم این همه هندونه رو کجا جا بدم \_فعلا یکیشو بیار بخورم \_دیوونه ای دیگه

\_شوخی کردم برو جون من میوه بیار بیا کارت دارم

با عجله رفتم ظرفی رو از انگور پر کردم چون میدونستم فقط ویار انگور داره براش بردم و کنارش روی تخت دراز کشیدم ..

\_خب اینم انگور حالا بگو عزیزدلم کارت چی بود

\_رادمان میدونم شاید گفتن حرفام ناراحتت کنه اما نمیدونم چرا دلم میخواد بهت بگم ببین من خیلی از زایمان  
میتروسم همش یه حس و فکری بمن میگه به قول قدیمی ها سرزا میرم

\_هیچی نگو این چرندیات چیه میگی اصلا دلم نمیخواد عشق دوم زندگیمم از دست بدم فکرشم آزارم میده

\_چی شد؟ نفهمیدم عشق دومت؟ تو که گفته بودی فقط دوستم داری الان گفتی عشق

\_خب راستش آره دیگه یه خانم شیطونی که اسمش لینداس بهم گفته بود اگه اسمم لینداس کاری میکنم عاشقم

بشی خب الانم که اسمش لینداس

\_قربونت برم من \_خدانکنه خانم نازم

\_خیلی خوشحالم بالاخره تونستم به هدفم برسم \_یه دونه ای

\_خب دیگه بساط رمانتیک بازی و جمع کنیم بریم سر اصل مطلب

\_بگووووو

\_من میگم اگه یه وقتی واسم اتفاقی افتاد تورو خدا حواست به بچم باشه بهش بگو من مادرش بودم و چقد آرزو

داشتم لمسش کنم بغلش کنم و پابه پای بزرگ شدنش پیر بشم ..

\_کافیه لیندا

\_رادمان بذار راحت حرفمو بزنم تو بمن در برابر تربیت و موفقیت بچم مسئولی بعد از من ازدواج کن خواهش میکنم  
نذار بچم بی مادری بکشه اما با کسی ازدواج کن که واقعا براش مادری کنه اما بهش بگو من مادر واقعیش بودم بهم  
قول بده مراقبش هستی

\_وای لیندا کلافم کردی بس کن خواهش میکنم دارم بهم میریزم \_معذرت میخوام اما قول بده نگاهم به دستای  
ظریف و سفیدش که به سمتم گرفته بود کشیده شد ...

دستم تو دستش گذاشتم ...

\_لیندا عزیزدلم خانم گلم تو به زندگی پژمرده من معنا و امید بخشیدی بچه تو همه وجود منه بهت قول میدم بیشتر  
از چشمام تا روزی که زنده ام مراقبش باشم به قلب مهربونت قسم که با مهر و رفاه بزرگش میکنم اما تو هیچ جا  
نمیری در کنار تو باهم بزرگش میکنیم و قد کشیدن نهال و ثمر زندگی و عشقمون و میبینیم من خودم کنارت  
هستم حتی توی اتاق زایمان باشه نازم؟دیگه دلم نمیخواد به این چیزا فکر کنی این فوبیا و تلقین کوفتی و از ذهنت  
دور بریز...

\_چشم...ممنون که خیالم و راحت کردی من خوشبختم که کنار مرد کاملی مثل تو زندگی میکنم پیشونیشو بوسیدم  
پتو رو روش مرتب کردم و گفتم شب بخیر عزیزکم ...

همه چی نرمال و خوب پیش میرفت تنها چیزی که اعصابمو بهم ریخته بود نگرانی هرروز لیندا از بابت زایمانش  
بود...زمان خیلی زود سپری شد و تاریخ سزارین لیندا برای امروز یعنی ۰۲ مهر بود جالب بود بچمم مهرماهی بود و  
تولدش دقیقا روز تولد خودم بود مامان و بابا نتونستن خودشون و برای زایمان لیندا برسونن از صبح خودم و  
خونواده لیندا و زندایی و میلاد و دایی که توی همین بیمارستان خودش سهام دار بود و از پزشکان همین بیمارستان  
بود اونجا حضور داشتیم و منتظر تولد فرزندم بودیم هیچکی دل تو دلش نبود که بفهمه پسره یا دختر ...خودم هم به

خاطر قوانین لندن راحت بودم و بدون دردسر میتونستم توی اتاق عمل همراهش باشم لیندا لباس مخصوص بیمارستان و پوشید و خودمم لباس مخصوصی رو که بهم داده بودند پوشیدم قبل از رفتن به اتاق عمل همه رو بغل کرد و ازشون میخواست براش دعا کنن دلم میخواست تمام لحظات ناب و خاطره انگیز و فیلم بگیرم با گوشی چندتا عکس سلفی قبل از عمل باهم گرفتیم و چند تیکه فیلم گرفتم که لیندا گفت یه فیلم ازم بگیر میخوام واسه بچم باشه قبول کردم دکمه ضبط و زدم که لیندا شروع به صحبت کرد ..

\_ عزیزم من لیندا ریاحی مادرت هستم و خدا میدونه که چقد عاشق پدرت هستم و از ته دلم خوشحالم که بچه عشقم و باردارم نفسم برای به آغوش کشیدن لحظه شماری میکنم همیشه دوست دارم این ۹ ماه و باهات زندگی کردم و عاشقانه پرستیدمت به بابا جونت هم گفتم اگه من واسم اتفاقی پیش اومد مراقبت باشه و کلی توصیه دیگه که خیالت راحت باشه عشقم بابات قول مردونه داد مثل چشماش مراقبت باشه وبا عشق بزرگت کنه البته بخاطر زدن حرفام کلی هم دعوا کرد و گفت باهم ثمره عشقمون و بزرگ میکنیم هنوز نمیدونم دختری یا پسر اما نفس مامان همیشه مراقب خودت باش و موفق زندگی کن پدرت الگو بسیار خوبی میتونه برات باشه سعی کن همیشه خط به خط ادب و معرفت و اقایبی پدرتو از حفظ زندگی کنی مایه افتخارم باش عاشقتم ...

از حرفهای لیندا اشک تو چشمم جمع شد گوشیمو دست میلاد دادم و باهم وارد اتاق عمل شدیم ... پرده ای رو از نصف بدن لیندا کشیده بودند که مراحل عمل برای خودم و لیندا قابل رویت نبود ومن کنارش نشسته بودم و موهاشو نوازش میکردم پیشونیشو بوسیدم و گفتم خانمم اصلا ترس نداره تا نهایت نیم ساعت تا یک ساعت دیگه عزیز دلمون و بغل میکنیم ممنون که باعث شدی حس خوب پدر شدن و تجربه کنم دوستت دارم لیندا ...

\_ منم دوستت دارم رادمان امسال قضیه اینجوری شد که نشد واست تولد بگیرم تولدت مبارک عزیزم ولی خب تا چنددقیقه دیگه بچم و بعنوان کادو تولدت بهت تقدیم میکنم ..

\_ قشنگترین هدیه عمرمو دارم از دست تو میگیرم عزیزم

طلوع آرامش

\_رادمان من عاشق تولدم نکنه یه وقت چون امروز تولد هردوتون میشه من اگه مردم تولد نگیری واسه بچم ها همیشه و هر سال واسش تولد بگیر من اونجوری خوشحالم ..

\_لیندا اگه به چرندیات ادامه بدی جوری میزنمت که بدون آمپول بیهوش شی \_راستی بیهوش میکنن؟

\_نمیدونم الان میپرسم پرسیدم که گفتن بیحسی

چند دقیقه ای میشد بیحس شده بود و دکتر مشغول کارشون بودند منم مدام موهای لیندا رو نوازش میکردم و باهاش صحبت میکردم

تاحواسشو پرت کنم ...

\_رادمان الان یعنی شکمم پاره شده؟ \_چی؟

\_الان برش زدن؟ \_آره فکر کنم

صدای گریه بچه فضای اتاق عمل و دربرگرفت و پشت بندش که صدای دکتر که گفت ی شنید \_ (پسر بچه) **its boy**

ش با مواظبتش گفت و دکتر من تا جونی بی لبخند ته د خون ما کاه پسر بچه لیندا

## طلوع آرامش

دکتر پسرمو آورد پشت پرده که نیم تنه بالای لیندا قرار داشت و من کنارش نشسته بودم پسرمن و کنار صورت لیندا قرار داد که لیندا اشکی از گوشه چشمش سرخورد و ماکان و بوسید ...

حواسم به پسرمن رفت که دلم برایش ضعف رفت اصلا نمیدونم چی شد یک هو صدای دستگاه ها بلند شد و علائم هشدار میداد به لیندا نگاه کردم که چشماش باز بود اما تکون نمیخورد ...

منو به زور از اتاق عمل بیرون کردند همه سمتم حمله کردند و پرسیدند چی شد؟

بچه پسره اما لیندا حالش بد شده تورو خدا دعاش کنید بمن گفتن بیرون منتظر باشم تا راحت کارشون و انجام بدن ... یک ساعت توی راهرو پشت در اتاق عمل همه عصبی راه میرفتیم تا خبری بهمون بدن ... بعد از یک ساعت دکتر از اتاق عمل خارج شد و سرشو پایین انداخت و گفت ما همه تلاشمون رو کردیم متأسفانه بیمار همون لحظه از شدت ترس ایست قلبی کرد و شوک کارساز نبود بهتون تسلیت میگم ...

دنیا رو سرم آوار شده بود همونجا روی زمین سرخوردم انقد خودم حالم خراب بود که نمیتونستم کاری برای پدر و مادر و خواهرش لنا انجام بدم ...

دچار شوک عصبی شده بودم همون روز توی بیمارستان از حال رفتم که با تزریق آرامبخش تا صبح روز بعد خواب بودم وقتی چشمامو باز کردم میلاد روی سرم بود ...

رادمان بهتری؟

میلاد من چرا انقد بدبختم چرا تا میام به زندگی دلخوش کنم گند میخوره به همه چی ... حالا من با یه پسر یکی دوروزه که موند رو دستم چه خاکی تو سرم بریزم ... بخدا ما بچه نمیخواستیم من اگه میدونستم لیندا تا این حد از زایمان وحشت داره تا آخر عمرم بچه دار نمیشدیم آخه میلاد تورو خدا تو بگو من چیکار کنم

رادمان خواهش میکنم آروم باش تقدیر لیندا این بوده با تقدیر که نمیشه جنگید حالا پاشو بریم خونه آماده شو امروز مراسم تدفین لینداس ..

با کمک میلاد از بیمارستان مرخص شدم و به خونه رفتم وقتی پامو توی خونه گذاشتم بغضم شکست و صدای گریه و ضجه های من اشک میلادم درآورد هر جا رو که نگاه میکردم لیندا بهم لبخند میزد و آتیش به جونم میفتاد ...

\_رادمان داره دیر میشه پاشو

با سختی به سمت کمد لباسام رفتم پیرهن مشکی مو با کت و شلوار مشکی رنگمو هم پوشیدم و با میلاد به طرف آرامستانی که قرار بود لیندا اونجا به خاک سپرده بشه حرکت کردیم وقتی رسیدیم دلم به اندازه دنیا گرفت فقط لنا و شوهرش و پدر مادرش و دایی و زندایی و دوتا از دوستای لیندا اومده بودند گل من چه معصومانه و مظلومانه قرار بود به خاک سپرده بشه به وضوح لرزش پاهامو حس میکردم که میلاد متوجه شد و زیر بغلمو گرفت تابوت عزیز دلم اونجا بود و همه دورش جمع شده بودند و گریه میکردند نماز میت و خوندم با دست و پاهای لرزون رفتم کنار تابوت نشستم درشو باز کردم و جسم بی جون عزیزدلم امید زندگی و به آغوش کشیدم ...

\_لیندا بی معرفت من حرفاتو شوخی گرفته بودم آخه دختر چرا همش به دلت افتاده بود خودت میری قربون مست نگاهت بشم من ... من بدون تو چطور می تنهایی پسر من و بزرگ کنم ماکان تو مادر میخواد عزیزکم الهی من فدای اون لحظه ای بشم که پسر تو بوسیدی و تنهات گذاشتی لیندا خانمم تو بودی به دنیای بی روح من روح و امید بخشیدی حالا بعد از تو کی میتونه منو که داغونتر از قبل شدم و نجات بده ... لیندا بخدا دارم جون میدم کاش میشد چشمتو باز کنی لیندا عاشقت شدم ... انقد گفتم از درد دلم که آقای ریاحی خودش اومد بلندم کرد و بغلم کرد آروم با دستش پشتمو نوازش میکرد ...

\_پسر من آروم باش براهمه سخته لیندا چشم و چراغ خونه من بود اما تو باید بخاطر قولی که به لیندا دادی سرپا باشی رادمان تو بهش گفتمی مثل چشمات مراقب پسرش هستی خودش بهم گفت بابا از رادمان قول گرفتم ...

\_شرمندتونم نتونستم لیندا رو خوشبخت کنم

\_نگو پسر من دشمن شرمنده باشه لیندا ارزوش زندگی کنار تو بود که بهش رسید تا زمانی که تو خونت بود خوشبخت بود حیف دست سرنوشت برای گل جوونم خیلی بد نوشت ..محکم باش پسر من

عزیزدلمو دایی و خود آقای ریاحی توی قبر گذاشتن و روش خاک پاشیدن با هر خاکی که روی جسم لیندا میرفت من یه مشت خاک رو سر خودم میریختم چقدر دردناک بود پدری خودش دخترشو به خاک بسپاره احساس میکردم توی یک روز آقای ریاحی چندسال پیر تر شده کمرش خم شده بود زیر بار این داغ سنگین

....

آروم دستمو روی خاکی که روی جسم عزیزترینم بود کشیدم ...

\_لیندا برام دعا کن عزیزم بتونم پسر تو جووری که دلت میخواست بزرگ کنم یادگار تو بهت قول میدم از جوونم بیشتر دوست داشته باشم خیالت راحت باشه توهم از پیش خدا مراقبش باش

خیلی بدبخت بودم مگه یه آدم چقد میتونست ظرفیت داشته باشه خدایا واقعا از حکمت کارات در عجبم زندگی آرومی بهم دادی

تا اومدم طعم خوشبختی و بچشم در یک چشم به هم زدن بدبخت شدم خدایا حکمتتو شکر خداقل رحمت به پسر من میومد ...درست روزی که ۷۲ ساله شدم خدا همسرمو ازم گرفت و پسرمو بهم داد خیلی عجیب بود بهترین و بدترین اتفاق زندگیم توی یک روز رقم خورده بود...



توی مسیر برگشت به خونه بودیم که از میلاد پرسیدم پسر کجاست؟ دوروزه ندیدمش اصلا\_ توکه حالت بد بود  
سحرخانم برد خونه خودشون الانم فکر کنم پیش خدمتکارشون باشه\_ برو اونجا باید ماکان و ازشون بگیرم

\_رادمان تو تنهایی نمیتونی اون بچه رو بزرگ کنی بدون هیچ تجربه ای اصلا در طول عمرت بچه دوروزه دیده بودی؟  
\_پسر مه یاد میگیرم چاره ای ندارم به لیندا قول دادم مراقبش باشم

\_باشه منم کنارت هستم من به مامانت اینا خبر مرگ لیندا رو دادم خیلی حالشون داغون شد چندبار تماس گرفته  
بودند گوشیت خاموش بود

\_باشه خودم بهشون زنگ میزنم

وقتی به خونه آقای ریاحی رسیدیم با میلاد داخل خونه رفتیم که پسرمو تحویل بگیریم سحر خانم ماکان و توی بغلم  
گذاشت..

\_رادمان جان اگه برات سخته بذار اینجا بمونه تو که تنها نمیتونی\_ مادر جان من به لیندا قول دادم امیدوارم رو  
سفید باشم\_ زود به زود بیارش ببینیمش یادگار لینداس بوی دخترمو میده\_ چشم

ساک و وسایل ماکان و ازشون گرفتم وبعداز خداحافظی به خونه خودم برگشتم پسر کوچولوی قشنگم اروم خوابیده  
بود الهی براش بمیرم این طفل معصوم چه گناهی داشت که باید بدون مادر بزرگ شه آهسته وارد اتاق ماکان شدم و  
روی تخت گذاشتمش با اینکه ۴ کیلو وزن داشت اما بازم خیلی کوچیک بود..دوتا فنجان قهوه برای خودم و میلاد  
آماده کردم و به سالن بردم ...

\_دستت دردکنه رفیق\_ نوش جونت\_ رادمان یه تماس با مادرت بگیر\_ الان تماس میگیرم

\_سلام مامان \_سلام نفسم بهت تسلیت میگم الهی من بمیرم برات قربونت برم

\_خدانکنه ...مامان منم مثل پسرمد مادر خودمو نداشتم اما شمارو داشتم که برام مادری کنی و نداری هیچ وقت

بفهمم پسر خوندتونم اما مامان جان حالا ماکان من کسی و نداره براش مادری کنه

\_اصلا باورم نمیشه لیندا انقد ساده رفت بمیرم واسه بخت سیاهت که اینطور دل شکسته شدی.. \_مامان خیلی تنها

شدم خیلی \_پسرمد برگرد ایران حداقل ما کمک حالت باشیم که پسر تو بزرگ کنیم

\_نمیدونم مامان خودمم نمیدونم باید چیکار کنم صدای گریه ماکان باعث شد با عجله تماس و قطع کنم و خودمو به

پسرمد برسونم ...

مضطرب بودم فقط از صدای گریه ماکان تو سر خودم میزدم نمیدونستم باید چیکارش کنم خودشو کثیف کرده بود

گشنه بود کلافه شده بودم با کمک میلاد براش شیر خشک آماده کردم و توی شیشه شیر بهش دادم عزیزدلم گشنه

بود چون بعداز خوردن شیر آروم شد مشکلم عوض کردن پوشکش بود که خیلی کار چندش و سختی بود با ده ها بار

تمرین بالاخره تونستم یاد بگیرم ...

\_اینجوری فایده نداره رادمان تو تنهایی از پشش برنمیای \_خب میگی چیکار کنم از طرفی کل کارو زندگیمم انتقال

دادم اینجا برگردم ایران چیکار کنم \_حداقل ببرش خونه مادربزرگش یا واسش پرستار بگیر

\_پاک گیج شدم بخدا صبر کن یه مدت واسش پرستار بگیرم تا بعد تصمیم درستی بتونم بگیرم \_میخوای به بابا بگم

یه پرستار ماهر و کاربلد برات بفرسته؟

\_آره دمت گرم زحمتش باتو دیگه \_ از کی میری کارخونه؟

\_تو پرستارو جور کن که منم به کارم برسم

پسرم چهل روزه شده بود توی این چهل روز دلم نیومد به پرستار بسپارمش اصلا بعداز لیندا دست و دلم به کار کردن نمیرفت همش خودم خونه بودم و از ماکان قشنگم مراقبت میکردم هرروز بیشتر از روز قبل بهش وابسته میشدم بطوری که دیگه حتی یک ساعت نمیتونستم بدون پسر کوچولوم دووم بیارم چیزی که واسم عجیب بود رنگ چشمای ماکان بود که نه خودم نه لیندا و نه توی اقوام هردومون کسی نبود که رنگ چشمش تیله ای طوسی باشه که ماکان این چشمای تیله ای خوشرنگ و از اون به ارث برده باشه

...دیگه توی این مدت واسه خودم استاد بچه داری شده بودم حتی حموم دادن نوزادم بدون ترس یاد گرفته بودم و انجام میدادم شب ها میلاد میومد خونه من میموند تا من یکم استراحت کنم و خودش مراقب ماکان بود...خونواده لیندا هم مدام به من و ماکان سر میزدن اما واقعا خودمم میدونستم که نمیتونم تنهایی از پس کاراش بر پیام خودم خیلی فکر کرده بودم و با مشورت با آقا و خانم ریاحی به این نتیجه رسیده بودم بهترین تصمیم برگشت من به ایرانه حداقل اونجا مامانم بود که روزا ماکان و نگه داره من با خیال راحت کار کنم برای کارم اما هنوز تصمیمی نداشتم نمیدونستم برگردم بوتیک بزنم بازم یا اینکه همین کاری که الان داشتم و ادامه بدم...وسيله ای نداشتم چون خونه رو مبله اجاره کرده بودم ماشینمو خیلی زود تونستم با قیمت بالایی بفروشم و پول رهن خونه رو هم پس گرفتم و خونه رو تحویل دادم کل وسایل من دوتا چمدون لباس خودم و ماکان و عکسهای مشترکم با لیندا بود دوروز خونه آقای ریاحی بودم تا بلیط واسه ایران گرفتم که اونا هم حداقل دوروز کنار ماکان باشن اما خب دوروزهم خیلی زود سپری شد به همراه خونواده دایی رامین و خونواده آقای ریاحی به فرودگاه رفتم خیلی دلم برای همشون تنگ میشد خصوصا میلاد که این مدت خیلی در حقم لطف کرده بود و حتی موقع رفتن هم تنهام نداشته بود و قرار بود با من به ایران بیاد و هفته بعد به لندن برگرده...بعداز خداحافظی تلخی که از بقیه داشتم تمام طول مسیر تا ایران و فقط به لیندا شیطون که خیلی زود منو وابسته خودش کرد و تنهام گذاشت فکر میکردم بغض بدی توی گلوم چنگ انداخته

## طلوع آرامش

بود که نه میتونستم قورتش بدم نه بشکنمش... توی فرودگاه ایران مامان و بابا منتظرم بودن میلاد زحمت چمدونا رو میکشید و خودمم ماکان و بغل گرفته بودم وقتی به مامان و بابا رسیدیم اون بغض لعنتی چند ساعته ای که داشتم شکست و توی بغلشون به حال زندگیم به حال لیندا به حال پسر معصومم اشک ریختم.. انقدر اشک ریختم تا چشمام کاسه خون شد توی ماشین بابا ، منو میلاد صندلی عقب نشسته بودیم و مامان درحالی که ماکان و بغل گرفته بود صندلی جلو نشسته بود همه سکوت کرده بودند که با صدای مامان سکوت سنگینی که بر فضای ماشین حاکم شده بود شکسته شد...

\_رادمان جان الهی بمیرم برات میدونم خیلی سختی کشیدی این مدت اما انشالله همه چی زندگیت روی روال بیفته میدونم عزیزم خیلی سخته توی ۷۲ سالگیت با یه بچه بدون مادر توی دنیای بی رحم و نامرد تنها بمونی اما پسرمن انقد قوی هست که از پس همه مشکلات بریاد..

\_مامان بهت گفتم میخوام از ایران برم همه چی و فراموش کنم از همه خاطره های بدم دور شم گفتم میرم رادمان قوی و جدید برمیگردم اما چی شد یه روزی از ایران فرار کردم که خاطره های بد همراهم نباشن اما الان با وضعیت بدتری برگشتم چیزی ازم نمونده که بتونم قوی باشم..

\_میفهمم عمرم درست میشه هیچ وقت حکمت خداوند و فراموش نکن ماها بنده خدا هستیم اون بالاییه که بهتر صلاح ما رو میدونه به خدا توکل کن

\_بخدا توکل کردم و برگشتم \_خوش اومدی عزیزکم

## طلوع آرامش

دیگه حرفی رد و بدل نشد وقتی به خونه رسیدیم بخاطر شرایط روحی گندی که داشتم مامان از همه اقوامم خواسته بود که به دیدنم نیان چون واقعا حوصله شلوغی و نداشتم خودم از مامان خواسته بودم به همه اعلام کنه خودم که بهتر شدم هر زمان حوصله داشتم میرم بهشون سر میزنم بنابراین خونه سوت و کور بود میلی به شام نداشتم ماکان و بغل کردم و به اتاق سابق خودم رفتم که وقتی در اتاق و باز کردم از دیدن تخت نوزادی که به اتاقم اضافه شده بود شوکه شدم صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم..

\_با رویا کل وسایل مورد نیاز ماکان و تهیه کردیم توی اتاق بغلی چیدیم منتها احساس کردیم باتوجه به وابستگی که بهش داری توی اتاق خودت بخوابه راحتتری تختشو موقتا توی اتاق خودت گذاشتیم

\_ممنون بابا حسابی شرمنده شدم دستتون درد نکنه

\_خواهش میکنم عزیزم شب بخیر \_شب شما هم بخیر

پسرنازمو در حالی که خواب بود آهسته روی تخت گذاشتمش و خودمم روی تخت قدیمی خودم دراز کشیدم....

میلاد روز بعد به شمال برای دیدن عزیزجون رفت و گفت تا یک هفته ای که ایران هست همونجا میمونه

...بعداز رفتن میلاد تنها تر شده بودم هیچ کار خاصی انجام نمیدادم مدام توی خونه بودم و از پسر مراقبت میکردم اصلا حال و حوصله کار کردن و نداشتم تمام وقتمو به یادگار لیندا اختصاص داده بودم....

ترمه:

بعد از اینکه حال روحیم یکمی بهتر شد باخودم فکر کردم آگه من همش توی خونه بشینم و سر بار دایی و زنش باشم که چیزی از صورت من درست نمیشه باید هر طور شده بود فکر کاری میکردم به مانیا سپرده بودم برام یه کاری که خیلی توی دید نباشم پیدا کنه بعد از چند وقت گفت کارخونه یکی از آشناهای پدرش هست که برای شیفت شب نیرو خانم میخواد اما خودش مدام میگفت برات سخته اما من با توجه به ساعت کارش که از ۰۱ شب تا ۶ صبح بود راضی بودم چون این ساعت برای رفت و آمدم راحتتر بودم باهزار تا دلیل و برهان هم تونسته بودم دایی رو راضی کنم بعد از کل کارهای استخدام و شرایط خاص من که مانیا با رییس کارخونه درمیون گذاشته بود منو پذیرفته بود و قرار بود کارمو شروع کنم... مقنعه مو تا جایی که امکان داشت جلو میکشیدم به طوری که اصلا طرف راست صورتم مشخص نمیشد شب ها که سوار ماشین سرویس میشدم سرمو پایین مینداختم و فقط یه سلام آروم زیر لب به همه میگفتم صبح ها هم موقع برگشت همین طور... توی کارخونه هم بخاطر توضیحاتی که مانیا به آقای صابری پیرمرد شیکپوش و جذابی که رییس بود داده بود یه دستگاہ که آخرین دستگاہ بود و گوشه ترین جای سالن قرار داشت کسی بمن دید نداشت و کاری بمن نداشتن در اختیارم قرار گرفته بود و خیلی سریع کار با دستگاہ رو یاد گرفته بودم کارخونه مواد غذایی بود و از جمله محصولات مثل انواع کمپوت و کنسرو و آبمیوه رو تولید میکردیم....

تقریباً ۶ ماهه از کارم توی کارخونه میگذشت حسابی جا افتاده بودم و تا حدودی شرایط صورتم برام عادی شده بود اما بازم ترس همصحبت شدن با بقیه رو داشتم از همه دوری میکردم و فقط سرم به کار خودم گرم بود گاهی یاد بهروز میفتم گاهی یاد رادمان و گاهی مدام ذهنم درگیر بود که آگه کار بهروز نبوده واقعا کار کی بوده که زیبایی صورتمو به غارت برده بود.. درد منو فقط کسایی که این مشکل براشون پیش اومده بود میتونستن بفهمن خیلی سخت بود خیلی درد آور بود هر روز با اکراه و حالت تهوع به صورت خودت نگاه کنی دیگه چه برسه به بقیه نگاه های بقیه رو دوست نداشتم یا از سر دلسوزی بود یا ترحم یا اکراه و غیض... بعد از ۶ ماه تنها چیزی که خیلی نگرانم کرده بود موضوع فروش کارخونه بود آقای صابری گویا به پول نیاز داشت و کارخونه رو برای فروش گذاشته بود میترسیدم که صاحب جدید کارخونه اخراجم کنه یا شرایطی پیش بیاد که بیکار بشم فقط دعای هر روزم این بود کارخونه پابرجا بمونه... تقریباً یک ماه بعد از پخش شدن خبر ورشکستگی آقای صابری بود که یک روز همه رو به سالن محوطه فراخوند و گفت که به بچه های شیفت روزهم توضیح داده و الانم مارو جمع کرده بهمون اطلاع بده کارخونه رو فروخته و از فردا صاحب جدید کارخونه اینجا رو مدیریت میکنه میگفت کاری به کسی نداره خیالتون از بابت کار راحت باشه و شما به روال قبل ادامه بدید انقد گفت و گفت تا صحبتاش به اتمام رسید و همه ازش خداحافظی کردند و به سر کار خودشون برگشتند اما من مثل مسخ شده ها هنوز ایستاده بودم و فقط به آقای صابری نگاه میکردم تا

خودش به سمتم اومد و گفت دخترم میدونم از چی نگرانی اما خیالت راحت باشه صاحب جدید اینجا هیچ کاری بهتون نداره حتی فکر نمیکنم برا بازدید هم بیاد یه پسر جوون مغرور که حوصله حرف زدن با خودشم نداره چه برسه بیاد برای بازدید از شیفت شب چون بمن گفت حوصله تغییر و تحولی رو نداره و به کارگرا بگم ناراحت کارشون نباشن کاری به کسی نداره

\_امیدوارم\_ بخدا توکل کن برو سرکارت دخترم \_ممنون خداحافظ

بعداز خداحافظی از آقای صابری به سرکارم برگشتم و تا صبح فکرم درگیر صاحب جدید کارخونه بود ...

رادمان:

سه ماه از حضورم در ایران گذشته بود و همچنان کار نمیکردم و تموم وقتمو به پسر که وارد ۵ ماهگی شده بود اختصاص داده بودم پسر بسیار بسیار به خودم شباهت داشت فقط لبخندش منو یاد لیندا مینداخت و تنها تفاوتش باخودم رنگ چشمش بود من که هیچ وقت خونواده اصلی خودمو ندیده بودم ممکن بود واقعا رنگ چشمای ماکان به یکی از اعضای اصلی خوانواده واقعی من کشیده باشه ...دیگه خودمم کم کم از خونه نشینی خسته شده بودم و باید فکر کاری رو میکردم تا اینکه یک روز بابا پیشنهاد خرید کارخونه یکی از آشناهاشو داد گفت به پول نیاز داره و ورشکسته شده داره کارخونه رو زیر قیمت میفروشه از بابا که پرسیدم کارخونه چیه؟ گفت محصولات غذایی ..

از پیشنهاد بابا خوشم اومد اینجوری هم رشته ای که خونده بودم و توی لندن کار کرده بودم و انجام میدادم که برام خوشایند بود و هم اینکه دیگه خودم رییس میشدم و آینده کاری خوبی در انتظارم قرار داشت...

راجب کارخونه تحقیق کرده بودم همه چی اوکی و آماده بود قیمت پیشنهادی آقای صابری یکمی بیشتر از سرمایه و پس انداز من بود که بابا بعنوان قرض بهم کمک کرد و تقریبا یک هفته بیشتر طول نکشید که سند کارخونه بنام من خورد .. شرایط روحی داغونم ازم یه مرد سرد و مغرور ساخته بود البته واقعا مغرور نبودم اما اینطور از نظر بقیه به چشم می اومدم خیلی گوشت تلخ و جدی شده بودم فقط زمانی که با ماکان بودم میخندیدم...

امروز صبح اولین روز شروع فعالیتیم توی کارخونه بود فعلا تا مجدد برای خرید ماشین اقدام می کردم ماشین بابا دستم بود کت و شلوار مشکیمو با پیرهن صدفی مو پوشیدم و کیف چرم مشکیم رو هم دست گرفتم و به سمت کارخونه حرکت کردم ... توی سالن اجتماعات همه کارکنان کارخونه جمع شده بودند وقتی وارد سالن شدم همشون به احترامم از جا برخاستند که وقتی توی جایگاه سخنرانی ایستادم با دست از شون خواستم بنشینند...

بسم الله الرحمن الرحيم

ضمن عرض سلام و خدقوت به شما زحمت کشان عزیز بنده مهندس رادمان سنایی هستم که از این به بعد رییس و صاحب جدید کارخونه هستم رشته تحصیلیم مهندسی صنایع غذایی بوده و تقریبا یک سال در انگلستان توی کارخونه محصولات غذایی بعنوان مهندس ناظر مشغول به کار بودم تجربه زیادی بجز یک سال کار نداشتم ازتون میخوام کارتون رو از این به بعد هم به نحو احسن انجام بدید و بنده هم قول میدم که جبران کنم و تا جایی که برای کارخونه مقدور باشه اضافه حقوق و پاداش براتون در نظر خواهم گرفت برای شیفت صبح خودم در خدمت شما هستم اما برای شیفت شب معاونم جناب الهی در خدمت بچه های شیفت شب هستند و خودشون امشب باهاشون صحبت میکنند صحبت دیگه ای ندارم و این دوره می بیشتر برای معرفی من بود امیدوارم با توکل بخدا و یاری شما عزیزان بتونم کارخونه رو به درستی اداره کنم با اجازه



به اتاق کارم رفتم و تا غروب سعی کردم به مسائل مالی کارخونه سرک بکشم و فقط یه بازدید کلی از محصولات و دستگاه ها داشتم با معاونم مشورت کرده بودم که دنبال کارهای ثبت جدید کارخونه رو بگیره و بتونم نام محصولات و از صبا به ماکان تغییر بدم

تقریباً یک ماه از مدیریتم میگذشت توی این مدت حسابی روال کارداستم اومده بود و با کمک آقای الهی که معاونم بودند همه چی منظم و مرتب در حال اجرا بود و از بابت کار دیگه نگرانی نداشتم ماکان خیلی بامزه شده بود و دیگه چهار دست و پا راه میرفت خاله لعیاش که ایران بود مدام بهش سرمیزد و خونواده آقای ریاحی هم از طریق تماس تصویری ماکان و میدیدن خیلی دلم براشون میسوخت اونا هم دخترشون و از دست داده بودند داغ کمی براشون نبود یاد و خاطرات لیندا خیلی آزارم میداد هر بار که به صورت ماکان نگاه میکردم خاطرات اتاق عمل که با لیندا قبل از مرگش بودم جلو چشمم نقش میبست و واقعا بهم میریختم روحیه مامان و بابا خیلی شاد و سرحالتراز قبل شده بود و انس و وابستگی شدیدی به ماکان پیدا کرده بودند و همینطور ماکان کنارشون خیلی آروم بود گاهی وقتا یاد ترمه عشق اول زندگیم میفنادم و با خودم میگفتم خدایا شکر ت حد اقل اون ازدواج خوبی داشت و صد درصد الان خوشبخته با این فکرها و خاطره ها زندگیم میگذشت البته اگه ماکان و نداشتم صدبار دق مرگ شده بودم پسرم واقعا تموم زندگیم بود و لبخندش باعث امید زندگی من شده بود چندبار تصمیم گرفتم خونه مستقلى بگیرم و با ماکان تنها زندگی کنم که مزاحم زندگی مامان و بابا نباشم که با مخالفت شدید هردوشون روبه رو شدم و حتی از بیان خواستم هم پشیمون شدم ... توی این مدت تنها اتفاقات جدیدی که افتاده بود یکیش ازدواج مادر صبحان با برادر دوست آقا جون بود که اون اقاهم خانمش و از دست داده بود و فرزندی نداشت بسیار آقای پولدار و مهربونی بود که صبحان و خواهراشو بعنوان فرزند خودش پذیرفته بود و براشون پدری میکرد و مهیار و سارا هم دختر کوچولوی یک ساله ای داشتند به اسم ثمر سیاوش پسر عمو تورج هم به تازگی با دختر مورد

علاقش نامزد شده بودند.....

دقیقا خاطرم هست که روز بعد با ترس و لرز وارد کارخونه شدم اما وقتی همون آقای الهی رو که معاون سابق کارخونه هم بود ملاقات کردم خیالم از بابت کارم راحت شد که واقعا صاحب جدید کارخونه کاری به هیچ کدوم از کارگرا نداره چون طبق سخنرانی آقای الهی مسئول شیفت شب خود ایشون بودند...

همه چی روال عادی خودش و داشت وقتی توی کارخونه پای دستگاه داشتم به رفتن آقای صابری و مدیریت جدید آقای سنایی که فقط یه اسم فامیل ازش میدونستم فکر میکردم باخودم گفتم چقد بیخودی میترسیدم از اخراج شدن چون از اون روزها ۴ سال گذشته بود و من همچنان سرکار خودم بودم توی این مدت که کار میکردم بخش اعظمی از حقوقمو پس انداز کرده بودم که صورتمو جراحی کنم دلم میخواست دوباره عادی باشم و با اعتماد به نفس به زندگیم ادامه بدم دیگه ۳۲ ساله شده بودم و فکرم پخته تر از قبل شده بود خسته شده بودم از تارک دنیا بودن اما مشکلی که داشتم زمانی بود که با زندایی به یه

متخصص مراجعه کردم و مبلغی که برای عمل نیاز داشتم خیلی بیشتر از پس اندازم بود خیلی ناراحت شدم و دلم گرفت با این حساب باید کلی دیگه کار میکردم و پولامو پس انداز میکردم تا بتونم برای جراحی اقدام کنم مشغول کارم بودم که آقای الهی برای بازدید به سالن کار تشریف آوردند وقتی از همه دستگاه ها بازدید کردند و نوبت به آخرین دستگاه یعنی درست بخش من رسید چنددقیقه ایستادن و با دقت نگاهم کردند..

\_خسته نباشی خانم فراز\_ ممنون آقای الهی شما هم خسته نباشی

\_مشکلی پیش اومده سرحال بنظر نمیای دخترم؟\_ نه چیز مهمی نیست خوبم\_ دوست دارم اگه کاری از دستم برمیاد کمکت کنم

\_راستش الان بیش از چهارساله اینجا کار میکنم و همه حقوقمو پس انداز کردم که بتونم صورتمو جراحی کنم واقعا خسته شدم اما دیروز که به متخصص مراجعه کردم فهمیدم حدود ۰۲ میلیون تومن پولم کمه باید کلی دیگه کار کنم همین ناراحتم کرده

\_چرا از وام صندوق کارخونه استفاده نمیکنی؟

\_مگه میتونم وام بگیرم من هیچی نمیدونستم \_دستگاه رو فعلا خاموش کن بیا دفتر کارخونه کارت دارم \_چشم

بعد از خاموش کردن دستگاه با آقای الهی به سمت دفترمدیریت حرکت کردم تا به حال اونجا نرفته بودم آقای الهی سفارش دوتا چایی دادو از من دعوت به نشستن کرد تا چایی رو بیارن مشغول دیدن اتاق شیک مدیریت بودم که چشمم روی قاب عکسی از پسر بچه خیلی خوشگل چشم رنگی ثابت موند که روی میز مدیر بود آقای الهی رد نگاهمو گرفت و با لبخند گفت خدا حفظش کنه پسر شیرین زبون و خوشگل آقای سنایی رییس کارخونس

\_خیلی خوشگله زنده باشه

توی ذهنم چقد فامیلی سنایی برام آشنا اومد اما نمیدونستم کجا شنیدم که صدای آقای الهی من و از فکر بیرون آورد...

\_خانم فراز نمیدونم چطور شما درجریان نبودی از زمان مدیریت آقای سنایی اینجا یه صندوق برپا شد که آقای سنایی بعنوان کار خیر مبلغ ۰۳ میلیون تومن خودشون موجودی برای صندوق درنظر گرفتند هر یک از کارکنان کارخونه که نیاز داشته باشن بهشون این وام طبق نیازشون و تا سقفی که آقای سنایی خودش براشون درنظر بگیره تعلق میگیره و ماه به ماه مبلغی از حقوقشون به عنوان تصفیه به صندوق برگشت داده میشه

\_خدا خیرشون بده این خیلی عالیہ امشب شما فرشته نجات من شدین باید چیکارکنم؟\_ این فرم و بگیرید و پر کنید من راجب وامتون با آقای سنایی صحبت میکنم \_ممنون از لطفتون

با خوشحالی فرم و پر کردم و به جناب الهی تحویل دادم و دوباره به سرکارم برگشتم ...

اینبار با شور و شوق تا ساعت ۶ صبح بدون وقفه به کارم ادامه دادم و تو دلم مدام برای آقای سنایی و آقای الهی دعا کردم ...صبح وقتی به خونه برگشتم و قضیه رو برای زندایی و دایی تعریف کردم خیلی خوشحال شدند ...طفلکی ها اسیر من شده بودند و این مدت اونا هم با هربار نگاه کردن به صورت من اشک تو چشمشون جمع میشد ...بعداز خوردن صبحونه مفصلی که زندایی برام آماده کرده بود به اتاق رفتم که بتونم با خوابیدن بی خوابی شب و جبران کنم ...مدام و ثابت شیفت شب خیلی کار سختی بود اما خب چاره ای نداشتم اگه صورتمو جراحی میکردم دیگه منم مثل بقیه عادی زندگی میکردم و از شیفت چرخشی استفاده میکردم ...دل تو دلم نبود که آقای سنایی با وامم موافقت میکنه یا نه با هزار تا فکر و خیال به خواب رفتم ...

رادمان:

هیچ وقت فکرشو نمیکردم بتونم تنهایی به خوبی از پس مدیریت کارخونه بریام و یه برنند معتبر و بنام تولید کنم چهارسال ازاون روزها گذشته بود قیافم جا افتاده تر و جذابتر از سابق شده بود و پسر چهارساله م روز به روز بیشتر شبیه خودم میشد بارها مامان و خاله روناک موردهایی رو برای ازدواج مجدد بهم پیشنهاد کردند اما دلم به هیچ کدومشون راضی نشد هیچ حسی به هیچ دختری نمیتونستم داشته باشم هنوزم بعداز چهارسال ماکان یادآور

طلوع آرامش

روزهای خوبم با لیندا بود و من تمرکز لازم و برای ازدواج مجدد نداشتم روحیم هنوزم سرد و خشک بود و فقط با پسرم خوشحال بودم... اوایل تیر ماه بود چون شب گذشته ماکان و به خونه مهیار برده بودم تا با ثمر بازی کنه دیر خوابیده بودم و قاعدتا صبح خواب مونده بودم با عجله شلوار جین مشکی رنگمو پوشیدم با پیرهن اسپرت سفید و کتونی سفیدمو پا زدم صبحونه نخورده وارد

حیاط شدم که ماشینمو روشن کنم که بازم ماکان سرراهم سبز شد ...

\_سلام بابا جون\_ سلام عزیزدلم صبح بخیر

\_میشه منم پیام کالخونه؟(کارخونه)

\_نه پسرم آخه اونجا بیای چیکار خسته میشی\_ نه تولو خدا منم ببل قول میدم بهمون خوش بگرده(تورو خدا منم ببر قول میدم بهمون خوش بگرده)

نگاهی به قیافه معصومش انداختم که خودشو شبیه گربه چکمه پوش کرده بود دلم حسابی از دیدن قیافش ضعف رفته بود

\_باشه به یه شرط میبرمت دو تا بوس محکم به بابا بدی و سریع آماده شی\_ چشم

چندبار صورت تپیل و نرمشو بوسیدم که بدو بدو وارد خونه شد تا از مامان بخواد کمکش کنه آماده شه

...یک ربع منتظر ماکان تو ماشین نشسته بودم که قربونش برم با تیپ دخترکشش اومد سوار شد دقیقا ست لباس های منو پوشیده بود... هر لحظه دلم از دیدن پسر ضعیف میرفت ... طول مسیر خونه تا کارخونه با شیرین زبونی های ماکان خیلی واسم زود گذشت دستشو گرفتم و وارد اتاق مدیریت شدیم که از دیدن آقای الهی توی اتاق تعجب کردم بعد از سلام و احوالپرسی باهم ازش خواهش کردم بنشینه..

\_خب جناب الهی خیلی وقته انقد درگیر کار بودیم حضوری ندیده بودمتون اتفاقی افتاده خودتون بعد از شیفت هنوز اینجا موندین؟

\_نه آقای سنایی راستش یکی از کارگرهای خانم درخواست وام داشت مشکلیش خیلی جدیه و من تایید میکنم که برای مورد مهمی پول احتیاج داره خواستم خودم حضوری راجب خانم فراز باهاتون صحبت کنم ...  
از شنیدن اسم فراز لرزشی رو توی دستام حس کردم این فامیلی منو یاد علی رفیقم انداخت که فامیلیش فراز بود و منه بی معرفت خیلی سال بود فراموشش کرده بودم و همینطور یاد آور خاطرات و عاشقیم برای ترمه بود ...

\_خب من چکاری میتونم براشون انجام بدم؟

\_این فرم درخواستشون که تکمیل کردند گفتم بهتون بدم و بعد برم منزل استراحت کنم دیگه خودتون هرطور صلاح میدونید

\_ممنون چشم حتما رسیدگی میکنم بعد از رفتن آقای الهی فرم و از روی میز برداشتم و با دقت مطالعه کردم ...

درخواست ۰۲ میلیون تومن وام کارگری بنام ترمه فراز ثبت شده بود شباهت اسمش به ترمه خیلی برام عجیب بود اما محال بود این خانم فراز همون ترمه عشق اول من باشه چون اون ازدواج کرده بود وساکن شیراز بود تا جایی هم

طلوع آرامش

که من در جریان بودم و متوجه شده بودم شوهرش آدم پولدار و بی نیازی بود نمیدونستم چیکار کنم یه حسی بمن میگفت شمارشو پیدا کنم تماس بگیرم بگم بیاد کارخونه زودتر بفهمم

کیه بگم با وامش موافقت شده برای تکمیل مراحل زودتر بیاد ...

شماره داخلی منشی رو گرفتم .. \_بله قربان

\_خانم محمدی اگه ممکنه توی پرونده کارگرای شیفت شب و یه نگاه بندازید و پرونده خانم ترمه فراز و برام بیارید

\_چشم حتما

خیلی ذهنم درگیر شده بود و عمیقا به فکر فرو رفته بودم که با صدای گوشخراشی که توی اتاق پیچید تازه حواسم به ماکان جمع شد که صدلی ها رو انداخته بود و با حالت مظلومی بمن نگاه میکرد ...

\_اشکال نداره پسر من دوست داری نقاشی بکشی؟ \_نه \_پس چیکار کنی؟

\_لالا کنم \_ای بابا ...باشه عسلم گل پسر من بیا قربونت برم

بخاطر اینکه ماکان گاهی همراهم به اینجا میومد توی کمد شخصی شرکت یه پتو مسافرتی و متکا کوچیک داشتم متکا رو روی کاناپه گذاشتم و ماکان که دراز کشید بوسیدمش و پتو رو روش کشیدم انقد خسته بود که خیلی سریع خوابش برد ...

\_بله؟\_ اجازه هست؟

\_بفرمایید خانم محمدی\_ این پرونده خانم فراز\_ شماره تماس داره؟

\_بله

\_لطف کنید تماس بگیرید بگید فوراً خودتون و به کارخونه برسونن راجب مراحل وامی که درخواست دادن باید صحبت کنیم

\_چشم

دوساعتی سرمو به کارای خودم گرم کردم ماکان هم همچنان در خواب ناز بسر میبرد که چند تقه به در اتاق نواخته شد... بعد از اجازه ورود که دادم خانمی وارد اتاق شد ماسک زده بود و مقنعه شو خیلی جلو کشیده بود درست متوجه صورتش نشدم ...

\_خواهش میکنم بفرمایید\_ آقا رادمان؟ شما اینجا

\_صدات خیلی آشناس ترمه خودتی؟

\_چطور نفهمیدم سنایی فامیلی شما اما شما که بوتیک داشتی اما الان رییس کارخونه اصلا نمیفهمم



\_قضیه ش مفصله اما تو که ازدواج کرده بودی شیراز بودی اینجا چرا کار میکنی چرا صورتتو مخفی کردی بیا بشین دختر برام تعریف کن ...

\_من خیلی شوکه شدم شمارو اینجا دیدم \_منم بخدا شوکه شدم و اصلا باورم نمیشه یکبار دیگه دیدمت اصلا زبونم بند اومده بیا بشین

آهسته اومد و روی صندلی مقابلم نشست و نگاهی به ماکان انداخت...

\_پسر مه \_خدا حفظش کنه چقد نازه

\_چطور من نفهمیدم تو هم اینجا کار میکنی اصلا چرا تا بحال ندیده بودمت

\_چون من ۵/۴ساله که ثابت شیفت شب کار میکنم و فقط آقای الهی رو دیدم گویا خودتون شیفت شب و به ایشون سپردین

\_مگه تو شیراز نبودی؟ چرا اینجا کار میکنی...

\_بعداز اینکه از اون ناصر از خدا بیخبر کتک خوردم مامان گفت شما اومدی بیمارستان حالمو پرسیدی اما فقط یکبار و دیگه نبودى عموم اومد مارو تهدید کرد از ترس جونمون هیچ راهی نداشتیم به سمت شیراز که داییم اونجا سرایدار یه عمارت بود رفتیم مامان هم اونجا اشپز شد و من پرستار پسر کوچولوی صاحب عمارت چند وقتی بودیم نمیخواستم پیش شما بیام و براتون دردرس درست کنم اقا بابک که صاحب عمارت بود ازمن برای برادرش بهروز

خواستگاری کرد هیچ راهی نداشتم هیچ امید و پشتوانه ای نداشتم به جورایی انتخاب بین بد و بدتر گیر افتاده بودم شرایط طوری شد بهش جواب مثبت دادم اما همش شما جلو چشمم بودی ببخشید که انقد بی پرده صحبت میکنم اما من واقعا عاشق حمایت ها و جذابیت و مردونگی شما شده بودم روز عقدم پشیمون شده بودم میخواستم جواب منفی بدم اما اقا بابک یه جوری اروم صدام زد من تو حال و هوای خودم بودم گفتم بله بخدا من میخواستم جواب اون و بدم اما همه جای جواب مثبتم به خطبه عقد تلقی کردن خیلی راحت و با نقشه اونا زن بهروز شدم مرد پولدار و مرفه ای که مریض روحی بود من هیچی نمیدونستم بخدا نمیدونستم زندگییم جهنم شده بود هرروز کتکم میزد یه بار بامن خوب بود یه بار بد بود شکاک و بددل بود همش تو خونه حبس بودم تا یه شب مهمونی دادیم و برادرش و مامانم و داییم اینا اومدن خونمون دخترخالش مانیا هم اتفاقی با اونا اومده بود کارتشو بمن داد گفت خیلی حرفا راجب بهروز هست که باید بمن بگه بعداز مدتی موفق شدم با مانیا تماس بگیرم فهمیدم یه بچه هم داره و زن اولش ازش جدا شده مشکل روانی داره و تحت نظر مانیا که روانشناس بود قرار داشته خیلی اتفاقها افتاد که با ارائه مدارک پزشکی بهروز و کمک های مانیا تونستم ازش جداشم

بعداز جدایییم از بهروز با کمک مانیا به تهران برگشتیم و دایی و زنداییم سرایدار خونه ی پدر مانیا شدند منو مامانم قرار بود تا یه مدت که فکری برای کار و زندگیمون پیدا میکردیم اونجا بمونیم چندروزی میشد که منشی مطب مانیا شده بودم یه روز توی مسیر اول صبح که خلوت بود یه موتور سوار تو صورتم اسید پاشید و فرار کرد...

\_چیییییییی؟؟ یعنی الان صورتت سوخته که اینجوری رو میگیری؟ \_بله

طلوع آرامش

\_من واقعا نمیدونم باید چی بگم خدا منو لعنت کنه به علی قول داده بودم مواظبتون باشم اگه سهل انگاری و دست دست کردن من نبود اینطوری نمیشد

\_با سرنوشت همیشه جنگید خواهش میکنم آروم باشید گریه نکنین من هیچ وقت طاقت ندارم اشک هیچ مردی رو ببینم

\_مادرت کجاست؟

\_من که بیهوش بودم وقتی صورت سوخته من و دیده بود سخته کرده بود و فوت شد منم از زندایی شنیدم و زمانی که مرخص شدم خاکسپاری مامان چندروز قبل انجام شده بود

\_واقعا متاسفم خدا رحمتشون کنه اصلا نمیدونم باید چی بگم نکنه کار بهروز بوده اسید پاشی؟ \_نه ازش شکایت کردم اما تبرئه شد و نمیدونم چطور اما ثابت شده بود اون زمان ایران نبوده .. \_آخه پس کار کی میتونسته باشه...درخواست وامت برای چی بود؟

\_میخواستم صورتمو جراحی کنم \_از کی اینجا کار میکنی؟

\_بعد فوت مامان موندگار شدم پیش دایی و زنداییم که بچه ای ندارن یه مدت بعدش مانیا اینجا واسم کار پیدا کرد نزدیک به ۵ ساله اینجا کار میکنم...

\_واقعا متاسفم باور کن از این همه حجم اتفاق ناگوار زبونم بند اومده

اشکام بصورت کاملاً غیر ارادی رو گونه هام میلغزیدند واقعا باورم نمیشد بعد از چندسال ترمه رو توی این وضعیت ببینم نمیدونم باید چی میگفتم یا چیکار میکردم... توی خاطرات گذشته غرق شده بودم که با صدای ماکان که از خواب بیدار شده بود به خودم اومدم..

\_\_بابایی من گشمنه

\_\_برو پیش خانم محمدی عزیزم بگو بهت کیک بده \_\_چشم

ماکان از اتاق خارج شد که داخلی منشی رو گرفتم و ازش خواستم به آبدارچی بگه به ماکان خوراکی بده ...

\_\_پسر قشنگی دارید ماشالله... فکر نمیکردم بچه داشته باشید

\_\_قضیش طولانیه بعد از اینکه فهمیدم ازدواج کردی و رفتی نمیتونم داشته باشمت حتی فکر کردن بهت رو گناه میدونستم نمیدونی چی به روزم گذشت من از همون اولین برخوردمون توی پاساژ که نمیشناختمت دلمو بهت باخته بودم اینکه چی بهم گذشت و ندونی بهتره که حال و روز خوبی نداشتم رفتم لندن پیش خانواده داییم میخواستم از خودم و تموم خاطرات تو فرار کنم رفتم تا قوی و محکم برگردم اما داغون تر از قبل برگشتم من دانشگاه مهندسی صنایع خونده بودم اونجا توی یه کارخونه کار میکردم با خانواده صاحب کارخونه آشنا شدم و باهاشون رفت و آمد داشتم دختر کوچیکشون عاشقم شده بود بعد از چندماه شب تولدم سوپرایزم کرد با دعوت مامان و بابام به یه جشن کوچیک که واسم تدارک دیده بود و اونجا بود که ازم خواستگاری کرد منم توی دوراهی بدی گیر افتاده بودم با خودم گفتم ترمه که ازدواج کرد و رفت من تا کی بلاتکلیف بمونم لیندا دخار شادی بود خیلی کمکم کرد به زندگی برگردم قبول کردم خیلی زود بعد از ازدواجمون هم لیندا باردار شد و خدا ماکان و بهمون داد...

\_ نه... روز تولد ماکان لیندا ماکان و به دنیا آورد و خودش برای همیشه تنهامون گذاشت.. \_ کجا رفت اخه چرا \_ پیش خدا هاج و واج فقط نگاه میکرد

\_ واقعا متاسفم... طفلک ماکان \_ نمیدونم چرا سرنوشت ما دوتا انقد تلخ نوشته شد...

بعد از یک ساعت دیگه گفت و گو ترمه خداحافظی کرد و رفت و منو توی ابهام و شوک از این دیدار تنها گذاشت ...

چند شب بعد از دیدار مجدد ترمه انگار که عشقم دوباره سرباز کرده بود و اینبار مصمم بودم از ترمه خواستگاری کنم خیلی بیقرار شده بودم این دختر همون کسی بود که همه زندگیم بود اینبار نباید دست دست میکردم... پیدا کردن شماره داییش اصلا برام کار سختی نبود باهاشون قرار خواستگاری گذاشتم راضی کردن مامان و بابا خیلی کار مشکلی بود هرچه باهاشون صحبت کردم با توجه به شرایط ترمه راضی نمیشدن خیلی کلنجار رفتم که واقعا بی نتیجه موند شب خواستگاری کت و شلوار قهوه ای رنگمو با پیرهن کرم پوشیدم و دقیقا ست لباسای خودمو تن ماکان پوشوندم دسته گلی بزرگ از گلهای رز قرمز سفارش دادم و به همراه پسر راهی خونه دایی ترمه شدم از داییش خواسته بودم چیزی راجب خواستگاری به ترمه نگه چون خونه ای که ساکن بودند خونه سرایداری بود محله بالا بود و به خونه بابا نزدیک بود خیلی زود رسیدم استرس تموم وجودمو گرفته بود زنگشون و زدم که در با صدای تیکی باز شد... دست ماکان و گرفته بودم و مردد توی حیاط خونه ایستاده بودیم.. دایی همایون که یه آقای حدودا ۵۰ ساله با چهره ای شکسته و مهربون بود به استقبالمون اومد ...

\_ سلام دایی جان \_ سلام مهندس خیلی خوش اومدید بفرمایید \_ ممنون

با راهنمایی دایی وارد خونه نقلی و با صفاشون شدیم زندایی ترمه خیلی خانم مهربونی بود

خیلی با محبت از مون دعوت کرد و پذیرایی کرد ...

\_بخشید ترمه خانم منزل نیستن؟

\_رفته خونه صاحب خونه پیش مانیا خانم طبق خواسته شما خبر نداره امشب مهمون داریم میاد الانا\_ که اینطور..

\_راستش مهندس جان\_ خواهش میکنم بامن راحت باشید رادمان صدام بزنید\_ جسارته اقا

\_این چه حرفیه دایی خواهش میکنم

\_اقا رادمان من و سیما خانم بیشتر از توضیحات شما نمیدونیم ...یعنی واقعا شوکه شدیم با وضعیت صورت ترمه باز

بعد از چندسال شما اینجا تشریف آوردید و گویا خونوادتون راضی نبودن که تنها هستین؟

\_راستش خب بهشون حق بدید میترسن من خیلی اذیت شدم چندساله که حتی مادر پدرم بخاطر مشکلات من

واقعا پا به پای من اذیت شدند...

میون صحبتامون بود که ترمه وارد شد و شوکه بمن نگاه کرد و من فقط به طرف راست صورتش که خیلی بی رحمانه

زیباییشو از دست داده بود چشم دوخته بودم و این وسط افتضاح ترین قسمت ماجرا ترس ماکان از دیدن صورت

ترمه بود که پشت من قایم شده بود ...

سعی کردم زودتر به خودم مسلط شم و سلام کردم ...

\_سلام شما اینجا چیکار میکنید؟ من خیلی شوکه شدم\_ اومدم خواستگاری مگه گناهه؟ مگه جرمه؟

\_نه گناهه و نه جرم اما فکر نمیکنید جای درستی نیومدید؟ پسر شما از دیدن من وحشت کرده و شما از زندگی بامن حرف میزنی؟

\_عادت میکنه الان فقط شوکه شده\_ من نمیفهمم و دلم نمیخواد شما از روی ترحم بخوای بامن ازدواج کنی

\_ترحم نیست عشقه یکبار از دستت دادم نمیخوام بازم از دستت بدم\_ الان شرایط من فرق میکنه

\_برام مهم نیست زیبایی صورت برا هیچکس موندگار نیست ترمه سیرت زیبای تو منو عاشق کرد کتمان نمیکنم که زیبایی نفسگیر صورتت هم بی تاثیر نبوده اما همون نیمه سالم و زیبات برام کافیه بفهمم که دوست دارم

\_من گیج شدم شما حتی خونوادت باهات نیومدن ..

\_خونواده من یعنی خودم و پسر من که هر دو اینجا هستیم اگه منظورت مامان و بابامه که الان تحت تاثیر یه سری مسائل قرار گرفتن بعدا خودشون میان دیدنت پشیمون میشن خیالت راحت باشه

\_من نمیخوام به چشم بقیه دختری باشم که زندگیتو خراب میکنه\_ نیستی\_ نمیخوام الان از سر ترحم یا احساسات طرفم بیای

\_گفتم اینطور نیست ترمه خواهش میکنم ساکت شو فقط بگو زن من رادمان سنایی که یه پسر ۴ ساله هم دارم  
میشی یا نه؟ مارو قبول میکنی؟

\_صورتتم چی \_گفتم فقط بگو بله یا خیر

\_من نمیدونم چی باید بگم \_ترمه تو رو خدا اگه هنوزم دوستم داری جوابتو بگو

\_بله ..اما. \_اما نداره عزیزم

از دایی و زندایی اجازه گرفتم و به طرف ترمه رفتم انگشتی که از قبل خریده بودم و توی انگشتش انداختم و  
دقیقا طرف سوخته صورتشو بوسیدم تا بهش ثابت کنم سالم بد نمیشه وجودشه که برام مهمه هنوز همون ترمه  
مهربون جذاب منه

از بوسه من حسابی جا خورد و چند دقیقه بعد لبخند عمیقی به روم پاشید .. \_فقط نگرانیم از بابت خونوادتون و  
ماکانه \_درستش میکنم خواهش میکنم بمن زمان بده

یک ساعت دیگه کنارشون موندم و به دایی گفتم از بابت همه چی خیالشون راحت باشه فقط من خیلی برای شروع  
زندگیم با ترمه عجله دارم توضیح دادم که خونه خریدم و با کل وسایل آماده شروع یه زندگی سه نفره س برامون

ترمه گفت که هیچ مراسمی نمیخواه راستش خودمم دل و دماغشو نداشتم گفتم تا آخر هفته آینده مراسم عقد و پیا  
میکنم و بریم سر خونه زندگیمون ...



طلوع آرامش

خیلی خوشحال بودم عزیزدلمو به دست آورده بودم از خوشحالی سر از پا نمیشناختم با ماکان راهی خونه بابا شدیم  
توی مسیر از حرفای پسر عاقل و فهمیده ۴ سالم حسابی جا خوردم..

\_بابایی قلاله اون خانم مامانم شه؟(قراره) \_بله عزیزم تو از کجا فهمیدی؟

\_خب از حلفاتون دیگه (حرفاتون) \_قربون پسر باهوشم برم

\_بابا صولتش منو میتلسونه(صورتش /میترسونه) \_اگه بابا قول بده اون و دکتر بیره خوبش کنه چی دوست داری  
مامانت باشه؟ \_آله اون طلفش اوشگله(اره اونطرفش خوشگله)

از حرف ماکان خندم گرفت لپشو کشیدم و به ادامه مسیر ادامه دادم...

وقتی وارد خونه شدم مامان و بابا خیلی بامن سرسنگین برخورد کردند منم سعی کردم چیزی نگم و همه چی و به  
زمان بسپارم فقط یه سلام گفتم و مستقیم به اتاقم رفتم تا آماده خواب بشم ...

ترمه:

امروز روز عقدم با رادمان اولین و آخرین عشق زندگیمه خیلی هردومون این مدت سختی کشیدیم و سرنوشت تلخی  
داشتیم خودم دچار حس عذاب وجدان بودم که چرا قبول کردم با این صورت داغون با رادمان ازدواج کنم اما واقعا  
بهم ثابت کرده بود که خیلی عاشقمه ...با خودم عهد کرده بودم ماکان و مثل پسر خودم بدونم و از جون و دل برای  
بزرگ کردنش مایه بذارم نگرانیم بیشتر از بابت خونواده رادمان بود که منو بعنوان عروسشون نپذیرفته بودند و حتی  
مراسم خواستگاری همراهیش نکرده بودند ...این یک هفته فقط یکبار با رادمان برای انجام آزمایش قبل از عقد

بیرون رفتم اصلا دلم نمیخواست با این قیافه توی اجتماع باشم طفلک رادمان خودش به تنهایی واسم تموم خریدهای عقد و انجام داده بود و با پیک فرستاده بود ...

چشمام مدام روی آئینه و ساعت در گردش بود منتظر رادمان بودم مانتو و شلوار سفید و شال صورتی پوشیده بودم و طرف سالم صورتمو آرایش زیبایی انجام داده بودم وقتی نگاهم به طرف داغون صورتم میفتاد بغض میکردم تنها شانسیم که خدا نصیبم کرده بود چشمام بود که هر دو سالم بود طرفی که صورتم سوخته بود درست از زیر چشمم تا گردنم بود و فقط کمی پوست زیر چشمم جمع شده بود اما خدارو شکر بیناییمو داشتم موهامو به صورت کج توی صورتم ریخته بودم تا دیدن صورتم کسی و آزار نده ... از هفته پیش دیگه رادمان اجازه نداد به کارخونه برای کار برم و گفت من باید فقط واسش خانمی کنم کار کردن واسم ممنوع خودمم از این بابت خیلی خوشحال بودم چون کارگری اونم شیفت شب جز اذیت و شکنجه چیزی واسم نداشت ... با صدای زندایی به خودم اومدم که میگفت دخترم اقا رادمان اومده دم در منتظره برو ماهم با مانییا خانم میایم ...

با عجله کفشای پاشنه بلند سفیدمو پا زدم و به دم در پرواز کردم رادمان توی کت و شلوار کاراملی و پیرهن مات قهوه ای فوق العاده شده بود موهاش و به طرز خیلی زیبایی آراسته بود با لبخند از ماشین پورشه اش پیاده شد و پیشونیمو بوسید ...

\_سلام عزیزم \_ سلام عروس قشنگم

در ماشین و واسم باز کرد و من مثل یک پرنسس سوار شدم چه لذتی داشت که ناز کنی و دلبرت ناز خریدن بلد باشه ... ماکان صندلی عقب نشسته بود که با لبخند سلام کرد ...

لبخندی به روش پاشیدم و جوابشو دادم ...

طلوع آرامش

نزدیکهای محضر که رسیدیم گفتم رادمان من خیلی نگرانم از بابت خونوات بخدا دلم نمیخواه کاری رو بدون موافقتشون انجام بدی

\_نترس عروسکم من ادرس محضر و ساعتشو براشون فرستادم ازشون خواهش کردم به خواسته قلبیم و خوشبختیم احترام بذارن

\_یعنی میان؟

\_راستش نمیدونم... امیدوارم

هردومون روی صندلی های مخصوص بالای سفره عقد زیبایی که چیده شده بود منتظر بودیم عاقد خطبه رو شروع کنه تنها حاضرین و شاهدین عقدمون دایی و زندایی و مانیا و پدر و مادر مانیا و ماکان کوچولو

بودند..

هر دو چشم به در دوخته بودیم من که بغض کرده بودم و حال رادمانم دست کمی از حال من نداشت من دیگه نه پدری نه برادری و نه مادری داشتم که برای عروس شدنم ذوق کنن و رادمان عزیزاشو داشت و اما توی روز مهم زندگیش نداشتشون عاقد که شروع به خوندن خطبه عقد کرد دیگه از اومدن خونواده رادمانم ناامید شدم ...

\_سرکار خانم ترمه فراز آیا بنده وکالت دارم تا شمارا به عقد دائم آقای رادمان سنایی با مهریه یک جلد قرآن و آیینیه و شمعدان و تعداد ۵ سکه بهار آزادی دراورم آیا به بنده وکالت میدهی؟

\_صبر کن حاج آقا مراسم عقد که بدون حضور پدر مادر دوماه همیشه

از شنیدن صدای رویا جون چشمام از شادی از اشک لبریز شد اصلا دلم نمیخواست رادمان تحت فشار بین من و خونوادش قرار بگیره با لبخند به رویا جون و اقا ایرج نگاه کردم رادمان اشک تو چشماش جمع شده بود حاج اقا بار دیگه خطبه رو تکرار کرد همه منتظر بمن چشم دوخته بودند...

با اجازه بزرگترای جمع بله

همه باهم دست زدند وقتی حاج اقا بله رو از رادمان هم گرفت بار دیگه همه دست زدند و رویا جون و اقا ایرج به طرفمون اومدند خیلی استرس داشتم اما خداروشکر بی مورد بود هر دوشون مارو بغل کردند رویا جون علنا اشک میریخت و از خدا خوشبختی مادوتا رو میخواست زنجیر طلای بسیار شیکی که با پلاک اسم رادمان تکمیل شده بود به گردنم آویخت و صورتمو بوسید.... رادمان حلقه ها رو به طرفم گرفت و هر کدوم حلقه دیگری رو برداشتیم و دست هم کردیم خیلی خوشحال بودم اصلا باورم نمیشد آرزوی چندین سالم به حقیقت پیوسته بود و من واقعا همسر رادمان شده بودم حیف که جای مامان و علی خیلی خالی بود خوشحالیمو ببینن... بقیه هم بهمون تبریک گفتند و دایی منو به دست رادمان سپرد و رادمان خیالشو راحت کرد که مثل چشماش مراقبمه از مهربونی و آقایی رادمان کیلو کیلو قند تو دلم آب میشد قرار شد همه باهم از محضر به خونه رادمان بریم خونه ای که قرار بود زندگی مشترکمون توش شروع بشه برای من جایی که متعلق به عشقم بود خیلی مقدس بود... خدارو هزاران بار شکر گفتم که رادمان و بمن رسوند...

رادمان:

باورم نمیشد که مامان و بابا ترمه رو با آغوشی پراز مهر و محبت خالصانه پذیرفتن و توی مراسم عقدمون شرکت کردند ... بعد از محضر همه رو به خونه خودم بردم خونه ای ویلایی و بسیار لوکس که به تازگی خریده بودم و با شیکترین وسایل دکور شده بود البته همه کارها رو به دست مهندسین طراحی منزل سپرده بودم دلم میخواست همه چی برای رفاه و راحتی ترمه فراهم باشه و خدا رو شکر از برق چشمش موقع دیدن خونه خیالم راحت شد که خوشش اومده شام رو دورهم خوردیم و بعد از شام توی جمع اعلام کردم که چند لحظه همه به من توجه کنند صحبتی با ترمه دارم همه در سکوت بمن چشم دوختند ...

\_ترمه جان عزیزم خودت بهتر از هر کسی میدونی که خیلی عاشقتم و برای بدست آوردن خیلی سختی کشیدم و میدونی با توجه به اتفاقی که برای صورتت افتاده با من تورو خواستم و بهت رسیدم اما یادمه که خودت درخواست وام داده بودی برای جراحی صورتت راستش من برات یه سوپرایز دارم برای پس فردا صبح واست نوبت عمل گرفتم پیش بهترین دکتر ایران همه کارها رو انجام دادم فقط باید فردا برای بستری بریم بیمارستان اما دلم نمیخواد فکر کنی که من خیلی واسم مهمه و از اول با نیت صورتتو جراحی کنی باهات ازدواج کردم نه عزیزم این خواست خودته اگه دوست نداری میتونی عمل نکنی من همینجوری هم عاشقتم ...

\_رادمان بخدا نمیدونم چطور ازت تشکر کنم من چندساله که آرزو داشتم صورتم دوباره صاف و سالم باشه ممنونم ازت معلومه که خودم میخوام جراحی کنم...

خیالم از بابت ترمه راحت شده بود بعد از رفتن مهمونا برای خواب به اتاق مشترکمون رفتیم هر دو مون استرس جراحی ترمه رو داشتیم و تا نیمه های شب باهم صحبت کردیم ... روز بعد ترمه رو تا بیمارستان همراهی کردم ... گان بیمارستان و پوشیده بود و توی اتاق تک تخته ای که براش رزرو کرده بودم به استراحت مشغول بود ماکان و به مامانم سپرده بودم تا خودم راحت بتونم کنار ترمه باشم نگم تا روز بعد که روز جراحی بود چطور به هر دو مون گذشت خیلی بهتره که اصلا دقایق خوبی رو نگذروندیم ... ترمه توی اتاق عمل و زیر دست جراح بود و قلب من توی کفشم میزد فشارم افتاده بود و مدام پشت در اتاق عمل راه میرفتم حضور کسی رو کنارم حس کردم که بابا و دایی و زندایی ترمه بودند از دیدنشون خیلی خوشحال شدم که تنهام نداشتن به زور بابا لیوان آبمیوه ای رو خوردم تا کمی حالم بهتر شد باورم نمیشد ۵ ساعت عمل ترمه طول کشید دکتر که از در اتاق عمل خارج شد جهشی که به سمتش برداشتم تا حال ترمه رو

پپرسم دكتر و به خنده انداخت...

\_خوبه پسر م نگران نباش عملش عالی بود خداروشكر... صورتشو از اولم بهتر جراحی كردم

\_ممنون آقای دكتر خسته نباشید خدا حفظتون كنه دستی روی شونم گذاشت و گفت خوشبخت بشی پسر م

بعد از اینکه ترمه رو به بخش منتقل كردند تونستم ببینمش البته صورتش باندپیچی بود اما خوشحال بودم كه سالمه و كنارم داره نفس میکشه ۴ روز بیمارستان بستری بود كه اصلا اجازه ندادم كسی بجای خودم كنارش باشه توی چهارروزی كه همراه ترمه بودم دلم خیلی واسه پسر م تنگ شده بود بعد از مرخص شدنش از بیمارستان و انتقال به خونه خودم هم حدودا دو هفته صورتش باندپیچی بود روزی كه دكتر میخواست صورتشو باز كنه خیلی استرس داشتم دقیقا صدای ضربان قلبمو میشنیدم خیلی لحظات سختی بود اما وقتی صورتشو دیدم

خیالم راحت شد و نفس عمیقی از سر آسودگی كشیدیم هیچ فرقی با پوست سالم خودش نداشت كار دكتر بینظیر بود به حدی كه وجد اومده بودم كه همونجا سجده شكر بجا آوردم و دست دكتر و بوسیدم ترمه فقط از خوشحالی اشك میریخت... اشك های خودم تموم صورتمو خیس كرده بود واقعا نمیدونستم از شدت هیجان چيكار كنم فقط گوشیمو دستم گرفتم و با هیجان این خبر خوش رو به مامان و بابا و بقیه اطلاع دادم ترمه رو بغل كردم و به خودم فشردم...

\_رادمان ممنون که کمکم کردی شرایط جراحی رو واسم فراهم کردی بخدا خودمم باورم نمیشه دیگه از کابوس اون صورت نافرمان خلاص شدم

پیشونیشو بوسیدم و کمکش کردم که به خونه برگردیم ... ماکان خونه بابا بود یه جعبه شیرینی گرفتیم و به دنبال ماکان رفتیم مامان جلوی ترمه اسپند دود کرد بابا با ذوق بغلش کرد و ماکان از خوشحالی فقط بالا پایین میپیرید و جیغ میزد باباااا مامان ترمه خوب شده و خودشو تو بغل ترمه انداخت از کارهای ماکان خندم گرفته بود شب خوبی رو کنار خونوادم گذروندیم به هممون خیلی خوش گذشت بابا از مون خواست که جشن عروسی بگیریم اما واقعا نه خودم و نه ترمه تمایلی نداشتیم و ترجیح دادیم اولین فرصتی که پیش اومد یه مسافرت بریم و یه مهمونی ساده فامیلی برگزار کنیم ....

یک ماه از زندگی مشترک منو ترمه گذشته بود و امشب اقوام درجه یک مون رو دعوت گرفته بودیم به خونه ما بیان تا همسرمو بهشون معرفی کنم چون توی این مدت فقط خبر ازدواجمون و شنیده بودند ترمه فقط دایی و زندایی و مانیا و خونواده مانیا رو دعوت گرفته بود و من عزیزجون و آقاجون اینا و خونواده عمو تورج و خاله روناک و با اصرار مامان عمه ایران و دعوت گرفته بودم ...تموم کارهارو خود ترمه به خدمتکارا کمک کرده بود تا شب بینظیری رو کنار هم بگذرونیم همه مهمونا اومده بودند با خوشرویی از همه پذیرایی میکردیم و خیلی شب خوبی بود همه از ترمه خوششون اومده بود خیلی زود باهاش مچ شده بودند وسطای مهمونی بود که مریم خانم خدمتکارمون که دو هفته ای میشد استخدامش کرده بودم وارد جمع شد و گفت آقا مهمون براتون اومده..

\_خوش اومدن کی هست؟

\_من نمیشناسم گفتن نازی اسمشونه \_چی؟

طلوع آرامش

مامان با سرزنش بهم نگاه کرد که کوتاه اومدم چطور و با چه حقی به خودش اجازه داده بود پاشو توی خونه من بذاره با اکراه به استقبالش رفتم و خیلی سرد جواب سلامشو دادم ..

\_مبارکه اقا رادمان \_ ممنون . بفرمایید

بعد از احوالپرسی با بقیه خودشو روی کاناپه ولو کرد ...

\_خب این عروس خانوم خوشبخت که تونسته پسر دایی مارو صید کنه کجاست؟ ترمه که توی آشپزخونه بود خیلی آروم و متین سمت نازی قدم برداشت .. سلام نازی خانوم خوش اومدید

نمیدونم چی شد نازی تا به سمت صدای ترمه برگشت مثل ماست وا رفت \_ توووو مگه صورتت نسوخته بود؟

از حرفی که با لکنت زد هم من هم ترمه جا خوردیم چون بجز مامان و بابا هیچکس دیگه اطلاعی از اسید پاشی که برای ترمه اتفاق افتاده بود نداشت ...

\_چییییی؟ کی همچین حرفی بتوزده؟ \_ خب شنیدم دیگه \_ از کی شنیدی؟

\_از اقوام دیگه ... خب خوشحالم که الان خوبه \_ گفتم از کی شنیدی؟ هیچکس از این قضیه خبر نداشت

جواب نداد بهش شک کردم دیگه واقعا نمیتونستم خودمو کنترل کنم هیچکس نتونست مانعم بشه به سمتش یورش بردم و گلوشو گرفتم انقد فشار دادم تا رنگش به کبودی زد ...



هرچه بقیه التماس میکردند و لاش کنم نمیتونستم تا خودش بریده و با خواهش گفت همه چی و میگه .. همه توی سالن نشسته بودیم و منتظر به نازی چشم دوخته بودیم..

\_میدونم گفتن این حرفا دردی رو دوا نمیکنه و چیزی از بار گناهم کم نمیکنه من از بچگی عاشق رادمان بودم هرچه بزرگتر میشدیم رادمان جذابتر و مهربونتر میشد و میتونست آرزوی هر دختری باشه روزی که توی بوتیک خودمو جا زدم و رادمان و مجبور به استخدامم کردم فقط هدفم نزدیک شدن به رادمان بود اما خب از گوشه و کنار شنیدم عاشق خواهر دوستش شده تا روزی که ترمه تماس گرفت و از شانس خوب من تو گوشتو جا گذاشته بودی من جواب دادم و گفتم همسرت نامزدی کردیم و ترمه رو از تو ناامید و دور کردم خیالم راحت شد رقیب و از میدون به در کردم اما همه معادلاتم با خارج رفتن بهم ریخت اونجا ازدواج کردی و بچه دار شدی اما وقتی شنیدم زنت مرده خوشحال شدم خیلی برگشتی به ایران دیگه ندیدمت تا امشب اومده بودم ببینم این رقیب کیه که باز من و کنار زده وقتی ترمه رو بعنوان همسرت دیدم کلا شوکه شدم و با حرف نابه جام خودمو لو دادم اره وقتی تو رفتی من افسرده شدم به هر دردی میزدم که انتقام بگیرم دیگه دستم به تو بند نبود پیگیر ترمه شدم از یه اسم و فامیل شروع کردم انقد تحقیق و پرس و جو کردم تا به خود ترمه رسیدم ردشو زده بودم به یه پسر لات که کلی بدهی داشت پول دادم تا تو صورت ترمه اسید بپاشه میخواستم دیگه انقد خوشگل نباشه که دل رادمان براش بلرزه میخواستم نابودش کنم که روزی رادمان برگشت دیگه دل رادمان هوسشو نکنه دنبالش بره

من به زیبایی ترمه حسادت میکردم من یه بدبختم که فقط عاشق بودم تو رو خدا حلالم کن ترمه من اتیش انتقام کورم کرده بود بخدا بعدش عذاب وجدان گرفتم ...

و صدای های های گریستن نازی سکوت خونه رو شکسته بود من و ترمه واقعا شوکه بودیم بقیه هم فقط هاج و واج نگاه میکردند نگاهم به عمه و شوهرش ونیما افتاد که شرمنده سرشون و زیر انداخته بودند و عرق شرم میریختن از وجود همچین دختری ... تمام لحظات تلخی که توی زندگی منو ترمه اتفاق افتاده بود مسببش نازی بود اصلا باورم

نمیشد میخواستم سمتش حمله کنم و تا جایی که میتونم کتکش بزنم اما همین که نیم خیز شدم ترمه دستمو گرفت و وادارم کرد که بشینم خودش به طرف نازی رفت ... دست نازی رو گرفت بلندش کرد و بغلش کرد ...

\_دیگه گریه نکن نازی خواهش میکنم من میفهمم شاید اگه منم جای تو بودم همین کارو انجام میدادم تموم شده مهم الانه منو رادمان کنار همیم و تو متوجه اشتباهت شدی نمیگم هیچ اتفاقی نیفتاد چرا عزیزم من خیلی اذیت شدم حتی تصورشم برات سخته که چی کشیدم اما خدا کمک کرد صورتم خوب شد شاید خدا میخواست بمن هم تذکر بده هیچ وقت به صورت زیبام ننازم من بخشیدمت به حرمت رادمان ...

\_ترمه حلالم کن تو خیلی خوب و مهربونی بخدا قول میدم دیگه هیچ وقت از توی محله تونم رد نشم خوشبخت شین

بعداز گفتن حرفش با عجله خونه مارو ترک کرد پشت سر نازی خونوادشم با کلی عذرخواهی و شرمندگی ازمون خداحافظی کردند ... جو سنگینی توی خونمون برقرار بود از گذشت و خانمی ترمه حیرت کردم موقع خداحافظی بقیه مهمونا مامان روی دو تا چشم ترمه رو بوسید و گفت حقا که پسر الماس انتخاب کرده مبارک باشه دخترم به پای هم پیر شین ...

بعداز رفتن مهمونا ترمه رو با غرور بغل کردم و گفتم تو بهترین هدیه خداوند به منی امیدوارم لایق جواهری مثل تو رو داشته باشم....

ترمه؛

نازی رو بخشیدم تا خودمم بتونم با آرامش به رادمان و ماکان برسم و فکرم آزاد باشه ..زندگی خوبی رو به لطف خداوند بعداز تموم سختی هایی که از روز اول زندگیم کشیده بودم با رادمان داشتم خیلی همو دوست داشتیم و هوای همو داشتیم به ماکان علاقه و توجه ای خاص داشتم خودمم باورم نمیشد که مثل پسر خودم مراقبش باشم وعاشقانه دوستش داشته باشم رفت و امدم با خونواده رادمان و اقوامش خیلی نزدیک و صمیمی بود مامان و بابا جای

خونواده از دست رفته منو برام پر کرده بودند یادم به روزیه که برای انجام چکاپ به دکتر رفته بودم که متوجه شدم باردارم خوشبختیمون با هدیه ای که خداوند نصیبمون کرده بود تکمیلتر از قبل شده بود رادمان خیلی خوشحال بود اما از طرفی هم خیلی ترس داشت حقم داشت سر زایمان لیندا خیلی شکسته بود و بقول خودش دیگه طاقت اتفاق جدیدی رو نداشت... نه ماه بارداری من خیلی سخت گذشت مدام بیحال بودم و افت فشار داشتم روز زایمانم همه اقوام همراهمون به بیمارستان اومده بودند طبق خواسته رادمان از سونوگرافی جنسیت بچه رو نپرسیده بودیم رادمان علاقه خاصی داشت که لحظه تولد نوزاد بفهمه جنسیتش چیه و به نقل قول از مامان رویا کلا رادمان تبحر خاصی هم در بچه دار شدن ۳ ماه بعد از ازدواجش داشت.. زایمانم طبیعی بود به محض اینکه دردم شروع شد

رادمان هراسان و عصبی منو به بیمارستان رسوند و طول مسیر بیمارستان هم همه رو خبر کرده بود که به بیمارستان بیان من تنها نباشم... برخلاف دوران سخت حاملگیم زایمان خیلی سریع و راحتی رو تجربه کردم وقتی به بخش منتقل شدم همه توی اتاق منتظرم بودند همه تبریک گفتند و قدم نو رسیدمون رو تبریک گفتند رادمان و ماکان دل تو دلشون نبود بفهمن بچه دختره یا پسر تا اینکه پرستار نوزادی رو به اتاق آورد و گفت مبارک باشه بچتون دختره...

از خوشحالی رادمان اشک شوق ریخت خیلی دلش دختر میخواست و ماکان هم با شور و ذوق به خواهر کوچولوش نگاه میکرد خیلی خیلی شبیه بچگی خودم بود عکسهای نوزادی خودم درست کپ دخترم بود تنها چیزی که خیلی برای همه جالب بود زمانی بود که دختر کوچولوم چشماشو باز کرد و رنگ چشماش دقیقا طوسی تیره ای مثل ماکان بود لبخند به لبهام اومد از شباهت جالب بین این خواهر و برادر از رنگ چشم هاشون ماکان و صدا زدم و صورتشو بوسیدم که گفت مامان ترمه من خیلی خواهرمو دوست دارم درست مثل عروسکه از حرف زدن ماکان دلم ضعف رفت و گفتم خواهرتم خیلی تورو دوست داره و مطمئن باش خوشحاله که داداش خوشگلی مثل تو داره ..

مامان رویا اشک شوق میریخت و گفت خب اسم این ماه منیر و چی میدارید ...

طلوع آرامش

\_راستش مامان من هیچ اسمی توی ذهنم نیست نمیدونم چون جنسیتشو نمیدونستم جدی بهش فکر نکرده بودم  
..پدرش اسمشو بذاره بهتره من به خود رادمان میسپارم

\_خب با اجازه ترمه خانم عشقم که این خانوم کوچولوی ناز و بمن هدیه داده میخوام اسم دخترمو طلوع بذارم چراکه  
با تولد دخترم بعد از تموم سختی هایی که کشیدیم حس میکنم دیگه صدرصد آرامش زندگیمون طلوع کرده ...

همه از اسم طلوع استقبال کردن خودمم خوشم اومد به خونواده چهار نفرمون نگاه کردم رادمان با عشق بمن نگاه  
میکرد و ماکان با عشق به خواهر چند ساعتش چشم دوخته بود و با بیان بچگونه خودش قربون شذقه خواهرش  
میرفت اشکی که از گوشه چشمم سر خورد و با نوک انگشتم پاک کردم و لب زدم خدایا به خاطر طلوع آرامشی که  
نصیب زندگیم شد شکرت ....

پایان ۴۱/۱/۸۹۳۱

ساعت: ۲۲:۱ بامداد

تنها پل ارتباطی با نویسنده از طریق آیدی تلگرام **Makankv@**

اولین رمان من بود کم و کاستی هاشو به بزرگی خودتون ببخشید انشالله با حمایت شما خوانندگان عزیز رمان های  
بیشتر و جذابتری رو منتشر خواهم کرد باتشکر از دوست بسیار عزیزم ممنونم خانوم طاهره کریمی که با انگیزه  
ایشون نوشتن و آغاز کردم و خط به خط این رمان همراهیم کردند

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**